پیامبر

زندگانی حضرت رسول اکرم

تألیف

جناب آقای زین العابدین رهنما

بسرمایه

کتابخانه زوار

تهران : خیابان شاه آباد

۱۳۳۰

پیغمبر



جلد اول



زندگانی حضرت رسول اکرم

تألیف

جناب آقای زین العابدین رهنما

بسرمایه

کتابخانه زوار

ران - آذر ۱۳۳۰

چاپ شیوا

مقدمه ناشر

کتابخانه زوار چه در خراسان وچه درتهران همواره مترصد طبع ونشر آثاری است که در عین بلندی مطلب واهمیت موضوع روشن کننده ضمیر و تسکین‌دهنده دل شیفتگان داستانهای محسور کننده باشدمخصوصاً باصرف سرمایه‌ودقت درانتخاب کتاب و حسن طبع و مرغوبیت آن تا کنون کتبی که این کتابخانه انتشار داده است همیشه موجب حسن‌استقبال هموطنان گرامی‌وتشویق ما بوده اینك نیز بشارت میدهیم که این اثر پرگهر لذت‌بخش (کتاب پیامبر تألیف جناب آقای زین‌العابدین رهنما) که درخاطر هم‌میهنان عزیزسابقه مطبوعی دارد بسرمایه واهتمام کتابخانه زوار طبع ودر دسترس محترم گذاشته میشد. یقین داریم عنوان این کتاب ونام مؤلف محترم آن خود بهترین خوانندگان معرف مندرجات و اهمیت و عظمت آنست

اجازهٔ طبع و نشر این کتاب اخیر از طرف مؤلف محترم به آقای حسن یزدی حائری واگذار گردیده و ازطرف ایشان به کتابخانه زوار محول شده است که با طبع و نشر آن برای چهارمین مرتبه این کتاب دیقیمت در دسترس طالبین دانش دوست و معرفت قرار میگیرد.

بمناسبت کتاب پیامبر

آقای فیلسوف دکتر رضا توفیق که کتابهای ادبی و فلسفی برجسته و مهم معظم‌له در عالم مطبوعات امریکا، اروپا و شرق معروف ومشهوراست لطفاً ازلحاظ تشویق شرحی راجع باین کتاب با قلم توانای خویشتن بزبان فرانسه مرقوم فرمودند که در مجلهٔ «فنیسیا» انتشار یافت.

ترجمهٔ مقالهٔ معظم‌له را ما با اجازه ازمجلهٔ مهم فوق‌الذکر زینت‌بخش صفحات این کتاب قرارمیدهیم ویکبار دیگر ازعنایت آن استاد دانشمند سپاسگزاری میکنیم.



از بیست سال باینطرف سبک جدیدی در دنیای ادبیات تاریخی بقلم چند نویسنده عالیمقدار و توانا بوجود آمده که یکنوع نمایش و تصویری است از حیات حقیقی با رنجها و مسرتهای آن که باصطلاح «درام» مینامند، نمایش یك عصر پر حادثه ای است از تاریخ که از ماورای شخصیت بزرگی دیده میشود که خود او عامل حقیقی آن حوادث بوده است. یك چنین اثری منظره زنده عصری است که نویسنده در آن تدقیق کرده و آثار دریك قالب متسع شده «سرگذشت» جای داده است، شرح حال این مردمان بزرگ که در صحنهٔ دنیا بسان یك عامل و عنصر قضا وقدر ظهور کرده‌اند. بنابراین چنین اثری یك کتاب تاریخ خشك ومعمولی مدرسه ای نیست و من اعتراف میکنم که برای نوشتن آن در زحمت هستم [illegible] تحقیق یك رومان تاریخی بشکل کتاب [illegible] ژسینکوویچ یا «آخرین روزهای پومپه ای» تألیف لوردلیتون نیست وهمچنین [illegible] مشهور [illegible] که شرح حال بزرگان است ویا تاریخ افسانه‌ای اثر [illegible] که براساس ابنیه و آثار تاریخی [illegible] که کمابیش بهمه آنها شباهت

دارد زیرا حوادث تاریخی را مواد نگارش گرفته و آنها را بطوری مورد استفاده قرار داده‌است که بتواند بقیافه آن مرد بزرك نابغه، برجستگی‌شایسته را بدهد . خلاصه در تألیف چنین اثرادبی صنعت بیش‌ازعلم بمعنی‌خاص دخیل شده است . لازم نیست بشما یادآوری نمایم که تاریخ یك علم حقیقی‌نیست بدین‌معنی که علم صحیحی‌نیست که روی مبادی‌عقلائی، اثری یا مقداری قرارگرفته‌باشد مانند منطق وریاضیات ویامانند علومی که روی تجربیات حسی‌قائم شده‌باشد . تاریخ، تحقیق علمی‌اتفاقات اجتماعی‌است برای تعیین‌مناسبات تشابهی آنها در فضا و رابطه‌های تعاقبی آن در زمان وتعقیب علل وقوع آنها تا اینکه بتوان‌گذشته را تفسیر وآتیه را پیش‌بینی نمود .

طبعاًاین‌اسلوب تحقیقی‌بهیچوجه نمیتواند بطورمنطقی بافکرارادهٔ فوق‌العاده‌ای تطبیق‌کندکه درکارهای بشری دخیل شده وتمام آنها را بطرف یك نقطه یایك تصمیم قبلی هدایت‌کند . درآنجا دیگرعلم را دخالتی‌نیست . واما تقدیرکه یك ارادهٔ عالی‌را که خدا خواسته است دربرمیگیرد بهیچوجه نمیتواند یك مسئله یا یك عنوان تحقیقی برای تاریخ قرار بگیرد چه‌آنکه تاریخ بیش‌ازیك منظرهٔ فهرستی ـ کمابیش صحیح ـ از تکامل اجتماعی بشریت نیست که آن نیز از لحاظ ترکیب آن ، مورد بحث واقع شده است .

ولی‌مؤلف ونویسنده یك اثر صنعتی وادبی بهیچوجه مجبور نیست خودرا مقید باسلوب علمی‌بکند و از راه استدلال به‌بعضی از حقایق عمومی برسد ویاتمام آنچه‌که عقلائی‌نیست ردکند . نویسنده صنعتی وادبی با القاء والهام شروع و به ترکیب وتألیف ختم میکند . چنین نویسنده‌ای هرگز نمیترسد ازاینکه درمیان اتفاقات تاریخی بطور برجسته قسمتهای معجزه‌ای را نشان دهد و آنها را به یك ارادهٔ عالی نسبت دهد یا به‌تقدیرکه درواقع هردویکی‌است وماهمردم نیزمیدانیم‌که تقدیررا بصحیح یا بغلط علت، معنی وهدف بتکامل زندگی اجتماعی ازروی روش‌تاریخ بدانیم .

بنابراین وقتیکه میخواهند شخصیت حیرت‌آور شخص فوق‌العاده‌ای را بطور برجسته ازخلال کارهایش نشان دهند طرف دیگر حماسی میرود واگر برای حماسه

معجزه ضروری است در زندگی ودر کارهای مرد بزرك حقیقی همیشه چیزهای معجزه آسا وجود دارد . چنین شخصیتی است که میتواند جریان و روش تاریخ را به‌بهترین طرزی بوسیلهٔ یك انقلاب پرایمان عوض کند، بوسیله ایمان کامل و آهنین خودش بیك کمال مطلوب ، بوسیلهٔ اطمینان خم نشدنی که بخودش و به‌بعثتش دارد ، بوسیله شوق عقیده آور ومسری درنفوس، همان شوق وایمانی که بآن شخصیت عالی وحی میکند و وجودش از آن پر است وبالاخره بوسیلهٔ همان ارادهٔ آمرانه وغیرقابل‌مقاومتش که ازصفات برجستهٔ اخلاقی اواست موفق میاید انقلابی را دردنیا یااقلا دردنیای خودش بوجود آورد وعصر جدیدی را درتاریخ بازکند .

اینگونه شخصیتها را نمیتوان ازحوادث تاریخی که مهرتصمیم واثر اراده‌شان را دارد درهیچ‌جاو بهیچ‌نوع تفکیك کرد .

پیغمبران بزرك و مؤسسین مذاهب را باید درصف اول این نوع نابغه‌ها جای داد و بعد از آنها فاتحین بزرك . آنها شایستگی دارند که موضوع ادبیات حماسی واقع باشند .

در [illegible] «[illegible]» و «[illegible]» در شاهکارهای ادبی خود ازقبیل «فرزند آدم»، «[illegible]» «[illegible]» [illegible] وغیره دراین سمت داد سخن داده . یك نویسندهٔ دیگر عصر [illegible] آنرا خوانده‌ام . این قبیل آثار شاهکارهای [illegible] شمرده میشود .

[illegible] کتب [illegible] تاریخی راجع بزندگی «[illegible]» «[illegible]» «زرتشت» و [illegible] پیغمبر اسلام و راجع بزندگی مسیح نوشته [illegible] تحقیقات [illegible] هستند که مستند بآثار تاریخی واز همه جهة تحقیق شده [illegible] موضوع با کمال بیطرفی با فکر تحقیقات علمی بحث شده [illegible] نویسندهٔ مشهور [illegible] حسین هیکل راجع بمحمد از آن قبیل است. اینها کتب تاریخی صرف هستند که میخواهم راجع بآنها در اینجا بحث کنم. آنها را ستایش میکنم ولی [illegible]

در این مقاله میخواهم عقیدهٔ خودرا راجع بکتاب قابل ستایش یك نویسنده مشهور ایران امروزی آقای زین العابدین راهنما که اخیراً نوشته است بحث کنم. این کتاب یك اثر حماسی باعظمتی است که بنام پر افتخار محمد پیامبر تقدیم شده است و نویسنده از بعثت خیره کننده صاحب آن الهام گرفته است .

اگر من چند اشارهٔ قبلی کرده ام فقط برای آن بوده است که بخوانندگان بگویم برای چه وچگونه این قبیل آثار را دوست دارم وچرا ترجیح میدهم که این قبیل کتابها را آثار صنعتی وادبی بخوانم تانام دیگر بآن دهم. اگر یك نویسنده ای کتابی راجع بمحمد باآخرین اصول تحقیق وتدقیق مینوشت بنظر من از یك اثر زیبای صنعتی وادبی که باقوت نوشته شده باشد قیمتی تر نمیشد .

بر بیشتر خوانندگان این برتری و رجحان را دارم که مؤلف را شخصاً میشناسم و باندازهٔ کافی زبان پر موسیقی را که در آن آقای رهنما نوشته است میدانم. در نسخهٔ اصلی کتاب لذت خواندن صفحات زیبائی را پیدا کردم که مناظر رنگارنك وباعظمت امپراتوری ایران را مجسم میکرد.

آقای راهنما، این نویسنده حساس وتوانا، ادب وتحقیق را در این اثر توأماً بوجود آورده ، سبکی دارد که درهرموضوع، با تنوع افکار وامواج احساسات او وفق میدهد و در هرمرحـله همان رنك را میگیرد . یك نویسنده صاحب سبك مانند ویولونیست کارکرده وتوانائی است . بهمین دلیل است که قرائت کتاب او آنهمه لذت بخش میباشد . قدرت نویسندگی وشخصیت را بیشتر دردیدگان خود واجداست . هرچه را که می بیند باکمال قوت وسهولت وصحت باهمان رنگهای خودش دوباره مجسم میکند بطوریکه خواننده با ایشان همـه چیز را می بیند . برای زنده کردن گذشته چنین قدرت تجسم اشیاء و حوادث ضرورت دارد ، بدین جـهة خواننده میتواند تمام مناظری کـه ایشان شرح داده اند برنك خودش مانند مناظر یك فیلم رنگین مشاهده کند . آقای راهنما دارای هبهٔ نویسندگی است . تصورات زنده و بیدار با هیجانهای روحی کـه تقریباً تمام وجـود و قوای او را میلرزاند واجـد است ؛ حتی این حـالت هنگام سخن

و مذاکره در چیزهائی که مورد علاقه‌اش میباشد دیده میشود . میتوانم بگویم کـه او نقاش خلق شده است . چه مناظر عالی و زیبائی ، برنگهای جذاب که ما در این کتاب می‌بینیم .

منظره زنده وزیبای روزپذیرائی باعظمت جشن‌ساسانی‌را درقصراپادان بخوانید این‌شرق‌است‌باتمام‌عظمت‌افسانه‌وش وافتخارات‌نورانیش.قرائت‌این‌صفحات طوری‌درمن مؤثرافتادکه خودرا در آن جشن‌حاضردیدم ولی‌بغتة اشعارجانسوزخاقانی‌بخاطرم‌آمدو باحس دردناکی‌متوجه‌خرابی‌امروز‌آن‌شدم‌وتامدتی روحم‌درچنگال‌رنج‌ودرد آن‌بود .

تا اینجا مؤلف را مانند یك نقاش نشان دادم ولی درفصول دیگرمؤلف را مانند شاعری دردناك میبابم .

فصول هشتم و نهم را بخوانید. در آنجا داستان تأثر آور جدائی‌تازه عروس آمنه با عبدالله مادر و پدر پیامبر را میابید . این فصول توانائی شاعر وحساسیت نویسنده را بهتر از هرتوصیفی نشان میدهد . آقای راهنما بما چند قیافه را نشان داده است که با کمال دقت نگارش یافته . اینها کسانی هستند کـه دربین شخصیتهای بزرك این حماسه میدرخشند. درتمام قسمتها،شکل اشخاصی که‌باین دقت وظرافت شرح داده‌شده‌است از کتابهای کسانی گرفته شده‌است که ازخیلی‌نزدیك آنهارا دیده وشناخته‌اند؛ مثلا آمنه که یکدخترجوان عرب بتمام معنااست با چشمهای سیاه‌که بقول‌نویسنده «حیا وحجب از آنها میریخت» نجیب وشایسته مقامش، زنی‌که باتمام احساس و از تمام قلب دوست میدارد محجوب و محبوب و آنقدر معصوم بود که نمیدانست و نمیتوانست چگونه این‌خوشبختی‌راکه‌عبدالمطلب درانتخب وترجیح او برسایر زنهابوی داده‌تحمل کند . این‌خوشبختی‌ازروحش‌بتمام وجودش لبریز شده‌بود وعلاقه ومحبتی‌اسیر کننده که قلب همه‌را تکان‌میداد در اطراف خود بوجود آورده بود .

ولی تقدیرسرسخت، وقتی این‌دخترجوان‌راکه آنقدرملایم وحساس‌بود میخواست مغرور وخوشبخت بشکند او بیش ازچندروز نمیتوانست با شوهری که پرستش‌میکرد زیست کند وشوهرش‌نمیتوانست پسرش‌محمد را ببیند .

عبدالله چندروز بعدازعروسیش باآمنه، خودرا حاضرمیکرد که باکاروان دمشق برود. وقتیکه خداحافظیهای خودرا با زنش بعمل آورد وراه خودرا پیش گرفت، آمنه ساکت ومتأثر با دیدگانی کـه حجابی از اشك روی آنرا گرفته بود ، کاروان راکه از یك هاله گرد و غبار پوشیده شده و باکمال آهستگی با قدمهای مرتب وسنگین کم کم در افق صحرای خشك گم میشد ، تعقیب کرد . در همان حـال آمنه فشار غیرقابل وصفی را روی گلوهـایش احساس کرد ، و حس قبل‌الوقوع ، بدبختی آتیه‌اش را باو گوشزد نمود .

چیزی مانند صدای قلبی باومیگفت که دیگر شوهرخودرا نخواهد دید .

عبدالله میبایست از دمشق برنگردد .

نمیخواهم با ملاحظات قبلی خود لذت خوانندهٔ عزیز راکمتر یا ناقص کنم زیرا میدانم خواننده با علاقهٔ تام این داستان راکه با سبکی بس مؤثر نوشته شده خواهـد خواند . من‌خود این‌فصول‌را با هیجان ورغبتی‌تمام خواندم وپس‌ازاینکه دیدم چگونه آمنه که شوهرش مرده بود خبررا با نجابت وشرافت، با حالتی آرام وساکت درمقابل تقدیردریافت کرد و نگذاشت هیچ اثری از آن بخارج ازوجود خود تراوش کند وفقط آمنه‌را ما یکمرتبه برسرقبرعبدالله و پس‌از آن در چنگال مرگ درنزدیکی او میابیم ، مدتهای‌زیاد بی‌اختیار درفکرفرورفتم وچشمهای خودرا بخورشید که درمقابلم درشرف غروب بود دوخته بودم .

ازخود یکبار دیگر پرسش کردم که آیا بهتر، صدیق‌تر وقابل‌قبول‌تر نیست که ما تمام این مرگها ، محرومیتها واین‌اتفاقات تاریخی غیرقابل‌انکاررا بوسیلهٔ حکمت الهیه وقدرت مطلقه بدانیم، الوهیتی که قبلا سرنوشت و تقدیر پرافتخار ومعجزه‌آسای یتیم کوچك را تعیین کرده و به محمـد با وجـود تمام سختیها و خطرهائیکه میتوانستند هرآن اورا محوونابود بکنند ، اجازه میدهد چهل سال بعد تنها در مقابل همه، بعثت مقدس‌خودرا انجام‌دهد،ازدسته‌هاوقبایل‌مختلف‌عرب ـ که‌برای‌اینکه‌بتوانندزندگی کنند یکدیگر را میکشتند ـ یکی از نجیب‌ترین ملل فاتح‌دنیارا بوجود آورد ، ملتی کـه

توانسته است با آنچه کــه خود داشته تمدن زیبا و علوم معتبری را خــلق کند و تمام اینها را بکمال مطلوب و فکر بلند پیامبر خود ـ که میخواستند محوش کنند ـ مدیون است .

در فصل بیستم خواهید دید چگونه برای اولین دفعه کــه محمد دمشق را دید وهنوزخوردسال بود ، درمعاشرت وارتباط با محیطی واقع شدکه ازهرحیث با محیط فکری خود فرق داشت . مؤلف اینجا دیگر یك نویسنده معرفت‌النفسی‌است . برای‌ما نبوغ مذهبی این طفل تعجب‌آور و بی‌اندازه فکور را نشان میدهدکــه تمام مراحل تکامل را برای آن طی کرد تا بحالت جذبه پرشوق خود برسد ، جذبه‌ای که کشف و عیان آن ، تمام علوم را محو وتحت‌الشعاع خود قرارمیدهد ، هرگونه اطلاع ومعرفتی را بی‌قیمت میسازد وبوسیله الهم بادراك هم‌آهنگی‌اصلی‌تمام‌گیتی که مانند یك‌حقیقت برجسته‌ای است میرسد . این همین هم‌آهنگی عالم است که سقراط دیده بود و تمــام الوارهای منطق‌خودرا برای‌اثبات صانع بروی همان قرارداده‌بود. این‌همان هم‌آهنگی عالم است که افلاطون الهی‌از آن سخن میراند و وجود خدای یگانه و خالق وسازندهٔ گیتی‌را لازم میشمرد. دراین‌وقت است که گیتی نام هم‌آهنك که عکس در آمیختگی و تشویش است بخود میگیرد .

درفصل بیست‌وپنجم عروسی پیغمبر باخدیجةالکبری را بخوانید تا بدانید چقدر این زن نجیب وشریف دربعثت ودرروح محمد امین‌تأثیر کرده‌است .

من میخواهم همه حظوری که گفتم لذتی که‌خواننده‌ازاین‌اثر تاریخی وادبی‌خواهد برد نقص کنم، ولی‌دراینجا ترجمهٔ قسمتی ازفصل هیفدهم‌را میدهم مؤلف محترم داستان مرگ آمنه [illegible] محمدرا شرح میدهد که هنوز [illegible] بود ودر [illegible] خود نقاب آهنین، [illegible] برای [illegible] قیافه آرام ، شریف ومحبوب [illegible] کرد

[illegible]

(دانشمند و دکتر محترم قسمتی از فصل هیفدهم را به‌بهترین
اسلوبی ترجمه فرموده‌اند که ما لازم نمی‌بینیم آنرا دوباره در
اینجا تـکرار کنیم خوانندگان عزیز بفصل نامبرده رجـوع
خواهند کرد .)

دراینجا دیگر بسخن خود پایان میدهم وبشما خوانندگان عزیز یادآور میشوم
که هیجان وحیات برروی این کتاب بال گشوده ومیلرزد .

چه فیلم زیبائی یکنفر متخصص میتوانست از این تاریـخ راست و معجزه نما
بوجود آورد !

دکتر رضا توفیق

جونیه ـ شاطی الخسروانی ـ لبنان ـ

مقدمه

قل لا أقول لكم عندى خزائن‌الله ولا اعلم‌الغيب ولا أقول لكم إنى ملك إن أتبع إلا مايوحى ألى قل هل يستوى ألا عمى والبصير افلا تتفكرون .

قرآن کریم سوره ٦ آیه ٥٠ (*)

کتابی که در دسترس شما گذاشته میشود، تاریخ یك ظلمت و نور و سرگذشت یك شب طولانی‌است که بیك صبح روشن تبدیل میشود .

تاریخ حیات یکنفری‌است که عهده‌دار ساختمان کشتی گردید که میلیاردها بشر در قرن‌های متمادی در آن جای داد و آنرا در امواج دریای زمانه که روی‌هم میریخت راه برد ؛ اکنون‌هم ما شاهد همان « فلك » ـ کشتی ـ هستیم که هنوز در دریای زمانه شناور و بر بیرق آن کلمهٔ «لااله‌الله ومحمد رسول‌الله» دراهتزاز است .

همه‌کس ازمحمد صلی‌الله علیه و سلم خبری شنیده وازاسلام او چیزی میداند . میلیونها بشر کتاب اورا خوانده و کمابیش ازسخنان او عقایدی اتخاذ کرده‌اند، آنها که به‌پیامبری او عقیده‌مند و کسانیکه به‌پیشوائی اجتماعی‌اومعتقد، افرادی که اورا یکنفر مدبر خوانده و کسانیکه برعایه او اندیشه هائی گرفته اند ، همه مایلند در یك کتاب جامع، عصراورا همانطورکه بوده ببینند، جامعه اورا تماشاکنند، مردم‌را بالباسهایشان با عاداتشان، افکارشان و با طبقات اجتماعیشان درمد نظر بیاورند . صلح وجنگشان ، عروسی و شادمانیشان ، بچه و بزرگشان را به بینند به‌بینندد نیا در آن عصر به دست چه‌اشخاص ودرچه وضعیت بودبه بینندمکه چه‌بود ؛ ازچه نوع‌مردمی تشکیل شده ، کار آنها ، اخلاق و عقاید و مبدی آنها از چه قرار بود ؛ چگونه زیست میکرده اند و در تحت چه‌قواعد و تشکیلاتی امور خودرا اداره میکردند ؛ افکار آنها بچه‌چیزها توجه داشته، رسك ادبیتشان ازچه‌قراربوده ؛ زن ومردشان، عشقها وتشبیهاتشان، مثلها و حکمتهایشان روی چه بوده است ؛

---

(١) بگو (ای محمد) من بشما نمیگویم خزینه‌های خدا را دارم ، نمیگویم برغیب آگاهم و بشما نمیگویم فرشته هستم . من که پیروی نمیکنم جزازآنچه بمن‌وحی‌میشود . بگو آیا کور و بینا یکسان هستند و آیا شما فکر نمیکنید ؟

تمـام اینها را نــه بطور حکایت ، بلکه در ضمن جریان حیات آنها و بطور شهود در یك کتاب جمع کردن محتاج مطالعه بسیار و مراجـعه به کتب گوناگون ده‌است .

خواندن تاریخ یك قسمت ازیك عصر کافی نیست که آن عصررا با تمام مناظر و حوادث ومردمش بهمان شکلی که بوده‌اند، درمقابل چشم ما مجسم بدارد . بلکه باید طرزافکار، طرزعادات، طرز منافع، طرز عشقها وادبیات وخلاصه طرز زندگی آنها را نه‌بطرز تاریخ‌نویسی بلکه بطرزی که در خود وقایع دیده شود، نشان داد و پس‌ازآن تقسیمات ، آنها را طوری قرارداد که خواننده همه‌چیز را جای خودش به‌بیند ، تا آن عصری که موردنظراوست بتواند تماشاکند ودرآن قضاوت نماید .

یك‌کتاب ، عبارت از همان حروف الفبا است . چیزی بیشترنیست . ولی تا این حروف را درکلمه وهرکلمه را درجمله وهرجمله را درجای خود نگذاریم، آن‌کتاب بوجود نیاید .

تاریخ یك عصری‌هم الفبای خودش‌را دارد . الفبای‌آن عبارت ازطبقات مردمش: زن ومرد ، ثروتمند وفقیر، رئیس ومرئوس ؛ پس‌ازآن افکار و عقاید ، منافع ، عشق و شهوت ، خرافات و افسانه هـا ، افتخارات و سرافکندگیها وکلیه عوامـل گوناگون ظاهری و باطنی آنها است . همه اینها را باید جای خود و در مظاهر خود گذاشت ، تا توانست آن جامعه را حیات نوین‌داد . اگرمختصرپس‌وپیش یازیاده ونقصانی دراین قسمت واقع شود، آن جامعه حقیقی‌نخواهد بود ویك‌پردهٔ خیالی‌است .

بعدازاین مرحله، سرگذشت دقیق نشوونمای‌آن شخصی که مورد بحث وهدف مقصود است میرسد . دراین‌قسمت بازمحتاج همان تدقیقات هستیم . ازشکل آن شخص‌گرفته تا حالات روحی‌او، باید مورد دقت قرارگیرد .

دراین‌کتاب ازحوادث قبل‌از تولد محمد تا روز بعثتش وتمام عواملی‌که از دور ونزدیك دراوتأثیرداشته؛ ازعوامل وتأثراتی که او ازجامعه یافته یا ازقوه‌ای فوق‌الطبیعه گرفته . ازتربیت او درصحرا، تا مشاهدات او در ممالك بیگانه . ازمطالعاتی که او در

جنگها ودرعادات عرب پیداکرده، ازلطمات معنوی که در یتیمی و در مرگ مادر و جد دیده، از زندگی خصوصی او و ریاضتی که بخود برای رشد نبوغ خویشتن میداده، از عروسیش باخدیجه و ازمعاملات و رفتارش با مردم و از عقایدی که دراطراف او قبل از بعثتش درمکه پیدا شده واز آمدوشد اسرارانگیزش با یك کوه وبقاء او در آنجا روزها وهفته‌ها وماهها تمام بجزئیات ـ بقدرامکان ـ و با همان شکل و طرزی که بوده، ثبت شده است.

آنچه در این کتاب نوشته شده، تماماً از صحیحترین مدارك وکتابهای تاریخی عرب است که مورداعتمادمورخین غربی نیزمیباشد. مؤاخذ تاریخی این کتاب‌را جداگانه مفصل نوشته‌ایم. مذاکرات وگفته‌های پیامبر، یا از قرآن اتخاذ شده یا از حدیث و در دست آخر ازکاملترین کتابهای سیره. اشخاص نامبرده‌شده‌در این کتاب، همه تاریخی و شرح حال و وضعیت آنها دقیقاً از کتب معتبر اتخاذ شده، حتی تشبیهات ادبی این کتاب سعی شده‌است جملگی رنك محیط ومحل را داشته‌باشد. ومثلا آنجاکه وصف شتر یا اسب یا بهار یا شب است همه ازاشعار مشهور جاهلیت ویااشعار دوره آغازاسلام اتخاذ شده است.

در این کتاب افسانه و تاریخ هردوهست؛ افسانه را با جملهٔ: خدا داناتراست. ازتاریخ جداکرده‌ایم، ولی نوشتن آنرا لازم شمردیم.

دراینجا لازم است چند کلمه ازافسانه بحث کنیم.

افسانه‌ها همیشه سایهٔ تاریخ هستند وگاهی‌ما از آنها بیش‌ازتاریخ چیز میفهمیم. افسانه اشکال وصور ونقوش روح و تفکرات وقلوب یك قومی‌را بما نشان میدهد، در صورتیکه تاریخ فقط حوادث وقوع یافته وخشك آنها را بما میگوید. ماگفتیم افسانه سایه تاریخ است. ولی اگر کمی دقیق‌تر شویم، می‌بینیم بالاتراز آن است. افسانه سایه روح یك ملتی است ـ مظهر تعقلات و ادراکشان و تاریخ سایه ناقص اعمال و حوادث [illegible] افسانه صفحه قلوب یك قومی را بروی ما باز میکند و تاریخ کارهای [illegible] را [illegible].

این افسانه دو اصطلاح جداگانه دارد. اگر راجع بزندگی افرادی شد که داعیهٔ آسمانی ندارند، همین نام افسانه را بروی خود نگاه میدارد و اگر مربوط به‌انبیا و بزرگان گردید، اصطلاح آن عوض میشود و نام معجزه یا کرامت را بخود میگیرد

معجزه و کرامت چیست؟

چیزی است که ازامور عادی بالاترباشد. اگر ازعدسی دین آنرا نگاه کنیم، باید بگوئیم کارهائی است که خدا توانائی آنرا بشخصی‌میدهد وبهمه کس نمیدهد و نام اورا پیامبرمیگذاریم. اگرازعدسی علم‌النفس‌نگاه کنیم، کارهای بزرگی است که سرچشمهٔ آن درحالات نفس و روح آنها است ونامشان داهیه میشود.

یك‌شجاعت بی‌نظیر، یك‌تقوای بی‌نظیر، یك‌ایمان واعتقاد بی‌نظیر، یك پاکیزگی قلب و فکر بینظیر، اینها همه جزو کارهای فوق‌العاده است که همه کس نمیتواند انجام دهد. چرا نمیتواند؟

دلائل زیادی دارد که شرح آن دراین‌مقدمه نگنجد. قدری موضوع را پائین‌تر آورده ودر نابغه‌هائی که داعیهٔ آسمانی‌نداشتند گفتگو کنیم.

حرفهای سقراط و فداکاری او، لئوناردوداوینچی و دهای عمومی او، اثر های شکسپیر،وهاملت او، هوگو،وقوت تخیل واستعمال «فعل» او، بتهوون وروح بزرك او، همه اینها ازحیث ادب واجتماع بی‌نظیرند.

از حیث مذهبی، تمام صفات و اخلاق بزرگان دین بی‌نظیراست. غالب اینها در مقابل تجاوزوظلم ستمگران ویاعادات پلید جامعه ظهور کرده‌اند. مفاومتی که آنها در مقابل حملات عصرخود داشته وازخودگذشتگی که درراه مقاصد الهی و آسمانی بروز داده‌اند، بی‌همتا وازعهده عامه خارج است. بنابراین، مورخینی که درنوشتن بیوگرافی و تاریخ ظهور مردمان بزرك، از ذکر کارهای فوق‌العادهٔ آنها که طبیعیون و مادیون نام افسانه بان داده و الهیون نام معجزه وکرامات — صرفنظر کرده‌اند، اشتبه بزرگی مرتکب شده‌اند. زیرا وقتیکه ما سرگذشت یك مرد فوق‌العاده را مینویسیم، باید اقلا

يكقسمت از كارهاى فوق‌العاده‌اى كه در آن‌تاريخ بوى نسبت داده‌اند بنويسيم، تابتوانيم نوع تعقل وقضاوت مردم عصرخودش‌را نسبت باو بفهميم .

چرا شما يك قسمت از حوادث راجع بزندگى محمد صلى‌الله عليه وسلم را بنام تاريخ قبول ميكنيد و يك قسمت را بنام افسانه رد ميكنيد ؟

ميگوئيد غريب است و با قوانين علمى عصرحاضر، همان قوانين كه معلوم نيست پايه آنها تا چه درجه استحكام علمى‌دارد ، مغايرت دارد .

مگرتولد عيسى‌بدون پدر وشفادادن برصها با دست‌ماليدن بر آنها وحركت او روى دريا غرابت ندارد ؟ مگرداستان موسى از اول تا بآخر وحكايت زرتشت و بودا پرازاين‌عجايب نيست ؟ يا مگر ازاينها شماكمتر ميتوانيد چيزهائى‌ادراك‌كنيد تاكارهاى عادى آنها ؟

بايد براى نوشتن هرتاريخى خود را درهمان عصر، ميان همان قوم ، درتاروپود همان افسانه‌ها و يا معجزه‌ها، همان كرامات، همان عقايد خوب‌وبد مردم وهمان عادات وتأثرات روحى ومعنوى آنها فرض‌كرد ؛ نه فرض‌كرد، بلكه خود را در آنجا و در آن محيط گذارد، آنوقت مردم‌را ديد، عادات‌شان‌را سنجيد؛ افكارشان، افسانه‌هايشان، ظلمها و تجاوزات اجتماعيشان، خرافاتشان، شعرشان ، وهمشان ، خيالشان، منطقشان، حيات خانوادگى وبيابانى‌شان، داخلى و خارجيشان ، حتى تفألات وچيزهاى سعد و نحسشان را ديد. نعره وصيحه پيشوايان مذهبيشان كه گوش آنهارا تكان‌داد شنيد؛ آنوقت چيزى نوشت وحتى‌المقدور سعى‌كرد همان عصر وهمان وضعيت را بوجودآورد .

لازم ميدانيم كه با تمام معجزه ها وكراماتى كه بحضرت رسول نسبت داده‌اند و مابهمن‌عنان فوق‌الذكر قسمتى‌از آن‌راذكر كرديم ، اين‌حقيقت رانيز كه قرآن فرموده ، تكرار كنيم: «بگومن‌بشرى هستم مانندشما، فقط بمن‌وحى‌ميشود. پروردگارشما خداى يگانه است وهركس‌خواهان ديدار پروردگارخود باشد، بايد كارهاى شايسته و نيكو كند ودرپرستش‌خداى يگانه، شريكى‌قرارندهد(۱)».

محمد راستگو وحقيقت‌پرور، آنچه‌راكه تحقيقاً درباره خودميگويد همين‌است.

ودرشصت وشش آیه‌ای که بطور عموم راجع بوحی والهام سخن میگوید، دربارهٔ خود همین‌حقیقت را تکرارمیکند وتصریح میکند:

« من نه خزینه های خدا را دارم . نه غیب میگویم و نه میگویم فرشته‌ام بلکه پیروی نمیکنم جزازآنچه بمن وحی میشود(۱):»

ولی گفته‌های دیگرمعاصرین اووپیروانش‌نیزدرزمان‌تاریخ خودش‌راجع بکارهای خارق‌العاده او هست، که بعقیدهٔ ما آنها نیزباید برنك خودش و درزمان خودش نوشته شود . واگرما جملگی آنهارا ننوشته‌ایم وفقط قسمت خیلی کمی‌ازآنهارا ذکرکرده‌ایم، برای آن بودکه زوال فصول و مطالب اقتضای ذکرآنها را نکرده ولی حقاً باید ازآن گفتگو میکردهمانها بودکه افکار عرب آن دوره‌ومردم مجاور آن سرزمین‌راشدیداً در تسخیر خودگرفته وتأثیر بسیاری درگرویدن آنها بآئین محمدی داشته است .

وجود محمد ، با آن مکارم اخلاقی اولا ، قرآن او کـه فصاحتی فوق ادبیات دارد ثانیاً ، رفتار او ثالثاً (کـه این دو قسمت آخری در دو مجلد بعدی این کتاب شرح داده میشود) بزرگترین معجزه عصر خودش بوده است . یك نکتهٔ دیگرهم باید گفته‌شود وآن تأثیرحرفهای او بوده است . محمد وقتی‌که دهان بگفتار بازمیکرده، در لحن او و نفس‌گرم او و جملات او اثری بوده‌که تا اعماق روح شنوندگان نفوذ مینموده است. وقتی‌که ازبهشت برایشان سخن میگفته، درنظرآنها بهشتی با نهرهای جاری و سایه‌های خنك آن جلوه‌گر میشده : هنگامیکه از نور الهی حرف میزده ، نواری سپید ازآسمانها بزمین درنظرآنها پرتوافکن میشده است وبهمین‌جهة است‌که قرآن او که بگفته بعضی مرکب از ۵۲۵۲ آیه است ، آنهمه تأثیر داشته و به نسبت هرآیه‌ای تقریباً شش‌هزارنفر تنها درعصر ما پیرو دارد . این‌اثر گفته‌های او، یکقسمت مربوط به‌روح ومنطق او بوده وقسمتی‌مربوط بسابقه صداقت و راستگوئی که همه در او سراغ داشتند . برای مثل، واقعهٔ ذیل‌را مینویسم :

روزی پیامبر با اصحابش درمسجد نشسته بود . عربی بـا شتر وارد مسجد شد . شترش را همانجا خواباند . پایش را «عقال» کرد .

بطرف جمعیتی که دور محمد بودند آمد و گفت :

ـ کدام شما محمد است ؟

ـ همان مرد سپیدرو که به آن عرب تکیه داده .

عرب مزبور ـ ای فرزند عبدالمطلب!

محمد جوابش داد .

عرب ـ سؤالی ازتو دارم .

محمد ـ سؤالت را بکن .

عرب ـ ترا به صاحب مردم و صاحب پیشینیان سوگند میدهم ، الله ترا برای مردم فرستاده ؟

محمد ـ خدا میداند آری .

عرب ـ ترا به الله قسم ، آیا او بتو امر داد که ما در شب و روز پنج بار نماز گذاریم ؟

محمد ـ خدا میداند آری .

عرب ـ ترا به‌الله قسم، آیا او بتو فرمان داد که این‌ماه را ازسال روزه بداریم؟

محمد ـ خدا میداند آری .

عرب ـ ترا به‌الله قسم، آیا او بتو امر داد که صدقه را از ثروتمندان بگیری و میان فقرا تقسیم کنی ؟

محمد خدا میداند آری .

عرب مزبور :

ـ گوش کن محمد ـ من تنها نیستم وپشت سر من قوم وقبیله من هستند . همه بتو میگرویم وایمان میآوریم(۱) .

در این گفتگوی ساده و در آن سه کلمه مختصر محمد چه بود که آن عرب و هزاران مانند او و ازاو فهمیده‌ترا بعبادت خدای یگانه وترک عادات نکوهیده ودادن مال خود بفقرا کشاند .

این همان تدبیری است که ما از آن گفتگو کردیم .

☆☆☆

این کتاب مرکب ازسه قسمت است :

۱- ازقبل‌ازتولد تا بعثت .

۲- ازبعثت تا هجرت .

۳- ازهجرت تا فوت .

علاوه بر آن لازم دانستیم دو تابلو جداگانه در آغاز مجلد اول قرار دهیم تا تاریخچه و دورنمائی‌ازوضعیت دنیا درآن عصر بدست‌آید .

وچون تفصیل حفرزمزم، بعد از آن دوتابلو واقع شده نباید تصور شودکه تمام حوادث‌آن دوتابلو قبل‌ازحفر زمزم وقوع یافته‌است، بلکه برای‌آن است‌که خواننده نمونه‌ای از زندگی‌آن دوملت بزرك را به‌بیند . ایران و روم از مهمترین ومتمدنترین ممالك‌آن عصربوده، هرکدام دارای‌آداب وقوانین وتشکیلاتی‌بودندکه‌میتوان گفت - اقلا درظاهر- کاملترین ومحکمترین تشکیلات را داشتند . در صورتیکه عرب حجاز در آن عصر چه ظاهراً و چه باطناً در منتهای جهالت و فلاکت زیست میکرد و غرق دریای عادات شوم وپلیدبود . دراین‌صورت وبااین‌مقایسه برای‌خواننده این‌کتاب بهتر هویدا میشودکه محمد درمیان‌آن قوم جاهل ازیکطرف ، ودرمقابل آن دول متمدن وتوانا ازطرف دیگر، چه‌مأموریت بزرگی‌انجام‌داد وچگونه صدای او ازکوچکترین شهرهای دنیا بلحن قرآن بگوش‌عالم رسید ودرهمه‌جا، پیروانی‌بدان سرعت یافت .

این‌عرب حجاز نبودکه دنیا راگرفت . این‌مبدأ محمد وافکار اوبودکه این‌فتح راکرد واین‌فتح را تا بامروزهم پایدار دارد .

درخاتمه ازفضلا ودانشمندان محترم تمنا دارم، اگراشتباهاتی‌دراین کتاب بیابند لطفاً بما تذکردهندکه درموقع تجدید طبع آن اصلاح لازم بعمل آید . زیرا همیشه انسان قرین فراموشی واشتباه‌است .

راهنما

بیروت ۲ تیرماه ۱۳۱٦

فهرست

منظرهٔ اول

بارگاه انوشیروان

« زائیده شدم درزمان پادشاه دادگستر » (*)

جشن ساسانی دربارگاه انوشیروان در طاق کسری جانب شرقی تسپون منعقد است . « سواران جاویدان » که یادگار دورهٔ هخامنشی بودند ، از مسافت بسیار دور، طرفین خیابانی که منتهی بقصرسلطنتی میشد ، ایستاده ،کلاه خود های پولادین لبه‌دار که فقط دیدگان آنها را نمایان میساخت برسر، جوشن های آهنین که تمام بدن را تا تهیگاه پوشانده بود ببر، هرکدام سپری کوچک وگرد روی بازوی چپشان، نیزه سنگین بدست، شمشیری حمایل وتیر کمانی بپهلوداشتند . پس از آنها پیاده نظام صف کشیده ودنبالهٔ آن بدرون قصررفته بود .

درشهرتسپون که عربها بدان مداین میگویند . همان شهری که بگفتهٔ بعضی از اختلاط هفت شهربوجود آمده. درمیان مردم، غلغله شادمانی ومسرت برپا است، همه ازسلام امروزشاهنشاه ایران گفتگومیکنند .

طبقات عالیه وممتازهٔ مملکت ، با نیم تنه های بلند خود . که یکقسمت جلو آن بازبود و آستینهای تا مچ بسته ، با شلوارهای گشاد که تا روی کفششان را پوشانده بود، بـه تأنی، ازمیان صفوف نظامیان بداخل قصرمیروند. تماشچیان بزرگ وکوچک. بالباسهای نوین وزنها با زینت های خود ، پشت دیوار سربزان ایستاده و همهمه ای دزدانـه در میانشان حکمفرماست .

باغ بزرگ قصربا درختان بلند وخرم. وگلهای رنگ رنگ باغچه ها. وحوضهای مرمری که از میان آن فواره ها بآسمان جستن میکرد زینت شده بود . هوای لطیف

(*) کلام منسوب به پیغمبر.

آن، بوی نرگس راکه چون « رائحه جوانی » است در آنجا متموج ساخته ، تکبر و شادمانی را توأماً در واردین بوجود میآورد . قصر طاق کسری یا « تخت خسرو » که نمای شش اشکوبی را داشت باعظمت وابهتی میان باغ قرار گرفته این قصر، که قسمتی از آن بدستورخود انوشیروان ساخته شده (۱) بود ، از مرمرسپید ودر دوطرف طاق بیضی شکل قرارداشت که پهنائی(۲) طاق ۳۵ مترونیم بود . این طاق که بدان «ایوان» نیز میگفتند دارای ۱۲ ستون مرمری ، هر یك به ارتفاع ٤٥ مترونیم (۳) حجاریها و تزیینا تی که درسنگهای سپید پیشانی عمارت بود ، نظرواردین را ازاشجارو گلهای باغ جمع آوری کرده وبخود متوجه میساخت .

درفش کاویانی که معمولا درمیدانهای جنك برافراشته میشد بطوراستثناء دراین جشن وسلام شاهانه دیده میشد که مانند طلسم قوت برفرازقصر نصب شده واول چیزی بود که بچشم واردین میخورد . شعاع تند خورشید ، جواهرات درشت گرانبهای آن را به تلألؤ ودرخشندگی در آورده ورنگهای سپید وگلی و سبزخیره کننده ای از گوهرهای گونه گون آن پرتوافکن ساخته بود . باد بسهولت نمیتوانست بادامنه آن که بطول پنج مترونیم و عرض سه مترونیم بود بازی کند

هر وقت این درفش برافراشته میشد شعورملی ایرانیان بیدار شده وصفحه ای از [illegible] در وضع گذشته [illegible] را بروی مردم بازمیکرد . پیش بند یك آهنگر [illegible] آن [illegible] که ملی ایرانیان از رعیت تا شاه بشود ؛ [illegible] برفرق [illegible] عظمت وبالای سر [illegible] قراربگیرد، البته [illegible] که [illegible] وپیروزی شمرده شود زیرا صاحب آن در [illegible] حکومت [illegible] فیصله کرد و آن را سرنگون ساخته ، [illegible] درهرجنگی که بود فتح وغلبه را نصیب ایرانیان [illegible] ( ) [illegible] آن علاوه میشد بدینگونه

[illegible] ۱،۲۰۰،۰۰۰ درهم یا ۳۰،۰۰۰ [illegible] قیمت

دریکتای آزادی و شاهکارقرون پیروزی ایران شمرده شد .

مدعوین بتدریج وارد کاخ شدند وبطرف تالاربزرگ آن رفتند؛ این تالاردروسط عمارت بود ؛ ازبالا بواسطهٔ ۱۱۵ پنجره (۱) روشن؛ دارای شاه نشینهای متعدد، دیوار های درونی وطاقهای آن با لوحه های سیمین و زرین منبت کاری ، در سقف برجستهٔ آن ستاره هائی ازطلا درخشان . ستارگان را بدانگونه ترتیب داده بودند که حرکت سیارات رامیان صوردوازده گانه منطقة البروج نشان میداد (۲) . صورت درخت زندگانی که طاوسان بر آن نشسته اند وگلی شگفت انگیز دربالای آن دیده میشود (۳) ونقوش غنچه وگل وحیوانات با رنگ آمیزی زیبا وزندهٔ دریکطرف دیوار ، تصویرخسرو که سواربراسب زرد رنگ وجامهٔ سبز ببرداشت با تصاویرمعرق (موزائیک) بر طرف دیگر نقش شده (٤) بود .

دریکی ازتالارها قالی سپید بزرگی بودکه صنعتگران ماهر ایرانی بویژه برای کاخ شاهنشاهی بافته بودند . این قالی که بنام (بهارستان کسری) نامیده میشد دارای یکصد وپنجاه (۱) گزطول وسی گزعرض وتمام تاروپود آن زربفت وجواهر نشان بود. متن وحاشیه آن بوستان وگلستانی را نشان میداد؛ درختها وانواع گلهای رنگارنگش ولی برگ درختها همه ازژمرد (۲) وشکوفه ها ازمروارید وغنچه ها را ازیاقوت قرمز ولاجوردی وجواهرات دیگرساخته بودند. تلألؤ ودرخشندگی فلزات وانعکاس آن در لوحه های سیمین وزرین دیوارها، باروشنائی که ازپنجره های بالا بدرون بر گه میافتاد. موجی متحرك شبیه حرکت ارواح در آن نمایان میساخت .

این همان قالی بود که هنگام غلبه اعراب، بدستورخلیفهٔ مسلمین آن راقطعه‌قطعه کرده وبین فاتحین تقسیم کردند . یکقطعهٔ آن به بیست هزاردرهم فروش رفت وارزش مجموع اشیاء گرانبها که از این قصربردند بغیراز اشیاء صنعتی و خمس غنائم که بمدینه فرستادند ، بقدری بود که بهر یکنفر از قشون سعد مبلغ ۱۲۰۰۰ درهم (۳۱۲ لیره استرلینگ) رسید وعده قشون سعد ۶۰۰۰۰ نفربود (*) . و پس ازهمین هجوم است

(*) رالنسون مجموع غنائم عرب را از مداین بستثنای اشیاء صنعتی به ۲۵،۲۰۰،۰۰۰ لیره استرلینگ تخمین میکند

که دوشاعر بزرك شرق یکی عرب درمائه سوم هجری و دیگری ایرانی در مائه ششم ، وقتیکه برای تسلیت رنجهای خود بزیارت خرابه های این قصر آمدند تکان شدیدی درروح خود احساس کرده و ناله های خویش را در دوشاهکار ادبی سرودند .

بحتری بنام «ایوان کسری» گفت :

شایسته است با اشکهای خود بدین قصر کمك دهم

همان اشکهائی که ذخیرهٔ بهترین عشقهای خود کرده بودم(۱)

وخاقانی قصیدهٔ معروف خود را بنام «ایوان مدائن» سرود :

بردیدهٔ من خندی کاینجا زچه میگرید؟ خندند بر آن دیده کاینجانشود گریان!

ونیزرباعی حکیم مشهورعمرخیام درگوشها زنك عبرت آمیزخودرا دارد :

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و میگفت که : کوکوکوکو؟

شمعدانهای طلا، قندیلهای جواهرنشان ، مجسمه های گوناگون که درمیان آنها یك شتر تمام نقره ویك اسب طلا با زین وبرگ نقره وبجواهرات مرصع شده زینت افزای تالار قصر بود

در آخر تالار پرده ای با حاشیه های مروارید آویزان، بفاصله ده گزجلوتر ازپرده ازطرف راست بزرگ فرمدار (وزیراعظم) ودریك بذ (وزیردربار) ووزراء دیگر ایستاده ده گز پائینتر موبذان موبذ، بعد از آن، ده گز پائینتر هیربذها ، پس از آن سپهبدان و فرماندهان لشکر وسپه بدان (رئیس مستحفظین) وگوشها وچشمهای شاه (رئیس پلیس مخفی) وجبی ممالك هریك با لباس مخصوص موافق رتبه‌های خویش ایستاده. وقتیکه خرمباش (پرده دار مخصوص شده) پرده را میکشید صدای مأموری که بالای قصر بود بدین کلمات بلند شد

[illegible] حفظ کنید [illegible] درحضورشاه هستید

[illegible] زمین زدند .

[illegible] تخت [illegible] که هر پایه آن ازیك یاقوت (۱) بزرك

تشکیل شده بود نمودار گردید . این شخص رئیس مطلق‌مملکت خود وقسمتی ازدنیا بود تنها سرچشمه قانون وعزت واحترام مردم‌بود ، کسی‌بود که خطایش هر گز نامبرده نمیشد . تنها کسی بود که خوشی واندوهش سهم تمام مملکت بود .

جامهٔ سپید زربفت ومرواریدنشان بیر باشلوری آسمانی که‌همان‌لباس درخشندهٔ پادهاشان مدبود ، کوشواره های طلای‌او که ستارهٔ سپیدی در میان آنها میدرخشید ، یاره وزنجیر دست وکمربند طلای او که برنك زرین ترنج عصایش بود ، ریش‌کوتاه و مخروطی اوکه بسان ابریشم درصورت سپید وپاکش برق میزد ، قیافهٔ اورا با ابهت‌تر ومحبوبتر ساخته : الماسهای درشت تخت وتاج او با سایر جواهرات برنگهای سبز و قرمز ولاجوردی میدرخشید ، بالای سرش گرزن طلا مخصوص‌پادشاهان‌ساسانی که۹۱ کیلو (۱) وزنش بود بوسیلهٔ زنجیری ازطلا بسقف آویزان بود ؛ زنجیرچنان نازك بود که ازدور دیده نمیشد (۲) این همان تاج اشکانیان بود که در ابتدا مرصع بمروارید بوده واردشیر اول ساسانی بسر گذارد ولی‌شاپور اول‌تاج‌را بعلاوه‌مروارید باجواهرات گرانبهای دیگر مرصع کرد وروی تاج هم کرهٔ کوچکی نصب نمود شاپور دوم کره را برداشته سه رشته مروارید های درشت اندر آن گذارد . بهرام‌گورویزدگرد دوم‌کره کوچك را بالابرده وعلامت آفتاب رانیز بمیان قراردادند وبعدهلال‌ماه‌را بر آن‌افزودند بطوریکه نصف کره در هلال واقع شد . بهرام چهارم وخسرو اول انوشیروان عادل‌یك ستاره هم بر آن افزود وبدینگونه برسر او میدرخشید .

گرزی که برسرش ترنجی از زر وتمامش‌جواهر نشان بود دردست‌داشت .پشت سر او یکنفر خواجه ، مگس پران را روی سرشه حرکت میداد .

این جایگاه بزرك تخت سلطنتی باستونهای نقره‌ای تزیین شده‌ودرمیان هریك ازستونها پرده زربفتی آویزان بود سقف‌برجستهٔعالی آن‌اجرام (۱)فلکی‌راازخورشید وماه وستاره ها بتلألؤشدن مجسم مینمود . قندیلهای کره‌ای که از بلور یا مواد معدنی درخشان ساخته بودند بارتفعهای مختلف آویزان بود .

مؤبدان مؤبد پس از درود ونیایش اهورا مزدا بصدائی که از صمیم‌قلب وبهند

میشد گفت :

انوشك بویذ . اوكامك رسی (٭)

سپس دعای زندگانی شاه را کرده ومخصوصاً ازفتوحاتی که در تحت فرمانداری انوشیروان در جنك با روم نصیب قشون ایران گردیـد وپس از سالهای دراز منتهی بچنین صلح آبرومندی شد سپاسگزاری ودرپایان سخن چنین گفت :

ـ جهان ، از فره ایزدی نو آمد ودستهای بدی بسته شد ، جهان بفرمان‌شاه آمد واز کژی وتاری برست .

سپاهبذ مغرب (۲) وضعیت پر آسایش اسیران روم‌را که بامر خسرو درشهر جدید «به‌از آندیو(۳)خسرو» جای‌داده بودند بعرض رسانید(این‌شهر بسان انطاکیه که‌عروس شهرهای آسیای غربی بود ساخته شده وانوشیروان پس ازتسخیر آن به «سلوکیه» که بندراین شهر بود رفته ودر دریای لاجوردی مدیترانه آب تنی کرد وخستگی‌خود را در آن‌دریای باعظمت‌فروریخت‌سپس‌محرابی موافق‌مذهب زرتشت در آنجا ترتیب داد و مراسم قربانی وشکر اهورامزدا را بجاآورد خسروشیفته‌زیبائی انطاکیه شده‌وخواست نمونهٔ آنرا در مملکت خود داشته باشد ، فرمان داد که شهری شبیه بدان در نزدیکی تسپون بسازند واسیرانی که درجنك باروم گرفته بودند در آن سکنی دهند تاازدوری میهنشان دلتنك ودر رنج نباشند)

لمعهٔ رضایت و خشنودی از گفته های سپاهبذ بر چهره شاهنشاه پدید آمد انوشیروان همینکه دهـان بگفتار باز کرد گوئی کرکس مرك بر فرق حضار نشست ، همه نفسهای خود رادزدیده میکشیدند ، بنظر نمی آمد که اینها زنده باشند ، مجسمه هائی از سنك شده بودند که در طرفین تالار قرار گرفته و تنها گاهی چشمهایشان میچرخید .

انوشیروان گفت: ـ پاك یزدان‌یارماست‌و گیرنده دست‌ما، بشکرانه اهورامزدا، تمام کارداران ولشگریان وپیشکاران من باید همیشه رفتاری‌مهر آمیزوپُر ازداد گستری با مردم ایران زمین‌و آنها که از کشورهای بیگانه آورده‌ایم‌داشته‌باشند. مردم ایران‌شهر بدانند که بر گه مابروزوبشب‌بر هر کس گشاده‌و گوش‌مابرای شنیدن گفته‌هر دادخواهی

(٭) جـویدان دشید ـ بکام برسی .

بازاست . اگر بخواب یا بیداری، بچوگان یا بنخچیرگاه و اگر در خوشی و یا بیماری باشیم برما راه مردم باز است ، مباداکسی با دلی دردمند بخسبدکه از درد و رنج او برمن گزندآید و آفریننده روشنائی از من بازپرسد . آنگاه دلم روشن است که رنج ستمدیگان بگسلم . پیشکاران من دستوربزرگ زرتشت را پیوسته شیوه زندگی خود داشته باشند . منش نیك ، گفتار نیك و کردار نیك تا لشگر اهریمن همیشه در ناتوانی خود بماند .

سرها درمقابل شاهنشاه فرود آمد ، خرمباش اشاره باستاد موسیقی کرد فوری سلام ساسانیان زده شد .

هنگامیکه سلام بر هم خورد و مردم شروع بخروج کردند ، رامشگران و خنیاگران در محوطه باغ با نی و تار و عود و چنك و سرنا مشغول نواختن آهنك نوینی شدندکه موسیقیدانهای سلطنتی الحان آنرا تازه ساخته بودند و اشعاری بدین مضمون میخواندند :

دوشها از کوپال و کمرها از خنجر بیاسود
آواز رامشگران جای چکاچك شمشیر راگرفت
کسی را با شاه جهاندار ما تاب مقاومت نبود
از هرسو و هرکشور باژ و ساو تقدیمش نمودند
ایران بهشت خرمی شده
خاکش عنبر و خشتش زر شده
مردم به ایران رو نهاده اند
این سرزمینی‌است که ازرنج گفتگو آسوده است
باران بهنگام خود برگلها باریده
زمین جامهٔ رنگارنك پوشیده
رودها لبالب ، زمین‌ها سبز و خرم
وگلها به پالیز چون پروین نقش بسته‌اند

وقتیکه جمعیت ازقصر سلطنتی خارج میشد جملگی ازدهای انوشیروان واز داد ودهش وی گفتگومیکردند .

☆☆☆

مالکین ومؤبذان که دوطبقهٔ ممتازه مملکت بودند: یکی برحوائج مادی مردم رعایا و دیگری برروح وعقاید قلبیشان سلطه وحکومت داشت ، بدست یکی دنیای مردم وبدیگری آخرتشان افتاده بود .

وقتیکه این دو طبقه به نقشهٔ خود بر ضد قیام مزدك موفق آمدند مزدك رئیس آن جنبش بزرك را از یکطرف وکواذ پادشاه نیرومند و با اراده را که طرفدار او بود از طرف دیگر گرفتار کردند، مزدك را بزندان فرستادند ولی در سرنوشت کواذ مشورت کردند . با اینکه عده‌ای بسرکردگی کنارنك گشنسب‌داذ(۱) طرفدار کشتن‌وی بودند معذلك این‌فکر درمجلس مشورتی که ازطبقات عالیه تشکیل شده بود در اقلیت افتاد و مجلس رأی دادکه شاه را در زندان انوشبرد (۲) (قلعهٔ فراموشی) حبس کنند . این قلعه جایگاه متهمین سیاسی وکسانی بود که ازحیث فکردرجامعهٔ آنروزایران‌خطرناك بشمار میآمدند .

کواذ در آن قلعه افتاد . مجلس اشراف و نجبا « زاماسب » (۳) برادر کواذ را بتخت سلطنت نشاند، بدینگونه «فتنهٔ بزرك مزدکی» آرام گرفت . سکون وآسایش ظاهری برجامعه و برقلبهای تپیده و مضطرب که تمایلی بغلط یا بصحیح به آئین مزدك نشان میدادند مستولی گشت . این‌تغییرعظیم باآن چابکی وسطوت: بازنتوانست آئین مزدك‌را ازفکروزبان مردم، خصوص رعایا، دورکند، همه باز از آن سخن‌میگفتند ودر گفته‌های او بحث میکردند .

طرفداران جدی مزدك که خواه برای نجات خود ازجور طبقات ممتازه وخواه برای عقیدهٔ حقیقی که به آئین مزدك پیدا کرده بودند برای نجات رئیس خود تهیه‌ها میدیدند و نقشه‌ها کشیدند ولی کواذ که پادشاه‌بود وطرفدارانش بعنوان او بیشترعلاقه‌مند بودند تا بخود او . با رفتن تاج و تخت او از دستش آنها نیز راه خودرا پیش گرفته و

بجانشین اوپیوسته بودند . فرمانروایان در روزبدبختی کمتر دوستان وفادار خواهند

. دیگر کسی اسم کواذرا نبرد . فقط خواهر او بود که نمیتوانست زندگی را بدون وی به‌بیند ؛ او تنها کسی بود که بسراغ برادر محبوس خود بزندان میرفت و در این اندیشه که وی را چگونه نجات دهد . ولی خواهر پادشاه هم آنروزی که ازاین عنوان خود بیفتد از خواهر یك رعیت ناتوان تر و بیچاره‌تر میشود . با همهٔ اینها ، روزی در این فکر افتاد که اگر همه‌چیز ازدستش رفته آن قوه‌ای که خدا بشکل زیبائی و وجاهت بوی عطا کرده باقی است . این قوهٔ پیروزگر را میتواند بهترین وسیلهٔ نجات برادر قرار دهد . کوتوال محبس راکه علاقه‌ای باو پیدا کرده بود فریب داد . از در محبت با وی داخل شد . جملاتی که قلب عاشق او را فریفته‌تر سازد باو گفت بدین ترتیب توانست ساعت ها بلکه روزها پیش برادر در قلعه بماند ، کوتوال هم باین دلخوش بود که با بودن او در قلعه ، مجال زیادتری برای اظهار عشق خود بوی پیدا خواهد کرد .

این بانوی پرتدبیر وقتی که عاشق خودرا بخوبی شیفته و بیقرار ساخت و روح وی را بدست گرفت شبی را برای دیدار مفصل او معین کرد وکوتوال ساعت‌شماری بیقرارانه‌ای برای آن شب نمود . آن شب که فرا رسید خواهر کواذ (۱) بزندان آمد و ببهانهٔ اینکه اول دیداری ازبرادربکند به نزداورفت . لباسهای خود را ببرادرپوشاند و طوری او را آرایش کرد که کمتر کسی توانست او را از خواهرش که مدت‌ها با همان لباس بزندان آمد و شد میکرد تمیز دهد . کواذ شباهت زیادی بخواهر داشت . او را بجلو انداخته و خود بدنبال وی از زندان به‌درب قلعه روان شد . او را بیرون کرد و بسوارانی که تحت نظر سیاوش اسب یدك برایش حاضر کرده بودند سپرد .

کواذ با اسب تیز پای خود راه صحرا را پیش گرفت وخواهرش بجای او بزندان رفت . (۱)

[illegible] همان روزی که کواد با اسب
تیزپای خود باغوش آزادی میرفت نقشه اعاده سلطنت خود را کشید : خاقان هفتالیان
[illegible] همین راه را
[illegible]
[illegible] آن بود که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کواد ازعشق دختر ومهر پدر، فال نیکی برای کار آتیه خود زد ، دختر را از پدر
خواست ، قبل از آنکه پدر عقیده قطعی خود را بگوید دختر چون بزرگ بوده و دختران
ایرانی میتوانستند شوی خویشتن را خود انتخاب کنند، کواد را انتخاب کرد و خود را بوی
سپرد (۱) [illegible]

روزی که کواد از آن دیه حرکت کرد، انگشتر الماسی بهمسر خود داد ، بوی
گفت : آن خدائی که مرا نزد شما و این همسری را در خانه شما بوجود آورد ،
یکبار دیگر مرا بسوی شما خواهد کشاند ، یقین دارم من و شما در آن بار خوشحالتر
از اکنون خواهیم بود و بدانید آنهمه نیکی ها و مهربانیهای شما را فراموش نخواهم کرد.
نام اصلی من هم که آنرا تاکنون از شما پنهان داشته بودم کواد است. [illegible]

همینکه کلمه آخری را همانطور سواره به دهقان و دخترش که درب خانه ایستاده
بودند گفت به اسب [illegible] بیقرار خود که هردم تکان میخورد و در اتمام سخن صاحبش
بیقراری مینمود رکاب کشیده اسب مانند آهو، خیزی گرفته و رفت . پدر و دختر (۱) مدتی

بخط سیر او نگران بودند. با آن اشیب را برخلاف عادت تا مدتها بیدار مانده در هر نام و نشان و علامت این مورد بزرگ گفتگو میکردند [illegible]

[illegible]

بر گردیم به عقب و ببینیم برای چه جنبشی مزدکیان در ایران پیدا شد جنبشی که موجب سقوط یك پادشاه و سبب کشتار و انقلابی عظیم در میان مردم گردید.

[illegible] حیات اجتماعی ایرانیان در دوره ساسانیان بر دو رکن مالکیت و نسب خانواده تشکیل شده بود. امتیاز آنان به جامه و راه رفتن و بستان و سرای و زن و خدمتکار بود. خسروانی، کلاه و زرینه کفش علامت اشرافیت بزرگ بود. این دو طبقه دارای امتیازات بسیاری بودند، اموال آنها و خاندان آنها در حفظ و حمایت دولت و خودشان نیز همیشه مورد احترام بودند. بر سایر مردم اولویت و برتری داشتند و حتی گاهی از خدمات نظامی هم معاف میشدند. در مقابل آنها اکثریت مردم و تودهٔ رعیت در فشار و رنج بسر برده مجبور بودند مادام‌العمر (۱) در همان قریه خود باشند مگر وقتیکه گروه گروه آنها پیاده از پی سپاه بجنك بروند. اگر کشته میشدند مانند مورچگانی زیر پا رفته و اگر فاتح میآمدند پاداشی به آنها داده نمی شد و غنائم نصیب دیگران میگردید. اینها محکوم بودند که کار بیمزد را انجام دهند و معذلك مجبور هم بودند گاه بدولت و گاه باشراف مالك و گاه بهردو مالیات بدهند. اشراف خود را صاحب اختیار جان غلامان و رعایا میدانستند و وضع رعایا در برابر اشراف ملاك بهیچوجه با احوال غلامان فرقی نداشت علاوه بر آن امتیاز برجسته‌ای هم از حیث حقوق اجتماعی بین مردمان شهری و روستائیان و رعایا موجود بود. (۲)

طبقات اجتماعی همیشه در جای خود ثابت و هیچ فردی حق آنرا نداشت از طبقه‌ای بطبقه دیگر برود. رعیت برای همیشه رعیت و اشرافزاده پیوسته اشراف بود زیرا برعیت جاهل گفته بودند که خدا آنرا خواسته بود! بدین جهة کسی نمیتوانست و حق نداشت حرفه خود را ترك گوید و بحرفهٔ بالا تری مشغول شود. حکایتی کــه فردوسی نقل میکند راجع به انوشیروان و احتیاجی که به پول پیدا کرد و کفشگری

حاضرشد آنرا بدهد بشرط آنکه پسرش‌را جزو دبیران به‌پذیرند وخسرو این‌تقاضای ساده اورا ردکرده وگفت «فرداکه فرزند ما برتخت می‌نشیند دبیری پیروزبخت ویرا لازم است» . رنك تندی‌است ازآن عادات، نکوهیده یا شایسته،که برطبقات اجتماعی وقت حکومت داشته واستثنای آن خیلی‌نادر بوده است .

همین‌امتیازهم درزناشوئی آن عصرموجودبود . تعدد زوجات اساس‌خانواده بود هرکس‌باندازهٔ استطاعت خود هرچند عدد زن میخواست میگرفت و زنهای مرد بدو طبقه تقسیم شده‌بودند : «پادشائی زن» زن سوگیلی محسوب میشدکه صاحب حقوق کامله بود ولی « چاکر زن » زنی زرخرید و زنان اسیری بودندکه بدست مرد افتاده بودند، فرزندان «پادشائی زن» ازپسر تا دختر تا زمان بلوغ وازدواج درخانهٔ پدرباقی میماندند ولی فرزندان «چاکرزن» فقط پسرانشان در خانوادهٔ پدری پذیرفته میشدند ولی ازدخترانشان کسی خبر نمیگرفت .

این امتیازات و این طبقه‌بندی بیرحمانه مانند خنجری بودکه در نهانی همیشه قلب توده مردم را مجروح نگاه داشته بود . وقتیکه کواذ از جنك « خازار » فاتحانه برگشته‌بود بااینکه اوضاع ظاهری‌مملکت کمترین‌علامتی‌را ازیك تموج باطنی‌اجتماع نشان نمی‌داد ولی‌جراحت قلبی‌مردم شدید بود این‌حالی‌است که همیشه مقدمه سقوط یك وضعیتی‌است .

در چنین وضعیتی مردی بنام مزدك ازاستخر طلوع کرد، با داعیه الهی وبعنوان مصلح مذهب زرتشت گفته‌های او بسرعت عجیبی‌درسرتاسرمملکت منتشرشد . انظار مردم بسوی صاحب این‌آئین متوجه‌گردید و پیروان بسیاری برایش پیدا شد . بساط مؤبذان مؤبذ وطبقات اشراف دفعة متزازل گردید .

این مرد پشمینه پوش که با توده مردم بسیار مشفق و مهربان بود چنان نفوذ و شهرتی در سرتاسر ایران یافت‌که همه در علت حقیقی آن متحیر ماندند ، کواذ آن پادشاه نیز باو گروید . گفتند برای حادثه‌ای معجزه‌نما(۱) بودکه درآتشکده ازاو دید وگفتند برای آن‌بودکه سخنان اورا یکنوع اصلاحی برای مملکت خود وتضعیف

آن طبقات ممتازه شمرد که برای مردم اسباب زحمت شده بودند . ولی گرویدن تودهٔ مردم به‌مزدك برای آن بود که بنفع آنها برضد طبقات اشراف وروحانی اظهارات تند و بی باکانه (✡) میکرد . همو بود که گفته بود :

«خداوند زروسیم بهر آن آفرید که مردم از آن بهره‌مند شوند نه آنکه دریکجا جمع شود . آنکه ثروت دارد باید بفقرا بدهد و آنانرا از بدبختی برهاند ، اگرازاین عمل و وظیفه خودداری کند اهرمنی باشد که باید براو شورید و مال را ازاو گرفت و تقسیم کرد تا همه یکسان شوند» .

و بعضی نیز این گفته‌را بوی نسبت‌دادند که : زن‌ومال اساس‌اختلافات و بدبختیهای بشراست وتا این‌دو ازاین وضعیت اختصاصی خارج نگردد اصلاح حال‌بشر امکان‌پذیر نخواهدبود . و بیشتر نزاع وقتال مردم برسراین دوچیز است .

ولی تعجب است که چگونه ممکن بود چنین عقیده‌ای که بمذاق شهوت‌پرستان نزدیك است ازطرف کسی اظهار شود که خود اوشخصاً زاهد وپرهیزکار (۱) و دور از شهوات بود وهمیشه‌تأکید وتکرارمیکرد که «نجات‌بشردراین‌است که راه‌زهد را پیش گیرد . علاقهٔ خودرا ازمادّیات بطور مطلق کم کند وبامور معنوی متوجه سازد.» آزار رساندن بذی‌روح و قتل حیوانات و خوردن گوشت و چربی را حرام‌کرده و آنها را موجب ناپاکی روح و قساوت دلها میدانست . به پیروان خود دستور میداد کـه فقط نباتات، تخم‌مرغ، پنیر وشیر بخورند تا آزاری بموجودی وارد نیاید ، بدین‌جهت بود که بعضی‌معتقد شدند که این‌تهمت اشتراك زن را روحانیون واشراف که دشمن وی بودند باو زدند .

مزدك نسبت باصل عالم عقیده داشت که « جهان از نور و ظلمت تشکیل یافته یکی خیر و دیگری شر است ، حرکات ظلمت از روی اراده و علم قبلی نیست بلکه

(✡) کریستن‌سن در کتاب ایران درزمان ساسانیان میگوید : شریعت مزدکی در آغاز بلاشك جنبهٔ دینی داشته وبانی آن‌شخصی بوده‌عاشق اصلاحات نظری وطالب بهبودی‌احوال زندگی مردم وبهیچوجه افکار اومشوب بغرضی نبوده .

برحسب صدفه و اتفاق جنبش دارد ولی حرکت نور ارادی است و بدین جهت از ظلمت جدا خواهد شد. عالم مادی هم مخلوطی از این دو اصل هم است و مقصود نهائی نجات ذرات نوراست از ذرات ظلمت که بهم آمیخته است ( )

واما راجع بخدا چنین تصور کرده بود: « وجود مطلقی که در حضورش چهار قوه است تمیز، فهم، حفظ، سرور. این چهارقوه امور عالم را بوسائطی اداره میکنند و همین چهارقوه درهر انسانی موجود است »

مورخین مینویسند کواد برای انجام اصلاحات بطرز او که بیشتر برضد طبقات ممتازه بود متمایل بدو گشت و بدین جهه مورد دسیسه و توطئه آنها شد و تخت و تاج خودرا ازدست داد، و بالآخره سیاوش وخواهر او جانش را نجات دادند

مزدك هم که بحبس افتاده بود مدت زیادی در زندان نماند طرفدارانش هجوم آورده، درهای زندان را شکسته و اورا نجات دادند

☆☆☆

وقتیکه کواد نزد خاقان هفتالیان رسید او را قانع ساخت که قشونی مرکب از سی هزار نفر(۱) دراختیار وی گذارد در مقابل آن کمك باو وعده کرد که در صورت موفقیت همه ساله خراجی بوی دهد با این قشون تازه ایران بازگشت خوشبختانه فراموش نکرده بود که در روزگار فرار و در نجمی همسری درروستا برگزیده که همان وقت آنرا بفال نیك گرفته بود با اردوی خود بدانجا رسید وهمسرخودرا با شادمانی درآغوش گرفت

زنش باو گفت

– تو بمن الماسی دادی ومن درعوض برای تو پسری آوردم که نام تورا درخشنده نگاه بدارد

کواد [illegible] نام او را انوشیروان گذارد و آنها را بهمراه خود بمرکز و پایتخت شاهنشاهی برد

سکون دیگر این پسر همان بود که راماتب قوائی برای مبارزه با او برشاد و

بنفع برادر از تاج و تخت استعفا داد

وقتیکه کواد دوباره زمام را بدست گرفت بر آن شد که در میان فرزندان خود انوشیروان را جانشین خویش سازد. آرزوی که در هشتاد و دومین پلهٔ عمرش سقوط کرد ماهند «بزرگ فرما دار» او، سایر وصیت کواد و برغم تضییب دو برادر دیگر که خود را سلطنت اولی میدانستند، انوشیروان بوسیله بخت شهنشاهی نشاند

«. پس کواد انتقال یکروزه بود و دورهٔ سلطنت این فرزندش بزرگترین و درخشنده ترین ادوار تاریخی دورهٔ ساسانی محسوب شد و لقب دادگستری بخود گرفت

این لقب، خواه برای اصلاحات مهم او، یا برای ریشه کنی مباحث مزدکیها و یا بواسطهٔ اعمال دیگر او از قبیل جریانات یک بدتر صحابه پیروی که زنجیر قصرش بود، کاشتن درخت بود و زنجیر خانه آن بود وقتی که حروالیسرای دیگر دو شهر (بنام ایزد بوخسرو) جای داده بودند، و یا برای زنگ عدالت که در قصر خود گذاشته بود و یا افسانه های دیگر؛ بهر حال این صفت را او باقی ماند

مرور قرون نتوانست نه آنرا از پیشانی او بسلیمه بپنهان سازد

منظرهٔ دوم

یك شکوه دیگر

دربار ژوستینین

« ای سلیمان من تورا مغلوب ساختم ! »

«ژوستینین»

ـ دورا ! ـ دورا ! ـ دورا ـ

مردم فریاد زنان کف میزدند . دخترسیاه چشمی، سطلی بسر «جامهٔ ژنده ببر» بدنبال خواهر بزرگتر بصحنهٔ تئاتر قسطنطنیه ورود کرد . همهمه ای درتماشاچیان افتاد. مدتی بود این دختر دراین شهرشهرت یافته وزیبائی بی نظیر او بسرزبانها افتاده بود . جوانها برای دیدن وی و تماشای حرکات وغمزه ها وشوخ چشمیش درتئاتر ازدحام میکردند هرکس سعی داشت با فریاد های تحسین آمیز ومسرت خیزخود بلندتر نام اورا بزبان آورد تا شاید آن دختر صدای اورا بشنود .

موقعیکه پدراین دختر ، اکاسیوس نگاهبان خرسها (۱) » فوت کرد سه دختر باقی گذارد . بزرگترین آنها هفت سالش بود . تئودورا دخترو سطی او بود . این عائلهٔ کوچك درمنتهای بدبختی وفلاکت افتادند . بطوریکه مادرشان ، روزی ، بناچاری آنها را برداشته، باهمان لباس ژنده وکهنه بصحنهٔ تئاترقسطنطنیه برد وهمانجا رهایشان کرد . درهمان دقیقه که دختر هایش از دستش و اشکهایش ، بدنبالشان ، ازدیدگانش میگریختند سربآسمان کرده و گفت :

ـ خدایا ! تودلهائی برانگیز که بااین یتیم ها رحم وشفقت کنند و آنان راازچنگال خشك وزبرفقرو ناداری رهائی بخشد .

درمیان دستهٔ بازیگران ، سبزپوشها با بی اعتنائی ونفرت و آبی پوشها بادلسوزی وشفقت آنها را پذیرفتند، بطوری که رفتارهردودسته درخاطرهٔ طفلانهٔ آنها ماند.

تئودورانه میرقصید، نه آواز میخواند ونه نی‌میزد . آغازخدمتش‌درصحنهٔ تئاتر با تقلید در آوردن شروع ومهارتی دراین کاربروز داد . دررلهای مسخره بازی‌میکرد لپ‌خودرا بادمیکرد وبامشت روی آن میزد هوائی که ازدهانش‌برون میجست هردفعه یکصدائی‌داشت وقهقههٔ تماشاچیان را بلند میکرد . مردم دوست دارند بخندند ... دوست دارند کسی آنهارا بخنداند .

تئودورا دراوائل طفولیتش‌شهرت خودرا بدینگونه شروع کرد . وقتیکه بزرگ شد،گل‌جوانیش آب و رنگی‌پیداکرد، همهٔ دلهارا ربود . چهره‌اش اندکی پریده‌رنگ، صورتش لطیف واعضایش متناسب بود . هرگونه احساس وتأثیری درچشمهای زنده و پرذکائش‌خوانده‌میشد .



ـ دورا ؟

ـ تئودورا ؟

تئودورای عفیف و با حجب وحیا درعتبهٔ صحنهٔ تئاتردفن شده و دورای فتان و شوخ‌چشم و دلباز دروجود او زنده شده‌بود .

تئودورای زنده‌دل که در خانه مادر جز ناله و کلمات بدبختی چیزی نمیشنید بوجودی تبدیل‌یافت که ازهرسو کلمات عشق‌بگوشش‌میخورد وآغوشهای گشاده پرعطر مقابل خود میدید . زیبائی‌اندام وتن‌لطیف او بدست اعیان‌زادگان به‌بهای گران خرید وفروش میشد . بیش‌ازصدها لبان پرحرارت بوسه‌های آتشین‌خودرا روی‌گلو و سینهٔ لطیف او میگذاشتند .

دورا معشوقهٔ همه شد . ستاره‌ها هرشب او را با یکدسته از جوانان می‌دیدند ولی‌شب چهارده ماه قمری اختصاص‌بیکنفر داشت . دریکی از همان شبهاکه در دامان اسه‌بولوس(۱)» نشسته ونور ماه‌که معبود دورا بود ازحنجرهٔ سفیدش بآغاز شکاف دو پستانش‌لغزیده ورنگ ماه با رنگ سینه‌اش‌مخلوط ومشتبه شده‌بود، دورا باگل مریمی که دردست داشت بگونهٔ محبوبش‌زده و گفت :

ــ دوست دارم بمن دورا بگوئی ؛ آیا این کلمه برای چنین شبی قشنگ تر نیست ؟ از آن ببعد همه باو « دورا » گفتند و همین نام آهنگدار بیشتر برجاذبیت او افزود .

دورا وقتیکه درصحنهٔ تئاتر بدن عریان خودرا نشان میداد؛ بثبوت میرساندکه ازاعقاب «ونوس» است . هیچگونه ناراحتی‌ازاین لختی‌خویش احساس نمیکرد . ولی آنها که وصف برهنگی او را در شعر میسرودند اثری برروح او میگذاشتند و رنگ پشت‌گلی گونه‌هایش‌را تندترمیساختند . میگفتند هنوز پردهٔ نازکی‌ازعفت وحجب در روح او باقی‌است .

پس از مدتهاکه برمیل و لذات پایتخت حکمروائی کرد با «اسه‌بولوس» بافریقا رفت ولی مدت زیادی نتوانست با وی بسربرد . روزی او را ترك گفت و زندگی در اسکندریه را که با بدبختی و پریشانی توأم بود ، بربودن با وی ترجیح داد . از آنجا بقسطنطنیه برگشت . شهرهای سرراهش با آغوش کامیابی این‌فرشته قبرسی را بغل گرفتند .

درتمام این کامروائیهای خود ، تنها ازیك‌چیزبیم داشت ومنتهای احتیاط خود را بخرج میداد بالاخره‌یك صبحی‌احساس کردکه‌آن خطربوی روآورد. احساس کردکه مادر شده است !...

پدرش که شاید عربی بود از سیاه چشمهای حجاز و برای تجارت به ممالك روم‌یه شرقی‌میامد، بچه را با خود بعربستان بردکه در پیش خود تربیت و نگاهداری کند . این مرد سیه چرده و شجاع عرب سرپوش از این راز برنداشت جزموقعی که درتختخواب مرگ‌کلماتش‌مانند قوایش‌بآخررسیده‌بود وهمانگونه‌که هرکس‌قبل‌ازمرگ کلماتی‌میگوید وخاموش میشود آخرین کلمات اوهم به‌پسرش این‌بود :

ــ تو ای پسر، فرزند یك ملکهٔ عالی‌شأنی‌هستی ومادرت را بشناس !

درآنوقت «دورا» مرده بود . «تئودورا» دوباره درهمان قالب زنده شد وملکه روم بود ! ...

جوان راه قسطنطنیه را پیش گرفت بقصرسلطنتی رفت ، بحضورمادرش پذیرفته شد . ودیگر کسی او را ندید !...



ژوستن اول که سابقاً یکنفر چوپان و پس‌از آن یك سرباز و وقتی‌هم بریاست مستحفظین‌امپراتوری رسید این‌مقام‌را وسیله بدست آوردن لباس‌ارغوانی‌امپراتورهای روم قرارداد ودر۵۱۸ بایك آنتریك، که‌غالباً علت بدست آوردن اینگونه مقامات‌است، خویشتن‌را بسلطنت روم رسانید.

این‌پادشاه سواد خواندن ونوشتن نداشت . فرامین خودرا بایك تخته‌چوبی که چهارحرف اول اسمش‌در آن کنده شده‌بود امضا میکرد ولی‌بجبران بیسوادی خود در تربیت برادرزاده‌اش «ژوستینین» کوشید . دانش‌وپایهٔ معلومات اورا بجائی رسانید که بمقام مشاوری او رسید وتقریباً زمامدار معنوی رومیه شرقی‌شد .

ژوستینین که در تاریخ مملکت خود و حوادث گذشته آن تعمق مینمود آرزو میکرد مملکت روم را بقدرت و عظمت ادوار سابق امپراتور های بزرك آن برساند و ممالکی‌راکه روم قدیم تا حدود دو اقیانوس داشتند درتصرف روم به‌بیند . روح او پیوسته بدنبال ستاره هـای درخشان دوره افتخارات روم پرواز و این قطـعه ادبی «روتیلیوس‌ناماتیانوس(۱)» که درتحت عنوان «شهر جاودان» سروده بود همیشه رفیق تنهائی او بود :

« ای روم ! ای ملکهٔ معظم دنیاکه همه چیز آن از آن تو است ، به‌نیایش من گوش فراده !

« ای روم ! که در آسمان پرستاره جای خودرا بازکرده‌ای .

« ای مادر مردان شجاع و خدایان کـه عبادتگاه هایشان ما را به « اولمپ » نزدیك میسازد .

« تو، برای ملل‌مختلف وطن واحد بوجود آوردی .

« تو، مردمان مغلوب را دعوت کردی که از قوانینت بهره‌مند شوند .

« دنیا درتحت حمایت تو شهر واحد شد .

« ای روم ! جراحات خودرا بشوی .

«پیروس که چندین‌بار غالب آمد؛ درمقابل تو فرار کرد .

«هانیبال عاقبت برپیروزیهای خود گریست.

«ای روم ! اگرچه یکه وتنها باشی باز درمقابل قیچی‌قضاوقدر بیمناك مشو!

«توهمانقدر زیست خواهی کرد که کرهٔ ارض باقی باشد .

«همانقدر که آسمان ستارگان را تحمل کند .

« آنچه که امپراتوریهای دیگررا محومیکند، امپراتوری تورا محکمترمیسازد .

«بدبختیهای تو، رستاخیز نوین تورا سبب خواهد شد .

«توای روم! جراحات خودرا بشوی وبرخیز !...

ژوستینین دراحساساتش‌شدید بود . عشق تندی همیشه در وجودش لهیب خوش رنگی‌داشت . چشمهایش درجستجوی‌کسی بود که بتواند باحساساتش جواب گوید و وجود اوراتکمیل کند .

«تئودورا» بقسطنطنیه برگشته و تغییراتی‌دروجودش رخ داده بود. الهاماتی‌در خواب و خیال یافته بود که وی را بعظمت مبهمی بشارت میداد ، دریك خانهٔ محقر و انزوای مطلق زندگی‌پرازعفاف وپاکیزه‌ای را طی‌میکرد ؛ فقیر ونادار شده بود ، زیرا مردم‌کمتربرای تقوی بکسی‌پول میدهند . ناچارباصنعت پشم‌ریسی‌رفع احتیاج خودرا میکرد وجواب رد بجوانان‌که هردم بسراغش‌میامدند، میداد وشبها درآغوش افکار و خیالات خود درتابش ماه غرق میشد .

قرن ششم بشریت قرنی بودکه ارواح نابغه با زمین ما بیشتر آمد و شد داشته و یکی از آنها در روح این دختر تجلی‌کرده بود . زیبائی و نبوغ او که دست بدست اقبال نهانی داده بود روزی شعاع پرقوت خـود را بدل ژوستی‌نین جـوان انداخت . عشق تئودورا مانند تبی وجود او را فراگرفت ؛ شبهای بسیار بافکراودرمقابل‌ستارگان بسحر رسانید ، وساعتهای طولانی‌که بنظرش ازچند ثانیه کوتاهتر میآمد با او گذراند.

ولی تئودورا در پرهیز کاری وخود داری ازغذائی که اختصاص بجوانی وطبعهای تندداشت آنقدر پافشاری در مقابل ژوستینین کرد که همین تعلل وتأخیرهای محجوبانه بیشتر او را فریفته و مجزوب ساخت. روزی که آنرا بوی عطا کرد تمام روح واراده ژوستینین را در اختیار خود گرفت. ژوستینین احساس کرد که نه تنها وجودش در بند عشق اوست بلکه بفهم ودرایت عالی او نیز نیازمنداست واین خلاصهٔ عشق اول وفهم جوانی خود را بدانگونه عزیز شمرد که خزانه ها را نثارقدمش ساخت؛ ولی مال ودارائی چیزی بگوش تئودورا نمیخواند؛ روح اوبارتفاعات بلندتری در پروازبود. بالاخره ژوستینین تصمیم گرفت او را بهمسری رسمی خود انتخاب کند: این میل قلبی او بموانع محکمی برخورد قوانین روم ازدواج یك سناتوررابا زنی که پیشهٔ پست داشته وشرافتش لکه دارشده، منع مینمود. «اوفه میا» ملکهٔ روم بـا اخلاق روستائی خشنش قبول نکرد زن بدنامی را برای برادرزاده خودانتخاب کند؛ «ویژیلانتیا» مادرژوستینین هم که زن موهوم پرستی بود با اینکه بهوش فوق العاده تئودورامعتقد وبزیبائیش متمایل بود معذلك بدین ازدواج تن در نداد.

ژوستینین صبر کرد تا ملکه فوت شد؛ باشکهای مادرهم وقعی نگذاشت. اونیز زیر بار اندوه خود در هم شکست. رنج خود را از این عروسی دیگر احساس نکرد نه آنرا دید ونه چیزی از آن شنید...



هنگامیکه «پاتریارش» قسطنطنیه درسال ۵۲۷ تاج را بسر ژوستینین امپراطور گذارد، تاجی هـم بفرق تئودورا، امپراطوره روم شرقی نهاد. احترامات معمولی که برای خانواده سلطنت و ملکـه آن معمول میداشتند جاه طلبی تئودورا از یکطرف وعلاقه مفرط ژوستینین را ازطرف دیگر تسکین نداد. امپراطور فرمان داد که سوگند وفاداری از طرف تمام حکام بنام خودش واو توأما بعمل آیـد. تمام کشیشها، قضات، سرکردگان فاتح وشهریاران در مقابل همان زن که روزی درهمین شهر درمقابل چشم همه درتئاتر بازی کرده بود بسجده افتادند!

این زن یا بعلت شرم وخجالت از گذشتهٔ خود یا بعلل دیگر ، غالباً ازجلو احترامات عبیدانه مردم واز مقابل روشنائی پایتخت فرار میکرد . ایام خود را در قصرها وباغچه های فرح بخش کنار بوسفور میگذراند و در همانجا مشهور تـرین و باعظمت تـرین شخصیتهای حکومت در اطاقهای پذیرائی عمارتش پربود تاکی اجازه یابندکه قدمهای او را ببوسند ؟ اینها از یك طرف تکبر ساکتانهٔ امپراطوره را میدیدند وازطرف دیگر بیاد جلافت وسبکی یك مسخره تئاتر میافتادند ولی هیچگاه جرئت ابراز آنرانداشتند زیرا جاسوسهای ملکه در شهر وهرخانه ای بودند . هر کلمه ، هرگونه رفتار وحتی هر نگاهی راکه نسبت بملکه شان توهین آورمیدیدند مرتکبین رااز هرطبقه بود درزندان خصوصی اوکه زیر قصرش بود میانداختند . هیچ عدالتی قادر نبود آنها را از شکنجه و عذابی که درحضور یکنفر زن مراقب انجام میگرفت نجات دهد .

این گفته او همیشه سر گل خاطره ها بود.

اگر کسی در اجرای اوامر من کوتاهی کند قسم بذات خدا فرمان میدهم پوست از بدنش جدا کنند » .

در مقابل این شدت و بی رحمی یکساسه اقداماتی نیز که نمونهٔ عالی از مزایای برجسته انسانیت است در تاریخ روم باقی گذاشت و بیشتر مؤسسات خیریه عصر ژوستینین مخلوق عشق وعاطفه او به بینوایان بود وبرفرق مؤسسات خیریـه نام او میدرخشید . بامر او فقرا را از خیابانها وفاحشه ها را از خانه های عمومی جمع آوری کردند ودر قصری وسایل زندگی آنها را فراهم ساختند .

ژوستینین در مقابل اراده های او تسلیم بود . علاوه برعشق خود ، بـوجود او احتیاجی احساس میکرد ، احساس میکرد که زندگی خودش بدون وی پاینده نخواهد بود وچشمهای پرذکاوت وقلب پرمحبت اونگاهبان حیات وخوشیهای عمر او خواهدبود

آیا این خیال تاچه مقدار حقیقت پیدا کرد وتاکجا درست آمد ؟



قسطنطنیه از روم قدیم عادات نکوهیده‌اش را نگاهداری کرده بود همان دسته

بندی سابق درمیدان‌های اسب‌دوانی دیده میشد . باری عرابه‌دوانی باوج خود رسیده بود . در ابتدا دو عرابه بود کــه زائیده آنها یکی سپیدپوش و دیگری قرمزپوش بود ولی این عرابه‌ها بیکصد عــدد رسیده و رنگهای آنها بچهار رنك بالغ آمد . هریك از آن رنگها نمونه‌ای ازمظاهرطبیعت درچهارفصلش‌بود ، قرمزرنك حرارت تابستان، سایه‌های عمیق و تأثرآور یادگار پائیز، برفها ، رنج زمستان و سبزی بشاش وخندان، خوشحالی‌بهاربود . مردم روم با عشق وعلاقه‌ای تمام مالشان وامیدهایشان‌را برنگهای این عرابه‌دوانها دوخته و حتی «کالیگولا » ، «نرون» « ویتلیوس » و سایر زمامداران روم‌هم وارد این بازی و این دسته‌بندی شده بودند . شخصاً بطویله‌های خود میرفتند و باسبهای خویش سرکشی مینمودند، عرابه‌دوانهای خودرا تحسین وتشویق و رقبا را تنبیه میکردند . منازعهٔ این رنگها پیوسته در اعیاد و جشنهای رسمی عمومی ظهور و بروز میکرد .

یك روز دریکی ازجشنها ، این جنون ودیوانگی باوج خود رسید . سبزپوشها با اسلحه‌هائی کــه پنهان کرده بودند حمله بدشمنان آبی‌پوش آورده و سه هزار نفر آنها را بقتل رسانیدند . ریشه این منازعــه و یا جنون از پایتخت بشهرها و ولایات شرقی سرایت‌کرد و جدائی و دشمنی را حتی میان دوستان و برادران بوجودآورد . زنهاهم‌که بندرت وارد این‌کشمکش میشدند بتدریج و برحسب عادت عمومی‌دراین منازعه ورود کرده با تمایلات شوهران خــود مخالف و احیاناً با فکر عشاق خود در طرفداری یکدسته موافق میامدند . تمام قوانین حتی قوانین الهی دراین‌کشاکش زیر پا افتاد ولی بزودی آبی‌پوشها بواسطه حمایت عالیهٔ سلطنت قوت یافته وانتقام خودرا از سبزپوشها گرفتند . جوانهای قسطنطنیه لباس آبی را که لباس بی‌نظمی و شرارت جوانی بود شعار خود ساختند . جامه‌های مخصوص و وحشیانه‌ای پوشیده ، با موهای بلند، آستین‌های بسته ولباس وسیع، قدمهای بلندشان وصداهای خشن وزنگدارشان، شبها خنجرهای دو تیغه خود را بسته و بطور اجتماع راه میافتادند و سبزپوشها را موردآزار وقتل وغارت قرارمیدادند . رفته رفته خانه‌های خصوصی مورد حمله قرار

گرفت، کلیسالها وقربانگاهها با قتل وجنایت آلوده‌شد. قانون ناتوان و بی‌زبان افتاد و شرارت و زور آزمائی‌فردی جای آنرا گرفت؛ قضات، پنجه قانون را از گردن مقصرین بناچاری برداشتند وبگردهٔ بیگناهان گذاشتند.

ژوستینین اززمان زمامداری عموی خود همیشه در این اندیشه بود کـه بدین هرج و مرج خاتمه دهد.

در یکی ازجشنها ۱۳ ژانویه ۵۳۲ که میدان‌عرابه رانی بجمعیت انبوهی‌پرشده بود یکصد عرابه که بهر کدام چندین اسب تناور بسته بودند ویکنفرراننده داخل عرابه ویك نفردیگر بگردهٔ اسب میانی نشسته‌بود وارد میدان عرابه دوانی‌شدند. با علامتی که از طرف قاضی داده شد این اسب های دیوانه مانند آتشی که بدهان باد درخرمنی افتد ومانند برقی که‌در آسمان خطوط سریعی‌ترسیم کند جهیدند.

لرزه‌ای درزمین زیرپای اسبها وهیجانی درتماشاچیان پدیدآمد.

طرفداران هریك ازاین‌دودسته میخواستند تاج برك نصیب رنك خودشان‌بشود این‌تاج نصیب هر کدام میشد نه‌تنها خودشان وخانواده شان سرافرازمیشدند بلکه شهر آنها وطرفداران آنهاهم ازاین‌افتخار سهمی‌میبردند واین‌پیروزی وسرافرازی در سرود های ملی وغنائی روم سروده میشد؛ سرودهائیکه دوامش در مقابل زمانه از مجسمه های مرمری وبرنجی‌بیشتراست.

درهمان هیاهوکه گاهی‌سبزپوشها وگاهی آبی‌پوشها جلومیافتادند، صدای فحش وناسزای طرفداران دودسته بیکدیگر بلند شد. ژوستینین با ملکه و موکبش خیلی سعی‌کردند سکوت پروقار خودرا حفظ کنند ولی ممکن نشد وهیاهو آرام نگرفت. ژوستینین برخاست بطوریکه نیم‌تنه سفید وجامه و نیم‌چکمه قرمزش را همه دیدند. فریاد بر آورد:

ـ ساکت باشید ای فحاشهای گستاخ، ای یهودی ها، ای ساماریتن ها و شمـا ای مانیکن‌ها!

این کلمات «ژوستینین» که با صدای گره خورده و بدن لرزان او سرداده شد

مانند صدای صاعقه بگوشها صدا کرد ولی سبزپوشها که آلامشان از تجاوزات آبی پوشها لبریز شده بود فریاد زدند :

- ای سزار ما بدبختیم، بیگناهیم، هردم مورد اهانت و تحقیریم، ماجرأت نمیکنیم حتی درخیابانها راه رویم، هر کس از رنك ما نفرت ودوری میجوید، پس بگذار بمیریم . ای امپراتور بگذار جان دهیم ...

کلمات دیگر آنها بواسطهٔ همهمهٔ مردم واضح شنیده نشد .

این تضرع سبزپوسها در گوش امپراتور متغیر و برافروخته تأثیر نکرد . کلمات خشن، تند وفحاش او که پی درپی تکرار میشد عظمت ملوکانه او را ازنظرها کاست و رنك ارغوانی اورا درنظرها خون آلود جلوه گرساخت. سبزپوشها وعده زیادی ازمردم ازجای خود برخاسته با دست وبامشت اشاره بامپراتور نمودند، واین مرتبه کلماتی تند وبرنده برضدش استعمال کردند .

- امپراتوری که عدالت را ازمردمش دریغ کند لیاقت پیروی واطاعت را ندارد.

- تو ای امپراطور بی ادب، پدرت تورا با نامهای خفت آور بوجود آورد(۱)

درمقابل این فریادها، حمله‌هائی ازطرف مأمورین دولت و آبی پوشها برضدشان شروع گردید . زدوخورد بشدت درگرفت. سبزپوشها بخیابانها سرازیرشدند ومبارزه درکوچه‌ها و خیابانها شروع شد . حکومت هفت نفر ازطرفین راگرفته محکوم بقتل کرد . آنها را در شهر گردانید وبطرف «پرا» که میدان اعدام بود برد . چهارنفر آنها را سربریدند دونفر آنهارا یکی سبزپوش ودیگری آبی پوش بدار آویختند. درهمین‌حال طناب پاره شد و آنها بزمین افتادند . این پیش آمد بنظر مردم یکنوع عنایت وتوجه سمانی تلقی گردید . هردودسته را بهیجان آورد . آن کشمکش وزدوخورد شخصی را درمقابل دشمن ثالث که حکومت بود، فراموش کردند ودوست غائب را که آسمان باشد پشتیبان خویش دیدند . فریاد زنان بعمارت پلیس حمله برده و آنجا را آتش زدند . صاحب‌منصبان و قسمتی از قوای حکومت‌هم بآنها پیوست . درب زندانها را بازکرده و محبوسین را آزاد ساختند .

آنها نیز باآتش انتقامی که درسینه و دل داشتند بشورشیان ضمیمه شده وشعله انقلاب بتمام شهر زبانه کشید . قوای نظامی که برای سرکوبی شورشیان آمده بود با جمعیت مردم که پیوسته رو بفزونی بود روبروشد . مردم بنام خدا وعدالت برعلیه آن جنگیده، زنها ازپنجره‌ها وپشتبامهاسنك بطرف نظامیانی میانداختند که‌مشغول آتش‌زدن خانه‌ها بودند. شورشیان یکقسمت مهم شهررا تصرف کردند. کلیساها، ابنیه‌ها وحجاری شهررا خرد وخراب نمودند . یك خزانه عظیم طلا ونقره درآتش‌ذوب شد . پنج‌شبانه روزقسطنطنیه طعمه‌انقلاب گردید حکومت، سنا، هیئت قضات، تمام‌مؤسسات حکومتی در مخاطره افتادند . بیم و ترس برهمه و برژوستینین بیش از همه استیلا یافت . پنج شبانه‌روز صدای شورشیان با این کلمه ضجه‌ای در قسطنطنیه انداخته بود :

نیکا ! . نیکا ! (*) .

کشتی‌ها فوری پائین پله‌های قصر بیزانتن که بدریا منتهی میشد حاضر گردید، ژوستینین‌هم تصمیم گرفت که خود وعائله‌اش با کلیهٔ خزانه‌اش به‌نقطهٔ محفوظی دور از پایتخت پناه برد . جلسه‌ای ازسردگان وبزرگان روم باحضور بیلزاریوس‌تشکیل‌داد . مذاکرهٔ آنها درخروج عائلهٔ سلطنتی ازمیان این آتش بود .

تئودورا ناگهان برآنها ورودکرد. درمقابل ژوستینین، که باحترام او برخاسته بود ، ایستاد :

ـ سزار: اگرفراریگانه وسیلهٔ حفظ حیات تومن باشد بازمنفورش‌دارم . مگر تو نمیدانی مرگ شرط اول تولد ماست . مگر نمیدانی آنهاکه حکمرانی و سلطنت کرده‌اند پس‌ازدست‌دادن آن بهترهمین‌است که زنده نمانند .

سزار ! گوش کن ، و شماهم ای سرکردگان روم بدانید که من ازخدا میخواهم هیچوقت . اگرچه یکروزهم باشد ، بدون تاج و لباس ارغوانی زنده نمانم و اگر بنام ملکه بمن‌سلام داده نشود ازخدا میخواهم که روشنائی‌حیات را ازچشمهایم بازستاید .

تو ای سزار. اگرتصمیم بفرارگرفته‌ای، برو! دریای آزاد درمقابل تواست وکلید

(*) فتح . فتح

خزانه‌هایت دردست تو . کشتیها بفرمانت حاضرند ولی‌بدان‌که من باتو نخواهم آمد . من این‌پند قدیمی‌را دوست دارم و اساس زندگی‌خویشتن قرارداده‌ام : «تخت سلطنتی بهترین قبرها ولباس‌ارغوانی زیباترین کفنهاست. »

سزار! تو بترس‌ازاینکه میل بزندگی‌تورا بمنفا ویابمرك توهین‌آور بکشاند» ،

برافروختگی سیما ، لرزانی صدا ، قوت و حرارت آتشین قلب این زن ، بدلها شجاعت وبفکرها اراده داد . همان ساعت ژوستینین به‌بیلزاریوس(۱) دستورداد که با قوای مختصر خود بیاك شهر آتش‌بار و بیاك قوم قیام‌کرده حمله برد . همان‌روز متجاوز از سی‌هزار جسد مرده زمینهای قسطنطنیه را برنك گلگون فرش‌کردند .



برای جدیت عدیم‌النظیری‌که ژوستینین در امور وطنش بروز داد این‌عبارت‌را در حقش گفتند : « امپراتوری که نمیخوابد » او فتوحات بسیاری در داخل و خارج مملکتش انجام داد . درداخل. مقابل‌تحریکات ومنازعات مذهبی، درخارج، درجنگهای افریقا وایتالیا وجملگی آنها بدست «بیلزاریوس»(۱) انجام‌گرفت .

ژوستینین اگرچه خودنما ، بدگمان وشبهه‌ناك ، در جمع‌آوری مال حریص و بی‌باك و در روابطش ناسپاس وبی‌وفا بود ولی معذلك دارای مزایائی بود از درایت و فضل‌وتربیت عالی که بواسطه آن توانست خدمات حقیقی‌نسبت بروم انجام‌دهد؛ قوانین مهمی‌برای‌آن وضع کندکه هنوزهمانها درمیان ملل‌متمدن امروزمتداول‌است: ابنیه و عمارت با شکوه و راهها وقلاع مستحکمی بوجودآورد ویکی ازبزرگترین دوره‌های تاریخی‌را درطومار زمانه برای روم ثبت‌کند .

کلیسای معروف ایاصوفیه (۱) ـ درایت خدائی ـ که از یادگارهای برجسته اواست هنوز درمقابل‌چشم زمانه میدرخشد. وهمان‌است‌که «پروکوب(۲)» بدینگونه وصفش میکند :

«این اثر دهشت‌آور. بنظرنمیآیدکه روی سنك وآجرقرارگرفته باشد . بلکه با یك زنجیرطلا ازفراز آسمانها آویزان شده‌است »

و همین کلیسا بود که ژوستینین در روز افتتاحش از عظمت و زیبائی آن خیره شده و گفت :

«شکوه وجلال خدارا است که مرا لایق اتمام چنین بنائی کرد . ای سلیمان من تورا مغلوب ساختم. »

« او هرگز خیال نمیکرد که روزی برپیشانی این بنا کلمه « الله » و « محمد » درخشیدن بگیرد .



تمام اهالی شهر بیرون ریخته و جمیع طبقات مردم از خانه‌های خود خارج شده‌اند. خیابانهای قسطنطنیه ازجمعیت مملوشده، بالاخانه‌های عمارات وروی پشتبامها و درب خانه‌ها سیاه شده‌است . قسمتی نیز بطرف خارج شهر درحرکت هستند .

یك چیز دردنیاکهنه نمیشود . ازاول تا بامروز و ازجوانی تا پیری باقی است و آن اشتیاق دیدن چیزهای تازه است اهالی قسطنطنیه ازچندی پیش مطلع شده بودند که نمایندگان آوار برای زیارت امپراتور باین‌شهر میایند ومردم برای دیدن آنها از خانه بیرون ریخته بودند .

نمایندگان مربور با موهای بلند خودکه طره کرده وبه‌روبانی بسته و به پشت انداخته بودند با همان‌لباس «هونها» بشهرورود کرده بطرف قصرامپراتوررفتند . قصر مقدس که محل سکنای امپراتور بود ازبهترین‌قصور وبزرگترین آنها بود امپراتور در روزهای عید وایام پذیرائی‌روی صفه‌ای نمایان میشدکه زیریك گنبد طلائی‌قرار داشت وبراورنگی که با طلا وجواهرات میدرخشید، جلوس میکرد .

« کوریپوس (۱) » این قصر را هنگام شرفیابی (۲) نمایندگان آوار بدینگونه شرح میدهد

« هنگامیکه شاهزاده مهربان با جامه ارغوانی، روی سریربلند سلطنتی نمایان گردید اولین مأموردربارخبردادکه فرستادگان آوارتمنا دارند پا های مقدس پادشاه رؤف را زیارت کنند ، نمایندگان مزبور ازدیدن رواقها وتالارها و مستحفظین بلند بالا

دهشت زده شدند. گاهی سپرهای طلا را نگاه میکردند، زمانی زوبینهای زرین راکه نوك آنها روی کلاه خودهای طلائی ومنگوله های شقایقی برق‌میزد. ازدیدار نیزه‌های کوتاه وتك تیز وتیرهای وحشت آور که‌بالای سرشان بود میلرزیدند بنظرشان‌میامد که قصورروميها یك آسمان دیگری است ولی همینکه پرده برکشیده شد و درهائی که به اطاقهای درونی قصر بازمیشد گشوده گردید وتالارهای سقف طلائی با تمام شعاع خود درخشیدن گرفتند « اوار تارژیت» دیدگان را بسرسزاردوخت. دید که‌تاج‌مقدس بر فرقش میدرخشد. سه مرتبه خم شده و بسجده افتاد. آوارهای دیگر هم با همان خوف واضطراب مانند رئیس خود بسجده افتادند؛ پیشانی خودرا بفرشها میمالیدند و گیسوان بلند خویش را بروی زمین گسترده بودند. شاهزاده با مهربانی خود فرمان داد که اززمین برخیزند».

اکنون ازمیان آن بحبوحهٔ جلال وشوکت وازمیان خزانه های طلا و ثروت، آن قدرت وکشورگشائی، آن درخشندگیهای‌مادی که بشر را بهوس خدائی‌میاندازد، بیرون بیائیم. ازآن ممالك زیبا، آن اراضی سبزوخرم و از میان آن مناظر دلفریب طبیعت ورودخانهای مالامال آنها‌گذشته، آن محیط جلال وعظمت راکه مخلوق وهم وحقارت بشری است ترك گفته سوریارا هم که بازنقطهٔ تابش همان مدنیت‌وهمان‌عظمت وسرزمین افسانه وتاریخ‌است‌پشت سر گذارده، راه نزدیك سواحل بحراحمررابگیریم وبمملکت شنزار، بکوههای سیاه وزرد وکدرو بنقاطی که حتی خار هم سبزی خودرااز دست داده وفقط گاه بگاه شرنگهائی اززهر تلختر دیده میشود، بدان نقاط سوزان که بادهای سام وآتش خیز آن انسان وحیوان را خفه میکنند. نباتات را خشك، حیات را ضعیف ومرك را تیزپنجه میسازد، بدان سرزمین ورود کنیم.

برویم درمیان اقوام وقبایلی جاهل وتند خو که مانند تیرعریان وبسان سوسمار ازمیان صحرا چابك میگذرند بمانیم، به بینیم چه باعث شد ودرتحت چه تعلیماتی‌بود که این قوم دنیا را بنام جدیدی گرفت؟

بعجاله ازمیان کوههای هولناك وآن اراضی خشك بگذریم ازهمان کوههائی که

صدای یك حیوان قهقهۀ اجنه وغول را در نظرها مجسم میسازد .

بر ویم ، بگذریم وبمرکزحجازورود کنیم .

بر ویم ومقدمات یك ظهورعجیب تاریخی را تماشاکنیم که با ضربت‌اسرارانگیز خود برتمام آن شکوه ودرخشندگیها غلبه میکند .

بر ویم ومدتی درمیان قومی بمانیم که اگرنواقصی دارد افتخارات تاریخی هم که مربوط بشهامت وآزادمنشی‌صحرائی آنهاست واجد میباشند .

بر ویم وبمکه ورود کنیم .

فصل اول

مردی که کارش شگفت آورتر از چهره اش بود

و هذا کتاب أنزلناه مبارك مصدق الذی بین یدیه و لتنذر ام القری و من حولها والذین یؤمنون بالاخرة یومنون به‌وهم علی صلواتهم یحافظون☆

قرآن — ٦ — ٩٢

هوا روشن شده وپگاه پرتو شیری رنك خود را بر آسمان‌مکه ، مانند حریری سپید که برپارچهٔ سیاهی افتد، پدیدارساخته است . روشنائی‌صبح رفته رفته پائین آمد. دامن خود را روی کوههای اطراف شهر انداخت . این کوهها ازهمه سو پیش آمده و به تنگی « مادرشهرها » را در آغوش گرفته .کوه ابوقبیس که ازهمهٔ آنها بلندتراست درطرف مشرق مانند گنبدی گردبرپا و« چنان است که اگرازپائین تیری به بالااندازند بسرآن میخورد . » (۱)

شهرمکه درفراخنای دامن این کوهها درگودی افتاده وسایهٔ خفیف ونازك شب را هنوزکاملا ازدست نداده است . درخارج شهر چوپانهای عرب بدنبال گله های خود از راههای مختلف بالا میروند ، چوب دراز خود را روی شانه تکیه داده و گـاه بگاه صدائی میکشندکه بگوش آن حیوانات آشنا است : إه ! ... إه ...

گوسفند ها سربزیر آرام میروند ؛ بزها بروی قطعات سنك‌جست وخیزمیکنند و همدیگررا دنبال مینمایند ، این رمه ها براه طائف میروندکه خنکترین نقاط حجاز وخرمترین قطعات آن است ودره۱۵٤۵گزواقع است(۱)گله ها ازیکطرف بالامیروند

(☆) و این کتابی که نازل کردیم مبارك است ـ کتابی که مصدق کتابهائی است که قبلا نازل شدهٔ تا انذار کنی «مادرشهرها» واطراف آنرا آنهائیکه بحیات دیگرعقیده‌مندند بان ... عقیده دارند و همانها برغ زخود و انجام آن دراوقات معینه مراقب ومواظبند

واز شهر دور میشوند ، روشنائی صبح ازطرف دیگر پائین میآید وبشهر نزدیك‌میشود

مردم مکه که باخروج پرندگان ازلانه های خود بجنبش وحرکت میایند ، در بازاری بزرگ‌که که ازجنوب سوی شمال‌کشیده وبدان« سوق العطارین [۲] » میگویند بحرکت‌آمده‌اند . بعضی جلو شیرفروشان برای چاشت صبحانهٔ خود ایستاده‌اند ، این شیر فروشان گندم‌گون ، ازپشت بخار سپید دیگهای‌جوشان‌و کف‌آلود خود بمشتریان خویش نگاه میکنند وکاسه های سوفالی پرشیر را بآنها میدهند ؛ برخی دیگر بسوی « مسجد الحرام » رفته وبزیارت بتهای رنگین لباس خود میشتابند که حاجات خودرا ازآنها بطلبند وصبح خویشتن را با دیدار امید خیز آنها خوش‌بسازند .

مسجد الحرام درمیان شهر مکه بدرازی افتاده ، طولش از مغرب‌بمشرق خانهٔ کعبه وسط صحن بزرك وشنزاری واقع . اینجاخانهٔ خدا وخانهٔ «هبل»است . این‌خانه مربع مستطیل طولش ازشمال بجنوب‌ودرضلع‌شرقی آن‌سنگی سیاه اندر است‌بدرازی یك دست وچهار انگشت وبعرض هشت انگشت . نامش «حجرالاسود» است

روبروی حجرالاسود بمسافت دوری دوبت بنام«اساف» و« نائله » دیده میشود . میگفتند مردی بنام اساف فرزند سهیل وزنی باسم نائله دختر ذئب داستان عشقشان‌بالا گرفت . روزی درکعبه بی اختیار یکدیگر را درآغوش گرفتند . همانگاه‌سنك شدند مردم این دومجسمه را به نمونهٔ انتقام الهی حفظ کردند .کم‌کم همانها را پـرستش و فکر دنبالهٔ آنرا فراموش‌کردند . درحقیقت‌عشقبازی آنهارا دوست داشتند وآخرالامر همانرا پرستش کردند :

هنگامیکه سپیدهٔصبح دامن نقره فام خود راکاملا روی شهر گسترد مردی در صحن کعبه میان «[illegible]ف» (۱) و«نائله» راه میرفت وبزمین نگاه میکرد ؛ کلنگی در دست وصفحه‌ای بدنبال

روی شنهای نرم وخرمائی آنجا . جز یکرشته سیاه مورچگان بی سر وصدا ، که در حرکت بودند . چیز دیگردیده نمیشد . اینها ، بآرامی. بسوراخ خودمیرفتند . شاید از ترس خورشید که میخواست طلوع کند فرار مینمودند .

مرد مزبور چهار شانه ، خوش سیما واندکی چاق(۳) بنظرمیآمد : از سیمایش اگرچه پرتو جوانی نمایان وچین وچروکی بهیچوجه در چهره نداشت ، معذلك تمام موهای سرش سپید (٤) بود . دیدگان کنجکاوش بزمین ، قدمهای آهسته اش بدنبال نگاهش میرفت . ناگهان صدای بال کلاغی که درنزدیکی وی‌روی‌پاهای قرمزش‌نشست نظر او را جلب کرد . کلاغ جست وخیز کنان بسوراخ نزدیك آمد . چنك ارغوانی خود را پی درپی بدانجا زد .

مرد مزبور بسویش دوید . کلاغ خیزی گرفته ، دوسه بارروی‌زمین جهش‌نمود وپرید . کلنك مرد بجایگاه تك کلاغ بزمین (٥) خورد . دو باره وسه باره همین کار راکرد . ضربه های متوالی او رملها را پراکنده وبـاطراف فراری مینمود . طفل باو کمك میکرد وبا دستهای کوچك خود شنهای لرزان پس میزد . مقداری از زمین گود شد ورفته رفته زمین سخت عرصهٔ کلنگ او گردید .

مردم پا برهنه ،که نزدیك و دور میگذشتند ، هـریك ، لحظه‌ای ایستاده بـاو مینگریستند . ولی او نه چنان بکار خودسر گرمی داشت که توجهی بآنها کند .

آفتاب درآمد وحرارت « جهنم » از میان شنها بلند شد . این مرد لاینقطع کار میکرد وگاه بگـاه با انگشت سبابـه ، به پیشانی خود ، از چپ بـراست میکشید و قطرات عرق را از سر انگشتان خود میریخت سپس نگاهی بآسمان انداخته ، دوباره بکاویدن میپرداخت . سه مرتبه خورشید مکه برخاست وفرو نشست واین مردهرسه روز بکار حفر خود مشغول بود . رفتارش زبانزد تمام اهل مکه شد .

همه میپرسیدند که عبدالمطلب رئیس قریش ، بچه مقصود گـودال میکند ؟ او دختری ندارد که برای رهائی از ننگ زندگیش بخواهد او را زنده بگور کند : هبل فقط یك پسر بیشتر بوی

برخی میگفتند : شاید دفینه ای از پدران سراغ گرفته ودرجستجوی آن برآمده هر کس چیزی میگفت .

مردم ، روزها بر سرکار او که رفته رفته پیشرفت نموده وگودالی عمیق بوجود

آورده بود ،گرد میآمدند وشبها درخانه های خود از کار او سخن میگفتند .

آخرین روزی که عبدالمطلب ، در گودال مشغول کندن بود و پسرش خاکها را در زنبیلهای «خوص» بافته شده از برك خرما ، بالا میکشید ، مردم بیش از همه روز اجتماع کردند .

یکی‌ازتماشاچی‌ها گفت :

ای عبدالمطلب ! تو خوشبخت میبودی، اگرخدا بیش‌ازیك پسر بتو داده بود . اقلا دراین کار یاریت میکرد وخزانه گمشده‌ات را زودتر بدست میداد .

عبدالمطلب کلمه‌ای نیافت باوجواب دهد . فقط با خدا توانست سخن گوید :

ـ پروردگارا ! اگر ده پسر بمن‌عطا کنی‌بهترین آنهارا براه تو قربانی‌میکنم (۱)،

افراد جمعیت لبخندی زدند . ده پسر! برای کسیکه بیش‌ازیکی ندارد !

عبدالمطلب کلنك خودرا قویتر بزمین زد ناگهان صدای فلز بلند شد وقطعات ریز سنك از نوك کلنك او پرید

ـ پدر! طلا... طلا ..

حادث، پسرش، این‌را گفته وسررا تاکمرداخل گودال کرد .

یك‌مجسمهٔ(۱) طلائی آهو،که عبدالمطلب شاخ آنرا دردست راست خود گرفته بود، ازمیان‌خاکها بیرون کشید . نگاه تندی بدان کرده توی زنبیل‌انداخت . همهمه‌ای در مردم افتاد . این مرتبه همهٔ تماشاچیان از وضع تماشاچیگری خارج شده بطفلك کمك کردند ، و دست آنها بسوی طناب دراز شد . ولی عبدالمطاب بدون اینکه نگاه دومی به زنبیل کند ، که چگونه لرزان و با عجله بالا میرفت ، دوباره مشغول کندن شد

مردم دورمجسمهٔ آهو ازدحام کرده ، بدان دست میمالیدند ویکدیگررا برای دیدن و گرفتن آن پس میزدند .

دوباره کلنك عبدالمطلب صدا کرد . یك مجسمهٔ دیگر طلائی ، و پس از آن ، یکی پشت سر دیگر ، هفت شمشیر و پنج زره بیرون آورد . مردم بسر چاه

ازدحام کردند .

یکی گفت : اینجا خزانه است . دیگری گفت : این خزائن از زمین ما بیرون آمده . سومی سهم خود وقبیله‌اش‌را ازاین گنج مطالبه میکرد، چهارمی فریاد میزد :

ـ دیگر درپی چه‌میگردی ؟ اینها برای تو کافی نیست ؟

عبدالمطلب ـ نه، اینها نبود آنچه‌راکه سه‌شب متوالی، درخواب بمن گفتند .

و دوباره بکندن پرداخت . این مرتبه پاره‌سنگی، کلنك او را پس زد و تکان محکمی به‌بازویش داد . عبدالمطلب ، تخته‌سنك بزرگی که زیرشنها بسختی جاگرفته بود، با نوك کلنك تکان داد . وقتی که کنارهٔ سنك را بزحمت از زیرخاك بیرون کشید، صدای ریزش شن درآب بلند شد، وچاهی درسه گزونیمی(۲) زیر آن نمودار گردید . برق لرزان آب بدیدگان تشنهٔ عبدالمطلب و تماشاچی ها زد . دائره هـای پی در پی حرکت آب که از افتادن سنك‌ریزها پیدا شده بود محو شد ، عکس او و دیگران را در خود گرفت .

« آب ! چاه ! چشمه ! این‌مال تو نیست . ازآن ما است ! » اینها کلماتی بود که بی‌اختیار ودرهم و برهم ازدهان جمعیت ازدحام‌کننده خارج میشد .

یکی از قریشی ها جـلو آمد و گفت : ای عبدالمطلب : این اراضی مال مـا است . و اموال درآمده باید تقسیم شود . دیگری گفت : این چشمه متعلق به پدر ما اسمعیل است .

مردم فریادزدند که تمام‌اینها بایدتقسیم‌شود ولی‌تقسیم کننده که خواهد بود ؟ صدائی گفت

ـ تقسیم کننده، هبل‌است .

جمعیت ، عبدالمطلب را بطرف کعبه برد .

عبدالمطلب شش‌تیر کوتاه بی‌پَر که دوتای آن برنك زرد و دوتا برنك سیاه و دو برنك سفید بود ازمأمور قرعه‌که پهلوی هبل ایستاده بود و باو « صاحب الازلام » میگفتند گرفت و آنها را در کیسه ریخت .

عبدالمطلب :ـ زرد برای کعبه، سیاه برای من وسفید برای قریش.

مأمور ازلام با احترام جلوهبل ایستاده و گفت :

اشتیاق دانستن ارادهٔ تو ، در تقسیم خزائن که عبدالمطلب از اراضی تو بیرون آورده، اووقریش را بحضورت کشانید. تقسیم کنندهٔ حقیقی توهستی وهر آنچه اراده کنی درین ازلام بر آنها بنما.

سپس دست در کیسه برده وازلام را بیرون کشید . بهترین آنها آهوهای طلا را خود هبل برداشت . اساحه‌ها بنام عبدالمطلب افتاد ، نام قریش در بن کیسه ماند .

عبدالمطلب فریاد زد : من‌سهم خودرا نیز بکعبه وامیگذارم که با این سپرها و شمشیرها دری محکم بر آن بسازند و آهوهای طلا را دردولنگهٔ آن بکار برند . این چاه‌هم مال‌خانهٔ خدا و زیارت کنندگان او.

عبدالمطلب یکبار دیگر وظیفهٔ « سقایه » ـ آب‌دادن حجاج را ،که از عمویش «مطلب» بارث برده‌بود بخوبی انجام داد ونجات خودرا که درکار«رفاده» ، جمع آوری پول ازحجاج وتقسیم آنها بفقراء نشان داده بود ، تکمیل کرد .

یکی ازتماشاچی‌ها فریاد زد : عبدالمطلب کریم است .

دومی ـ بی‌جهة نیست که باو «فیاض» میگویند .

سومی ـ او غذادهندهٔ پرندگان آسمانی است . همیشه از خوراك خود سهمی برای پرندگان وحیوانات روی کوه میگذارد .

این‌چاه درمیان عرب معروف بچاه زمزم شد . تاریخچهٔ آن مخلوطی ازحقیقت وافسانه است .

فصل دوم

چاه زمزم

قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم ان کنتم فاعلین
قلنا یا نار کونی برداً وسلاماعلی' ابراهیم(☆)
قرآن سوره ۲۱) آیه ۶۸-۶۹

ابراهیم کـه باو خلیل‌الله میگویند پدری داشت بنام تارح یا آزر ـ و خدا داناتر است . آزر یکی از صاحب منصبان مقرب نمرود پادشاه بابل بود . این پادشاه افسانه‌ای کلده و آشور سطوت و بیم خود را در دلها برقرار ساخته بود وباو « جبار روی زمین(۱)» میگفتند . او اول کسی بود که حکومت زور و مستبدانه را در جهان ابداع کرد(۲).

دماغ درشت و ورم‌کردهٔ او ، چشم‌های گرد ، بی‌فروغ و خشك او در صورت کوچکش کـه لکه‌هـای نفام داشت قیافهٔ جغـد را در چهرهٔ او مینمود . تجاوز و ستمکاری بی‌اندازه‌اش پرده‌ای بود که صورت مکروهش‌را از نظر بابلی‌ها پنهان میداشت

. قصر بزرك او کـه دیوارش با لوحه‌های گرانبها بالا رفته و سنگهای قیمتی که برکنگره‌اش میدرخشید برعظمت او و حقـارت قومش میافزود . هنگامیکه از قصر خود خارج میشد با موکبی از سواران بی‌باك کـه اسبهای خود را با یراق‌های طلائی زینت داده بودند ، حرکت میـکرد . در پیشانی دو اسب عرابهٔ شخصیش دو الماس درشت ، مانند دوستاره میدرخشید . نعل‌های نقره‌ای آنها برقی بچشم‌ها میزد . مردم، آن قسمتی که مجال فرار ازجلو این‌سیل تندرو نداشتند تعظیم‌کنان سرهارا روبزمین نگاه میداشتند تا موکب این « شکارچی‌جبار(۱) » بگذرد . قوای او برهمه‌چیز غلبه

(☆)گفتند اورا بسوزانید واگر مردمان کاری هستند خدایان خودرا یاری کنید . گفتیم ای آتش سرد شو وبرابراهیم راحت باش.

داشت . فکر خوب یا بد او فنا یا خوشبختی افراد بود . ارادهٔ او کلید تقدیر بود . همه سعی داشتند سرنوشت خودرا باکلمهٔ دهان بدشکل او روشن بدارند. خوشکلترین دخترهای کلده و آشور زینت اطاق متلؤلؤ شبهای عیش و کامرانی او بود .

مردم ازهر اقدامی برای درهم شکستن چنگال ستمگری او بیم داشتند جز راهی که ازدل بسوی خدا بازکرده، ولی این راه راهم نمرود بظاهر بسته بود .

افسانه نویسان شرقی مینویسند : وقتی اندیشهٔ تصرف آسمانها بدماغش خطور کرد بخیال جنك با خدا افتاد . درباریان و دانشمندان بارگاه او فکری برای صعودش بآسمانها نمودند چهار بچهٔ عقاب را از لانهٔ مادرش بیرون کشیده و باگوشت و شراب پرورش دادند . وقتیکه بالهای پهن وپرقوت آنها بمنتهای بلندی رسیدند، روزی چند آنها را گرسنه نگاه داشتند . سپس تختی آوردند ، هرگوشه آنرا به یك ران عقاب بستند ؛ بالای سر نشیمن گاه نمرود یك ران گوسفند بمیله‌ای آویزان کردند؛ نمرود با یکی از خواص خود در آن نشست . بند از عقابها گشودند . پرندگان گرسنه، به‌عشق خوردن گوشت ، خیز برداشته و به آسمان اوج گرفتند . بدینگونه تخت او را بالا بردند . هرچه بالاتر میرفتند . دانشمند درباری،گذارش مشاهدات خود را در آسمان بوی عرضه میداشت : باومیگفت که کوهها را درحرکت می بیند . باو میگفت : دریای بزرگی زمین را احاطه کرده وزمین مانند قایق کوچکی میان آن قرار گرفته آنقدرصعود کردند تا بمحیط ظلمت رسیدند. هردو را بیم برداشت . وبرای بازگشت خود میله‌ای راکه ران گوسفند بر آن بود برگرداندند و زیرچنگالهای عقاب قرار دادند . و دوباره بزمین بازگشت نمودند (۳) .

این همان پدشاهی است که افسانه دیگری در اطراف تولد وتربیتش در ادبیات شرقی دیده میشود .

گفت . « هنگام گرفتن جانهای مردم برکه بیشتر تو را

آمد ؟ »

جواب داد : روزی امر دادی کشتی را در موجی بشکنم و جان یکایك نشستگان

آنرا بگیریم ، بغیراز مادر و طفلی . هردو آنها روی تختهای بر آمدند و موجها آنرا بساحل بردند . در آنجا باز گفتی : جان مادر را بگیر وطفل را تنها بگذار . وقتیکه طفل را از مادرش جدا کردم وجسد مردهٔ او را مقابل طفلك گذاشتم ، حرکات طفل و مکیدن پستانهای مادر مردهاش دلم را پرسوز کرد . و این دردناکترین امر تو بودکه اجرا کردم . خدا گفت : ولی سر گذشت آنرا ندانستی : همان طفلك را در بیشهای پرسوسن و گل و ریحان رهبری کردم که درختهای پرمیوه و چشمههای آب شیرین و زلال داشت . هزاران مرغ خوش‌نوا ، در آن باغ ، صدها نوا داشتند . بسترش را برك گل نسترن قراردادم . خورشید را گفتم، اورا مگز. باد را آهسته براو وزیدم . ابررا گفتم : براو مبار . برق را فرمان دادم که ویرا نسوزان . همانگونه که مادر او را مهر آموختم، پلنگی که نوزادگان تازه آورده بود گفتم ویرا شیردهد. اورا مانند بچههای خود عزیز شمرد . آن حیوان اورا خدمت کرد و محافظتش نمود . طفلك بزرك شد . شیر را پس زد . بالغ گردید . پریان را برای گذاشتن یك حرف و دو حرف برزبانش مأمور ساختم تا شیوهٔ گفتن را بیاموخت . نام او نمرود شد . اینها راکردم تا لطف مرا بیواسطه ببیند و هیچ عذری برایش باقی نماند . ولی شکر او این بود که بنده خوب مرا بگناه پرستش من در آتش افکند وگرد تکبر و نخوت چنان بردلش گیرد کــه راه دلهای مردم را بسوی من‌ببندد. دعوی خدائی‌وخیال تصرف آسمانهارا درخیال‌خام خود پرورد .

نفس‌انسانی گرك درندهایست که همیشه باید سلسلهای بر گردنش‌بماند .

مردم‌کلده و آشور کارهای فوق‌العاده را ازاو بیشترمیشنیدند تا به‌بینند .

در آن عصر همــه بت پرست بودند . نمرود هم خواست خود را خــدا بداند متملقین او زودتر از هر کس ادعای وی را پذیرفتند . در آنروز ها منجمین و رمالها پرنفوذترین و محترمترین اشخص بودند . جوانها وقتیــکه عاشق می‌شدند ؛ زنهــا ، وقتیکه فرزندانشان مریض‌میگشتند. تجار، وقتیکه سرمایهشان بخطرمیافتاد؛ مریضها،

دلشکستگان و محنت‌زده‌ها، طالبان جاه ومقام ومردم ازهمه‌قبیل درب خانهٔ آنها گرد آمده وازآنها همه‌چیز خودرا میطلبیدند. آنهارا روزنه‌ای بعالم مجهول میدانستند؛ عالمی که باآنها مهربانتر از عالم معلوم بود؛ دیدگان را بلبهای منجمین میدوختند، تا به‌بینند تقدیر وسرنوشتشان بچه‌شکلی جلوه میکند.

نمرود هم در همان دریای عقاید شناور بود. منجمی مخصوص داشت که مانند عصای دستش بود. روزی سراسیمه بحضور نمرود دوید. گفت: ـ حرکت ستارگان نشان‌میدهد بزودی فرزندی بدنیا آید که عظمت وتوانائی‌تورا درهم‌میشکند.

نمرود همانروز هزاران فرزند نوزاد را بکشت. دستور داد زنان و مردان مملکتش از این ببعد بهمدیگر نزدیکی نکنند. در میان هرخانه جاسوسی گماشت. آزر زن خود اوشا را دوست میداشت. این زن بزیبائی و لطافت سپیدهٔ صبح ومانند الههٔ هندو که همین نام را داشت، جذاب بود. (*) مفتش را فریب داد، زن آزر آبستن شد. ابراهیم در این غار با سرعتی بیگمان بزرك شد. گفتند میش‌ها میآمدند و اورا شیرمیدادند، برای اینکه خدا باو نظر داشت وخدا داناتراست. ابراهیم بزرك شد. راه‌رفتن را آموخت. یکمرتبه راه بیرون را پیش‌گرفت. از غار بدر شد. شب تاریك آمد ولی در آسمان ستاره‌ها درخشیدن گرفتند. بیابان تاریك او پس زد. آسمان متلألئ ویرا پذیرفت. درزمین تاریکی محض‌دید. درآسمان ستارگان بدلش نشست. فکری بدماغش‌زد: برای این کائنات سازنده‌ایست. فکرکرد، ستاره‌هائیکه درکهکشان‌فلك گله‌بگله دورهم نشسته‌اند سازندهٔ دنیا هستند بیکی‌ازآنها متوجه‌شد: «اینست خدای من(۱)».

ولی‌ستاره غروب کرد. ابراهیم بخود اندیشید: «نه. این پروردگاری نیست که باید پرستش کنم(۲)».

ماه قشنگ برآمد. پشت پردهٔ توری و نازك ابرها میدوید، انوار خود را از

(*) «وشا» در ارباب انواع هندو الههٔ سفیده صبح بود که عاشق آفتاب شمرده میشد.

لابلای آن بزمین میریخت . او زیباتر، مهربانتر وزنده‌دلتر است .

ابراهیم بخـود گفت : اینست پروردگار من ؛ از آنها بزرگتر و از آنها روشن‌تر است .

ماه هم غروب کرد .

وقتیکه خورشید بزرگ طلوع کرد ابراهیم گفت

ــ نه . این یکی ازهمه بزرگتراست . آفرینندهٔ همه اوست(۱).

هنگامیکه آفتاب نیز به‌تنور خود فرو رفت . ابراهیم یقین کرد این نیز خدائی نبود که درپی اوست . بسوی خالق زمین و آسمانها متوجه شد (۲) .

مادرش که گاه‌نگاه بسراغ وی میآمد . خارج از غارش دید . اورا با خود ببابل برد بنمرود معرفیش کرد . گفت . ــ این پسر پیش از دم‌زدن غیبگو بدنیا آمد .

نمرود باور کرد .

سطوت نمرود که چشم همه را خیره کرده بود . در مقابل چشم بیابانی ابراهیم جلوه‌ای نکرد . ابراهیم اندیشید: این‌قیافهٔ زشت‌هم مثل‌بت‌های دیگر نمیتواندآفرینندهٔ جهان باشد این‌چرخ وفلک‌را آفریننده وپروردگاری است بزرگتر و تواناتر. بستایش او دم زد . پردهٔ ترس ووهم را درمحیط بابل درید . اول‌پدرش پس‌ازاو، مردم را بترک بت‌پرستی خواند (۳). بت‌ها را شکست و غوغائی درشهر پیچید . وزراء و کارگذاران خدای بابل اورا پیش‌شاه بردند .

نمرود ــ خدای تو کیست

ابراهیم ــ کسیست که زندگی ومرگ را میدهد(٤) .

نمرود ــ دهندهٔ هردو ، منم .

نمرود خشمگین آواز داد ، دوزندانی وبندی را خواست . فوری دو ژنده‌پوش تیره بخت را آوردند .

نمرود ــ یکی‌را بکشید، دیگری را رهاکنید !

سربریدهٔ یکی‌جلویش‌افتاد، دربِ‌قصر بروی دیگری که دوان‌دوان و دل‌دل‌زنان.

میگریخت بازشد .

نمرود ـ ابراهیم دیدی؟

ابراهیم ـ خدای من، خورشید را ازخاور بیرون میاورد . توا گرخدا هستی از باخترش بیرون آر(۱) .

نمرود بر آشفت . امر داد ابراهیم‌را بزندان انداختند .

ابراهیم زنجیر آهنین زندان را تحمل کرد .

نمرود زنجیراندیشه اورا طاقت نیاورد . دستورداد ابراهیم‌را در آتش افکنند(۲) بارهای هیزمی که چون کوه رویهم ریخته بود آتش زدند . آتش پرصدا میان آنان دوید وفروغ آذرنك آن بصورت اطرافیان پرتوافکن‌شد . دستهای ابراهیم را با طناب بسته ودر آتش انداختند . شعله‌های زبانه کش ابراهیم را بلعیدند . دود غلیظ، اورا ازدیدگان همه پنهان داشت . ابراهیم در دل آتش فرو رفت . در میان شعله های فراری آن فرشتهٔ آسمانی‌را دید . بهشت را با پرندگان آبی و طلائی وجویهای لاجوردی وسبز آن تماشاکرد .

فرشته ـ ابراهیم حاجتی داری ؟

ابراهیم ـ بتو ؟ نه .

فرشته ـ بخدا چطور؟

ابراهیم ـ امن خدا در چنین حالی مرا می‌بیند وگفتگوی دل و دعای ناگفته مرا میشنود .

چیزی نگذشت که ابراهیم ازطرف دیگر آتش خارج شد .

فریادی ازمردم برخاست .

خدا آتش را برابراهیم سرد کرده بود . فرمان داده بود او را نسوزاند ، فقط بوی نور دهد .

گفتند درآنروز تمام آتش‌های روی زمین سرد وخاموش شده بود .

نمرود در اعماق دل ترس و احترامی توأمم به‌ابراهیم پیدا کرد . از در آشتی

با وی داخل‌شد .

ابراهیم با خانواده‌اش؛ با هر آنکه به آئین او گرویده بودند، از بابل بیرون‌شد . بطرف سوریه وفلسطین رهسپار گردید . از آنجا بمصر رفت . گل‌سپید زیبائی‌ساره ، زن ابراهیم، دل مصریهای بصره را ربود . فرعون سر آمد دلباختگان اوشد . اورا ببارگاه خود طلبید، با او گفت، شنید، خندید، نوشید . نشئهٔ شراب انگشتان فرعون را به‌سینه وپستان سپید ساره درازکرد . همانگاه دستش خشك شد . مثل یك چوب، مانند یك استخوان . قصرش‌تکان سختی‌خورد وفرعون لرزید .

ساره خوشحال و فرعون بیمناك شد . فرعون از ساره خواست دعائی بدرگاه خدا برد ،که دستش‌شفا یابد . ساره دعاکرد ، دست فرعون شفا یافت و بیماری در دل او دوباره بازگشت . بار دیگر دست بساره دراز کرد ، همان معجزهٔ خدائی را دید . به ساره گفت این بارهم دعاکن ، اگر خوب شدم تو را آزاد میکنم . ساره پذیرفت . فرعون‌هم بوعدهٔ خود وفا نمود . ساره را با احترام و با عطایائی آزاد ساخت . دختر جوانی‌هم بنام هاجربوی هدیه‌کرد. ساره شادمان‌شد. چه‌بسا رنجهائی که درخوشحالی نهان است !

ابراهیم بفلسطین برگشت . زن زیبا، دارائی‌فراوان و راه روشنی‌درپیش داشت. ولی‌هرچه راکه مرد داشته باشد بازبدنبال چیزهائی‌است که ندارد، همانها نزدش عزیز است . ابراهیم دردمند شدکه چرا فرزندی ندارد . اما بساره همان روز زناشوئی قول داده بود برایش رقیبی نیاورد .

ساره دلش برابراهیم هشتاد و شش ساله سوخت . هاجر ،کنیز مصری خود را به وی داد . مطمئن بودکه اولادی از او نمیاورد ، ولی هاجرآبستن شد . اسمعیل را بدنیا آورد . شعله شادمانی و تکبر ، یکی برابراهیم ، و دیگری برهاجر افتاد . ساره رشك تندی برد .

خدا باابراهیم فرمان‌داد دل ساده‌را نشکنند. ابراهیم اندیشیدکه هاجر واسمعیل را ازجلودیدگان او دورسازد . آنهارا بعربستان برد . ازعالم بالا، بدلش وحی آمدکه

آنهارا بجای معینی ببرد بهمان نقطه برد .

ابراهیم ، از دیدار کوههای سیاه و شکافدار واراضی خشك آن وحشت کرد . ترسید آنهارا در آنجا بگذارد همانگاه اعتماد بیزدان پاك دردلش راه یافت اسمعیل شیرخواررا با هاجر ویك خیك خرما ویك مشك آب گذاشت . به هاجر گفت

- من تورا با فرزندت بامید خدا همین جا میگذارم .

هاجر خودرا در آغوش وی افکند، گریست و گفت .

- یك زن بینوا ، ویك فرزند خودرا در این گوشهٔ تنهائی چگونه میگذاری ؟

- ابراهیم : تنها نیستی، خدا با تواست

ابراهیم رفت هجر واسمعیل بایك بیابان خشك وخالی ماندند . هاجراسمعیل را تنك در آغوش گرفت دیدگان را بست تا نوری که ابراهیم درداش روشن کرده بود ببیند . بادهای سم وریگهای سوزان دلشانرا ملتهب ساخت . زبانشان مانند يك قطعه چرم شد

هاجر به ناامیدی راهی راکه میان تپه‌ها بود پیش گرفت ، از فرزندش دور شد . بدنبال آب، برفرازاولین کوه نزدیك «صفا» رفت . باطراف نگاه کرد . نه آبی یافت و نه آدمی پائین آمد بطرف کوه (مروه) رفت ازبالای آن نگریست جز تخته‌سنگهای سیاه چیزی ندید هفت‌مرتبه اینکاررا کرد (*) بالای همین کوه‌بود که صدائی شنید سراسیمه بطرف فرزندش دوید

فرشته‌ای پهلوی اسمعیل آمده بامرخدا بالش‌را بزمین‌زده و آبی در آنجا نمایان ساخته‌بود - وخدا دانتراست مادر وطفل از آن نوشیدند . سپس هاجر با خاك وسنك دور چشمه را بالا آورد

نام آن چاه زمزم شد هزاران‌سال مردم وشترها از آن نوشیدند، چندین‌بار این چاه از نظرها پنهان ماند ولی خدا آنرا بالاخره بدست عبدالمطلب ظاهر ساخت

(*) بعمل هنوزهم بنام سعی بین صفا ومروه یکی ازآداب حج بشمار میرود .

فصل سوم

آیا آهنگهای زمین‌افتاده را خدا بصورت چشمه‌ای در آورد ؟

ربنا انی اسکنت من ذر یتی بواد غیر دی
زرع عند بینك المحرم ربنا لیقیموا الصلوة
فاجعل أفئدة من‌الناس تهوی الیهم وارزقهم
من‌النمرات لعلهم یشکرون
قرآن سوره ۱٤-۳۷

برگردیم بقهقرا و بسالها وقرونی که درظلمت‌عدم افتاده واز آنها جزمشتی‌افسانه وجزسایه‌ای از تاریخ چیزی باقی نمانده برگردیم و دورهٔ نشو و نمای عقاید عرب و تغییرات شگفت آور آنرا به‌بینیم

دین اول عربها چه‌بود و چه شد بت‌پرستی جای خداپرستی وهبل جای ابرهیم را درفت

وقتیکه ابراهیم هجر ، زن مصریش ، را با اسمعیل اولین پسرش برای خاطر ساره بامر خدا در میان کوههای سیه روی تپه قرمز ، گذاشت و رفت سربآسمان کرد

«پروردگارا ! من فرزند (وزن) خودرا ، بامر تو دریك بیابان خشك و خالی ،
«نزدیك خانهٔ تو مسکن دادم تا تورا عبادت کنند پس‌دلهائی‌را برانگیز که بسوی آنها
«شتابند وبآنها مهربانی کنند . ازخزانهٔ خود روزی آنهارا بده‌که شکرنعمت‌گویند .
«خدایا ! تو بر آنچه‌که ما پنهان و آشکار داریم برهردو آگهی چیزی نیست که در
«آسمان وزمین برتوپنهان باشد.»

ابراهیم با دیدگان اشك‌آلود رفت . اشکهای زمین افتده او را خدا بصورت چشمه‌ای با بال فرشته، زیرپ ی اسمعیل درآورد وشید برای همین‌است که‌آب آن ،

طعم اشك را میدهد .

آنروزی که چشمهٔ آب زیر پای طفلك جوشیدن گرفت هاجر آنرا علامت روشنائی کار خود دانست .

وقتی که از آب آن نوشید و بصورت پرحرارت خود زد روشنائی دلش نیز افزون شد .

چیزی نگذشت که دو نفر از دور نمایان شدند. اینها «رواد(۱)» جویندگان آب بودند، ازقافلهٔ عمالقه جلوافتاده بودند که چاه آبی پیداکنند، زیرا قافلهٔ آنها درراه خود بطرف «تهامه» آبشان تمام شده‌بود. آن دو نفرازدور پرندگانی‌دیدند که بدامنهٔ کوهی نشست وبرخاست میکنند . این، علامت خوبی برای وجودآب بود . پرندگان زودتر ازانسان اسرارطبیعت را میابند . خط حرکت آنهارا تعقیب کردند هاجر واسمعیل را برسرچشمه‌ای یافتند .

ـ کیستید ؟ دراینجا چه‌میکنید ؟ این‌چشمهٔ آب از آن کیست ؟

هاجر سرگذشت خود را برای آنها گفت . گفت چگونه خدا سراین چشمه را برای این طفلك گشود .

این دو نفر دردل تعظیم و احترامی نسبت باین مادر و فرزند یافتند . از هاجر اجازه خواستند بروند وقبیلهٔ خودرا بیاورند . هاجرپذیرفت. آن دونفر با خوشحالی بسراغ رفقایشان رفته ، بشارت یافتن آب را بآنها دادند . آنها همینکه بدین نقطه آمدند روشنائی پیامبرانه‌ای که بدانجا افتاده بود دیدند؛ چادرهای خودرا پهلوی این دو نفرزدند .

هاجر بدینگونه هم آب یافت وهم‌همزبان .



اسمعیل میان‌قبیلهٔ عمالقه بزرك شد . هفت‌ساله بود پدرش آمد اورا قربانی کند. قربانی‌برای خدایان ازقدیم میان فنیقیها، مصریها، رومیها و کارتاژها وقبایل عرب حجاز متداول بود .

ابراهیم درخواب(۱) دید باید پسرش‌را برای خدای بزرك قربانی دهد . خواب پیامبران رؤیای صادق است و بمنزلهٔ وحی . خدا میخواست عقیدهٔ او را آزمایش کند و قوت ایمان او را بسنجد . ابراهیم فرزند خـود را بطرف کوه برد . خواباند . کارد برهنه را بگلوی نازکش نزدیك ساخت . نگاه پرمهر اسمعیل دست پدر را لرزاند . هماندم شیطان در دلش وسوسه کرد که از فرمان خدا سرپیچی کند . ابراهیم لحظه‌ای درنك کرد ولی گوشش برای فرمان خدا آماده‌تر بود . وسوسهٔ شیطان را دور کرد . دوباره بکارد دست برد . بازهم مهرپدری بروی غلبه کرد. بارسوم عزم کرد فرمان‌الهی را اجرا کند . همینکه تیغ‌را بگلوی پسر آشنا کرد، سیل‌اشك ازدیدگان خود وطفلش جاری شد . فرشتگان آسمانی‌هم سربرون کرده میگریستند .

ابراهیم کارد را بگلوی فرزند خود فشار داد . ناگهان فرشته‌ای دید ـ و خدا داناتر است ـ کـه قوچی بدست دارد و بسوی ابراهیم آمد . گفت : ـ این را بامر خدا قربانی کن . ابراهیم طفل‌را اززمین بلند کرد . بطرف جمرهٔ عقبه رفت . در آنجا سیمای شیطان‌را دید . هفت‌سنك ریز باو پرتاب کرد. ازنظرش‌ناپدید شد. دوباره اورا درجمرهٔ وسطی دید . همان کاررا کرد . بارسوم در جمره کبری . این‌بارهم هفت‌سنك بوی انداخت . این مرتبه شیطان بکلی ناپدید گشت (۞) .

اسمعیل بزرك شد . مادرش مرد . پیرمرد های عمالقه اندیشیدند که اگر او از آنجا برود چشمه نیز خشك میشرد . فکر کردند اسمعیل میان خود نگاه دارند . دخترقشنگی ازمیان خود برگزیده ودل اسمعیل‌را برشته‌های بلندگیسوان او بستند .

سال بعد از عروسی اسمعیل، ابراهیم بدیدارش آمد . ساره باو سپرده بود نباید از مرکوب خود پیاده شود . ابراهیم بدرب چادراسمعیل آمد . زنش‌جوابداد اسمعیل بشکار رفته .

---

(۱) قرآن (سوره ۳۷-آیه۱۰۲)

(۞) « رمی‌جمره » سنك انداختن اکنون‌هم در آداب حج وجود دارد ، و آنروز قربانی‌راهم بنام عیداضحی‌هنوز مسلمانان عیدمیگیرند .

ابراهیم ـ من نمیتوانم پیاده شوم . آیا میتوانی خوراکی بمن دهی؟

زن ـ چیزی ندارم . این سرزمین، خشك و خالیست .

ابراهیم ـ آیا شیرهم نداری؟ آب هم نداری؟

زن ـ گوسفندهای ما شیری در پستان ندارند .

ابراهیم ـ هنگامیکه شویت باز آمد، بگوی مردی چنین وچنان بسراغ تو آمد وگفت : درگاه خانه‌ات را عوض کن .

اسمعیل که بر پیام پدر آگهی یافت زنش را طلاق گفت . از آنوقت طلاق درمیان عرب شیوع یافت .

***

خبر خوشبختی عمالقه و آسایش آنها بگوش دو قبیلهٔ دیگررسید که در قحطی افتاده بودند آنها فرزندان جرهم وقطوربوده وپهلوی عمالقه جای گرفتند . جرهم با رئیسشان «مضاض» درقسمت بالای مکه وقطور با رئیسشان «سمیدع» در قسمت پائین چادرهای خودرا زدند

رعله دختر «مضاض» خوشگلترین زنان آنها بود . اسمعیل دلش را باوداد . اورا بزناشوئی گرفت. ودرمیان آنها ماند

سال بعد بازابراهیم هوای فرزند بسرش افتاد . ساره همان شرط را دوباره کرد . ابراهیم بمکه آمد. زنی زیبا، جوان وبلندبالا درب چادراسمعیل باستقبالش شتافت. شیر، گوشت پخته وخرما برایش آورد . ابراهیم گفت :

خدا برکت خودرا درسرزمین شما، باین سه چیز عطا کناد .

رعله با مهربانی از ابراهیم درخواست کرد پیاده شود تا سروصورتش را از گرد و غبار سفر پاك كند . ابراهیم برای قولی که ساره داده بود ، قبول نکرد . رعله سنگی آورد . ابتدا در طرف راست ابراهیم پس از آن طرف چپ او گذاشت . ابراهیم بنوبت پایش را روی آن قرارداد. خم شد، رعله پاهایش را شستشو، سروصورتش را پاك موهایش را شانه زد . وبرای همین مهربانی او بود که ابراهم بفرزندش توصیه کرد که عتبهٔ خانهٔ او

هم خوب وهم زیباست ، از آن نگاهداری کند .



اسمعیل سی (۱) ساله‌شد . ابراهیم آمد وبوی‌مژده دادکه‌وحی براو آمده،خدا وی را مأمور ساختن خانه ای نموده بسان همان خانه‌که درآسمان است و فرشتگان بدورش طواف میکنند . آدم ابوالبشر یکبار این خانه را از روی گرده وشکل همان خانۀ آسمانی آنجا ساخت وهمه‌ساله ازکوه آدم ـ درسراندیب ـ میآمد دور آن‌طواف میکرد . هنگامیکه طوفان بزرك آمد فرشتگان کعبه‌رابآسمان بردند وفقط پایه‌های آن در زمین باقی ماند وخدا داناتر است .

ابراهیم بافرزندش مشغول کندن زمین شدند . بقدر یك قامت کندند ؛ پی وپایه هائی راکه آدم گذاشته بود یافتند . سنگهای کوه را بریدند وروی همان پایه‌هاچیدند بنائی ساختند بطول وبعرض بیست ودو وبارتفاع نه ذراع . اسماعیل بدستور پدرش ، درجستجوی سنگی برآمدکه درنقطۀ آغاز طواف نصب کند

هنگامیکه پای کوه مشغول کاوش بود ، مردی سپیدمو و نورانی‌در مقابل‌او پدید آمد . سنگی سفید مانند صبح دردستش بود بوی داد گفت

اینست آنچه‌که درجستجویش بودی‌اینرا نصب کن .

اسمعیل ؛ ـ توکیستی ؟

مرد نورانی : ـ فرشته‌ام بامر خدا این سنك راآورده‌ام

اسمعیل آنراگرفت . بـاخوشحالی بسوی پـدر شتافت . ابراهیم آنرا بوسید صورت خود را بدان مالید ونصبش کرد

این همان سنك‌حجرالاسوداست ، یك روزازسپیدی‌میدرخشید امروزازسیاهی. گفتند چند بارآتش گرفته و رنگش سیاه شده ونیز گفتند چندانکه اشخاص گناهکار پشت بدان مالیدند سیاه شدورنك گناه آنهارابخود گرفت . خدا روزقیامت آنراخواهد فرستاد درحالیکه چشمهائی دارد ومیبیند وزبانی داردکه سخن میگوید . شهادت می دهد بر اعمال آنهائیکه آنرا تماس کرده‌اند (۲)

دیوار خانه بالا آمد . ابراهیم سنگی زیر پاگذارد که قسمت بالا را بسازد، این سنگ هنوز باقی و نامش مقام ابراهیم شد . میگویند جای پای او هنوز نمایان است — و خدا داناتر است .

وقتیکه بنای خانه تمام شد و ابراهیم درب آنرا بطرف مشرق قرار داد فرشته نازل شد و تمام آداب حج را بوی آموخت که امروز همانها کمابیش متداول است . سپس ابراهیم روی کوه ابوقیس رفته وصدای او بدین کلمات دردره پیچید :

— ای اقوام وملل بشتابید بزیارت خانهٔ خدا . . .

صدها هزار بندگان خدا صدای اورا شنیدند ، زیارت کنندگان خانه کعبه همه ساله بدانجا شتافته وفریاد میزدند :

— لبیك ؛ اللهم لبیك . اینك ما ، ای خدای جهان ، اینك ما .

ابراهیم عبری پیش ساره رفت و اسمعیل عرب پیش عربها ماند .

قرنها بعد از آن گذشت . مکه مرگ وحیاتها ، نشوونما وسقوطهای گوناگون اشخاص وقبایل را دید

نظر ومالك وفهر سلسلهٔ اول قریش آمدند . برای اولین دفعه بجای سیاه چادر ، خانه های سنگ و گل در اطراف کعبه ساخته شد . نفوذ مکه زیاد گردید . اطراف خانهٔ خدا دیگر جای خالی باقی نماند . ولی همه میخواستند همسایهٔ خدا باشند . چاره‌ای اندیشیدند. هرخانواده قطعه سنگی از کعبه بخانهٔ خود که دورتر از کعبه بود برد. آن سنگ را میان خانه نصب کرد دورش طواف نمود . رفته رفته این سنگها خودش مورد پرستش شد . اسمعیل خدا را پرستش میکرد فرزندان اسمعیل قطعه سنگها را پرستش کردند

بت پرستی اینگونه میان آنها آغاز شد .

جرهمیها فراموش کردند که در جوار خانه خدا هستند . ودر آنجا هر کس بعمل ناشایست دست زند معترض میشود پنج فر آنها طمع باسباب گرانبهائی نمودند که از طرف مؤمنین بخانه خدا هدیه شده بود وارد خزانهٔ آن شدند یکی از آنها بطور ناگهانی

همانجا افتاد ومرد .

سلسلهٔ دوم جرهمیها که در مکه باز توانا شده بودند بتمام آن بدکاریها دست زدند . رئیسشان دانست که عاقبت هولناکی در کمین آنها است . دو آهوی طلا وزره وشمشیرهائیکه درخزانه بود درنقطه ای پنهان کرد که در زیر آن چاه زمزم مدتی بود پرشده بود . وعبدالمطلب آنرا یافت .

ریشهٔ بت پرستی ازبردن سنگهای کعبه در دماغ عربها چنك انداخته ، عمروبن لحی(١) هم دنبال آنرا گرفت . وقتیکه ازسفرشام برگشت درمؤاب درناحیه بلقاء دید مردم بتهائی‌پرستش میکنند. باو گفتندابنها نمونه وتقلیدخدایان‌بوده- جدشان‌آسمانی شکلشان انسانی است . در مواقع خشکسالی بآنان توسل میجوئیم . پیش خدا واسطه شده آب برای ما میفرستند . درهنگام جنك پیروزی را از آنها میخواهیم . عمرویکی از آنها را خواست. هبل را باودادند . وقتیکه بمکه برگشت مهمانی همراه آورده‌بود. اورا درخانهٔ خدا منزل داد . مردم را بدیدنش فرستاد . بپذیرائی او تشویقشان کرد . بآنها گفت « این‌مهمان‌واسطهٔ مطالب وحاجات شما است نزد خدا . درخشکسالی‌بشما آب میدهد ودرجنك غلبه » .

مردم این واسطهٔ مشکل گشا را دوست داشتند . او را پرستش کردند، هدیه و تحفه برایش آوردند . خدای ابراهیم که صاحب خانه بود فراموش شد . خدای عمرو که مهمان بود درمقابل چشم همه باقی ماند .

هبل پیرمشکل گشاشد . صاحب ید وبیضاء شد . لباسهای زرد و قرمز پیداکرد. سروصورتش عطروزعفران مالی شد . هبل حرف نمیزد ولی برای اینکه نیت دل اورا بفهمندتیرهای‌بی‌تك ساختند . روی آنها کلمات « آری » «نه» «مال شمااست» «خونبهای جنك» « آب» وغیره‌نوشتند . هرکس میخواست‌چاهی بکند . خونبهائی‌بدهد، بجنگی برود ، تجارتی کند ، پیش هبل میرفت وبواسطهٔ مأمور از لام جواب دل هبل را باآن تیرها بیرون میکشید .

هبل‌بت بزرك شد ولی هرقبیله هم برای خود بتهای محلی پیداکردند(١) .

فصل چهارم

آنجاکه همه گریه میکنند عبدالله میخندد

هبل توانا ومجرب که همهٔ نذرهای مؤمنین را اجابت میکرد ، بعبدالمطلب ده پسرعطاکرد . این خزانهٔ پسران برافتخارات دیگر عبدالمطلب افزود . وقتیکه بصحن کعبه میامد ، ده پسرجوان او که بدنبالش بودند . هالهٔ سرافرازی وتکبربراوانداخته، چشمها بسویش دوخته میشد . اوکسی بودکه تیر دعایش برای داشتن ده پسر باجابت رسیده وموقع وفای بعهداو نیزرسیده بود . حسودان اوهم که میخواستندیکی ازپسران اوکم شود ، بوکالت ازبتها مطالبه قربانی میکردند

عبدالمطلب گاهی که فکرمیکرد دل ازیکی برکند ومهراورادردیگری یا درتمام نه پسرقراردهد درموقع انتخاب عاجزمیماند. احساس میکرد هرگل بوی جداگانه و زیبائی مخصوص دارد . نمیتوانست یکی را ازمیان آنها برای قربانی برگزیند

ولی هبل پیرطعمهٔ خود را میخواست . عبدالمطلب یك شب تا بصبح نخوابید . تمام آن ده تا را درمقابل نظرخودآورد سبك وسنگین کرد . تنها راه حلی که بنظرش رسید این بودکه قرعه میان آنها بکشد وانتخاب آنرا بنظر هبل واگذارکند . زنهای عبدالمطلب فهمیده بودند امشب آخرین شب حیات یکی ازفرزندان آنها است . تمام شب را باشوی خود بیدارمانده وتمام عجزوالتماس شبانه آنها بیفایده مانده بود.همینکه صبح شد وزنان عبدالمطلب فرزندان خود را دور شوی خودشان حاضر برای حرکت بکعبه دیدند آنان را در آغوش گرفته و بطوری بسینهٔ خود فشار میدادند مثل اینکه میخواهند روح آنها را از قالبشان بیرون کشیده پیش خود نگاه دارند وقالب بیجان آنها را تسلیم عبدالمطلب بکنند

عبدالمطلب که رفته رفته ازاین رستاخیزعشق وعاطفه مادری متاثرشده بودترسید

مبادا این وضعیت اورا از انجام عهد ونذری که سکهٔ شرافت مرد میدانست باز دارد بفرزندان خود گفت :

ـ پسران ، روزی که خواب دیدم مأمورحفرزمزم شده وفقط ازمیان شماحارث را داشتم ، همان روزی که قریش طعنهٔ کم فرزندی را بمن زد ، با خدای خود عهدی کردم که اکنون موقع آن رسیده جملگی شما مانند عبدالله پیش من‌عزیزهستید . برویم بحضورهبل که او بهترین انتخاب کننده است

عبدالمطلب وفرزندانش حرکت کردند زنها ، دست از آغوش فرزندان‌خود بر میداشتند . سمراء زن اول عبدالمطلب گریه کنان دامان شوی خود را گرفت.

ـ عبدالمطلب ! بدبختی من ازروز نذرتو شروع شد . من وتو با حارث زندگی آرامی داشتیم . از آن ساعتی که تو برای رد طعنهٔ قریش بفکر زیادی اولاد افتادی و بتدریج زن گرفتی روزگار همهٔ ما را مثل‌شب تاریك ساختی، عبدالمطلب ، حارث را برای من بگذار . اوقبل ازعهد ونذرتو دردنیا بوده زندگی‌را ازاومگیر..

نتیله (خوشگلترین‌زنهای‌عبدالمطلب باگریه) ـ عبدالمطلب به عباس رحم کن. عوض عباس مرا قربانی کن . . . اوجوان است .. او کمترازمن ازحیات لذت برده.

عبدالمطلب (با صدای گره دار) ـ بنذرخود باید وفاکنم . یکی را باید قربانی کنم انتخاب آن بدست من وتو نیست

فاطمه دامان عبدالله و ابوطالب را در دست داشت ، دختر های او هم دور آنها جمعند . آنها هم ازعبدالمطلب همان را خواستند که زنهای دیگراو هاله فریادزد من پسرخود را نخواهم داد .

عبدالمطلب ،که مدتی ، در مقابل این ابرام واصرار زنها ساکت ومتفکر مانده بود ، بالاخره گفت :

ـ خدا از رفتار شما خشمگین میشود . اینها را خودش داده و هر کدام آنها بخواهد میگیرد ، فرزندان من ! آیا شما ازنذروتعهد من در مقابل خدا سر پیچی میکنید .

عبدالله دامان خود را از دست مادر در آورد وجلو پدر رفت :

ـ ما ، در فرمـان تو هستیم . هر کدام مار را بخواهی قربانی کن

عبدالمطلب نگاه پر مهری بوی انداخت و گفت :

ـ خدا هرچه بخواهد همان خواهد شد .

عبد المطلب وپسرها ومادران آنها بطرف کعبه‌رفتند . وجمعیت‌بدنبال آنها کم کم زیاد میشد .



هبل خدای عقیقی (۱) مکه ئیها ،که در کعبه نشسته بود ، ریش بلندی داشت . دست راستش شکسته وبجای آن ، یك دست طلائی که پیروان با وفایش برای‌اوساخته بودند ، برق میزد ، لباسی رنگارنك در بر داشت‌برنگهای تند . بپایش‌سکه‌های‌رومی وساسانی که عکس سلاطینشان روی آنها برق میزد آویزان ، هبل بفضا نگاه میکرد . زیر پایش ، خزانه‌اش بود که از هدایای مردم پربود . در طرف راستش،کیسهٔابریشمی قرمز آویزان وتیر های ازلام در آن جای داشت .

عبدالمطلب در مقابل هبل باحترام ایستاد . زنهای او ، هر کدام فرزندان خود راگرفته بودند

مأمور ازلام ، پهلوی‌کیسه هبل ایستاده وجمعیت اطاقی را پر کرده بـود . تمام قوای مردم‌درچشمشان قرار گرفته برد .

صدائی سکوت اسرار انگیز آنجا را شکسته و گفت .

ـ ای هبل . درمیان پسران عبدالمطلب یکی را انتخاب کن !

مأموراز لام اسامی یکایك فرزندان او را روی از لام نوشته و آنها را در کیسه مخلوط کرد

عبدالمطلب (۱) یکی‌رابیرون کشید وبا صدای لرزان نام عبدالله‌را خواند . هبل اشتباه نکرده بهترین وعزیزترین را برگزیده بود .

عبدالله بلند بالا بود . چشمهای سیاه ومژه های برگشته داشت . شجاعت وقوت

واراده از چهره‌اش نمایان بود .

عبد المطلب قدمهای خود را بزور کشید ، دست عبدالله را گرفته وبقربانگاه معمولی ،که نزدیك دوبت اساف ونائله بود ، بـرد . دست او میلرزید . ولی جوانش قدمهای محکم برمیداشت . زنها بدنبالشان ویله‌کنان رفتند . خون‌ازلبهای مادرش که آنرا ازشدت تألم گزیده بود جاری ، ولی عبدالله‌که بقربانگاه خود رسیدتبسمی‌برلب داشت ورنك بشره اش بسان دیروزش بود .

عبد المطلب خنجر خود را از غلاف بیرون‌کشید . ناخن شصت خود را محکم به تیغهٔ آن زد . صدای فولاد شامی‌ازآن‌بلندشد .

وقتیکه عبدالله سر خود را برهنه‌کرد ودراختیار پدرش گذاشت گیسوان‌مشکی او باطراف گردن وصورتش ریخت .

از چند روز قبل درمکه انتشار یافته بـود که عبدالمطلب خوشگلترین پسران خود را قربانی خواهدکرد . مردم برای تماشا ریخته بودند . پیر مردان قبیله عبوس بودند . غریو وغرنك زنها بلند بود ، عده ای هم‌آهسته میگریستند .

عبدالمطلب خنجر خود رابگلوی‌عبدالله گذاشت . برقی‌ازآن با پرتوتبسم‌عبدالله بدیدگان همه زد.

پیر مردی فریاد برآورد دست نگهدارعبدالمطلب . سرمشق‌بدی درکشتن‌پسر بمردم مده خدایان دخترانی بما داده اندکه‌آنهارا زنـده بگورکنیم وخانه رااز ننك آنها پاك‌کنیم ولی پسر ثروت ما است ومایه افتخار ما

عبدالمطلب ـ ای مردم چگونه میتوانم‌آنچه راکه مال خدا است ندهم چسان زنجیر تعهدات خود را پاره‌کنم ؟

پیر مرد مزبور دوباره گفت

ـ بروپیش زن‌غیبگو . او ازنیات هبل باخبر تر است . هرچه اوگفت بکن !

عبدالمطلب خنجر خود را غلاف‌کرد . مادر عبدالله‌که بـزانو در آمده . بود ، برخاست. صدای «مرحبا ، مرحبا» ازمردم بلندشد مأمورازلام هم درهر قرعه‌کشی

صد درهم ویك شتر مزد کار میگرفت برای تجدید قرعه خوشحال بود .

☆☆☆

عبدالله در تمام این گفتگوها ، همانطور که در قربانگاه نشسته منتظر تصمیم پدر بود با سنگریزهائیکه در دست داشت بازی‌میکرد و آنها رابالا وپائین میانداخت . او حیات را دوست میداشت ، مرك را هم دوست میداشت . گفتند شجاعت او بالای هر دواینها بود

☆☆☆

عبدالمطلب ازپیش زن غیبگوبرگشت سایهٔ حزنی برصورتش افتاده بود .

هبل دست ازگریبان عبدالله برنداشته ، ومیخواست رنك خون او و دست و پا زدنش رادرمقابل مرك ببیند . میخواست ، تماشاکندچگونه مژه‌های سیاه برگشته‌اش رویهم میافتد ، و روشنائی دیدگانش چگونه خاموش میشود . شاید پیش بینی از آتیهٔ زندگی اوداشته وشاید ازتبسم پرشجاعت وبی اعتنایش بمرك کینه ای دردل گرفته بود.

زن غیبگو گفته بود : نذرهبل را باید انجام داد وگرنه خشم او ممکن است نه پسردیگرتورانیزبگیرد . ولی میان شتروعبدالله قرعه بکش تا ده بارصد شتر به‌خدایان بده . هرباره ده شتر. شایدجوان‌توزندگی کند. اگربازبنام عبدالله افتاد دیگرچاره‌نیست.

صد شتربرای امت صحرا ثروت بسیاربود . اجرت کاریك مرد درتمام سال بیش ازدوشترنبود . شتربرای‌آنها لباس بودوغذا ، خانه بود ومرکوب ،گهواره‌بود وتابوت. ازپشم‌تا پشکل‌آن مورد استفادهٔ آنهابود . درجنك ودرصلح‌بدردمیخورد. گرانبهاترین چیزهای محیط خود بود . بارمیبرد خارمیخورد . فایده میداد .

روزیکه دوباره عبدالمطلب بکعبه آمد تا فتوای جدید غیب‌گورا اجراکندصد شتر درب‌کعبه آورده بود مردم بیش ازپیش درب خانه هبل ازدحام‌کردند . هبل در اطاق تختهٔ خود میلرزید . و بقیه جمعیت دراطاق لبریز شده صحن‌کعبه را سیاه‌کرده بود . خانهای مکه خالی شده وحتی زنها بچهای شیرخوارخود را هم‌آورده مانندبچه های بز خویش در عبا به پشت انداخته بودند . همان تشریفات سابق‌اجراشد مأموراز

لام این بار خودش دست درکیسه برد تمام سرها کشیده شد صدای خشن اوبلندشد .

ـ عبدالله

سکوتی بر جمعیت افتاد . هیچ گـاه ازد هام عربها چنین سکوت را به خود ندیده بود .

دوباره خواند : عبدالله

وقتیکه بار هفتم نام عبدالله خوانده شد همهمه ای درجمعیت افتاد .

یکی از قریش ـ بیچاره عبدالمطلب که تاکنون باید هفتاد شتر بدهد .

دومی ـ عبدالله حیف است . ازهمه اینها زیباتر است .

دیگری : ـ واز همه جوانتر . مگر ۲۵(۱) سال داشته باشد .

مأمور ازلام باز خواند عبدالله .

یکی از تماشاچیها ـ گویـا هبل نمیخواهد این پسر زنده بماند .

یکی دیگر : ـ در این کار رازی نهفته است .

زنی فریاد زد : ـ کیسه را درست تکان دهید .

مأمور ازلام نظر تندی بدو انداخته ، ودوباره خواند . عبدالله

صداها ازمیان جمعیت . ـ نه بارشد .

جوانها : ـ نخوانید .

چند نفرپیره زن فریاد میزدند : ـ بخوانید . هبل ازشمادلا تراست .

عبدالله جای خـود ایستاده نگاه بی‌اعتنائی بجمعیت داشت . دختری بلندبالا که روبروی اوایستاده بود ؛ چشم های سیاه پراضطرابش رابصورت عبدالله دوخته بودتور حریرمشکی ازنیمه صورت تاطرفین بناگوش داشت . دنبالهٔ آن روی سینه‌اش افتاده و از زیر آن برجستگی خفیف پستانهایش که باتنفس تندی حرکت داشت نمایان بـود . با دست راست سینهٔ خود راگرفته بود که قلبش را درجای خود نگاهدارد ، اوباکنیز خود آمده بود که مرگ رادرقیافهٔ عبدالله تماشاکند. ولی بجای مرگ عشق رادرصورت اودید . درمقابل فریاد پیره زنها فریاد برآورد :

- دست نگاهدارید ! .. نخوانید .

مأمور ازلام ، دست در کیسه متحیر ایستاده بود .

عبدالمطلب باصدای لرزان گفت : - بخوان .

وقتیکه باردهم مأمور ازلام قرعه راکشید،وصدای او به کلمهٔ شتر بلند شدصدای هلهله زنان وشادی مردان کعبه را پر کرد .

افراد جمعیت بافشاری که بیکدیگر میدادند عبدالله را بیرون بردند . عبدالله قدم های محکم برمیداشت. هبل میلرزید . عبدالله همینکه وارد صحن کعبه شدومردم اورا زنده دیدند ، مردهاکمر یکدگر راگرفته پاکوبان اشعاری بالبداهه راجع بنجات عبدالله وسرور خودشان میخواندند، زنان پیاپی هلهله میکشیدند .

هبل دراطاقش تنهاماند . مأمورازلام ،کیسه راسرجای خود آویخت ودرصورت هبل نگاه عمیقی انداخت ، زیرلب گفت :

- هبل خشمگین است ، من قیافهٔ اورا میشناسم . هنگام غضب دانه‌های ریشش برجسته میشود . گوئی خون از آن میچکد .

مأمورین عبدالمطلب به صد شتری که راه آمد وشد را بسته بودند حمله برده و با نیزه های خود بگلوگاه آنها فرو کردند . خون آنها فواره زنان زمین و دیوار را رنگین نمود . شتر ها پشت سر همدیگر بزمین افتادند که عبدالله از روی آنها بگذارد .

- چقدر آرزومند بودم من این شترهارا برای قربانی بدهم .

عبدالله و عبدالمطلب براثر صدا برگشتند . این فاطمهٔ خثعمیه بودکه بار دیگر تمام قیافه عبدالله رادید. عبدالله یاازاین سخاوت یابراثر نفوذ چشمهای‌فاطمه رنگی‌پشت گلی بصورتش افتاد .

فصل پنجم

فاطمه در عبدالله چه دیده بود ؟

باغ سبز عشق کو بی منتها است
جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتراست
بی بهار و بی خزان سبز و تراست
(جلال الدین رومی)

فاطمهٔ خثعمیه، درمکه ، پیش دوطبقه شهرت داشت ؛ جوانها اززیبائی او گفتگو میکردند ؛ پیرها ازثروت ودارائی اوسخن میگفتند اولیها خود او را میخواستند ، پیر ها صدقه واحسانش را .

فاطمه تنها زیست میکرد . دوازده ساله بود که پدرش دریکی ازجنگها کشته شد هفده سال داشت ، که مادرش پهلوی شوی خود خوابید . فاطمه ماند بامال فراوان.

فاطمه ، ازحیث دیگرهم شهرت داشت . کاهنه واخترشناس بود [1] و پیش ــ گوئیهائی ازحوادث عمر اشخاص مینمود. این دانش ، یااین کهانت راااز پیره زن اسرار انگیزی که درعکاظ مشهور بود وبافاطمه بسیاررفت وآمد داشت آموخته ، شوق زیاد اودراین رشته ؛ اطلاع وتخصصش را در ان بسیارکرده بود غالب اشخاص راکــه در قبایل عرب بدین سمت شهرت داشتند دیده و معلومات آنها را هم بــوسیله بذل و بخشش فراگرفته بود مع ذلك هروقت خبر میافت کاهنهٔ جدیدی پیدا شده بسراغش می رفت .

جوانان قریش ، خیلی سعی کرده بودند دل اورا بربایند ، همه ناامید وبالاخره معتقد شده بودند که این زن جون از مغیبات آگاه است ، در انتظار کسی است کــه میخواهد باوی زیست کند .

درمیان دوستانش ؛ دونفر را بیش ازهمه دوست میداشت یکی خــدیجه دختر

خویلدبود که بوی گفته بود توشوهری درطالع خودداری که بزرگواری اوازیك امیرو سلطان بیشتر است ، خدیجه اورا دوست میداشت و همیشه باین پیش گوئی او فکــر میکرد . روزی هم گفتهٔ اورا به پسرعمویش ورقه که اونیز طالع شناس زبر دستی بود گفت : اونیز گفته فاطمه را تأئید کرد .

دومی حلیمه بود ، حلیمه هروقت بمکه میامد پیش اومیرفت .

فاطمه خیلی پاکدل و متقی بود ، روزی که دوستانش این اخلاق او را ستایش میکردند گفت :

- من از این رفتار خود بیمناکم . زیرا کسیکه هیچ گناهی مرتکب نشود دو عاقبت بیشترندارد یا پیامبر خواهد شد یا روزی این زنجیر طلائی تقوی را شکسته و تمام گناهان را بجبران ایام گذشته مرتکب میشود . من چون لیاقت پیامبری را ندارم ازسرنوشت دوم خود بیمناکم .

روز دیگر به همصحبت ومحرمش لیلی که در خصوص ازدواج او باوی گفتگو میکرد جواب داد : سرنوشت بزرگی در طالع من است . شوی بزرگی تا درب خانهٔ من میامد ، اگرموفق بگرفتن اوشدم بمقصود رسیده‌ام والاّ نمیدانم چه خواهم شد .

فاطمه ، درهر دوبار که عبدالله رابرای قرعه آوردند ، درکعبه حاضرشده بود . ابتدا ، جنجالی کــه اطراف این جوان پیدا شده بود نظر او را جلب کرد . آمد مثل همه مرگ را درقیافهٔ اوتماشاکند ولی بجای مرگ عشق را در صورت اودید ؛ عشقی که تاجی ازشجاعت داشت . مهرعبدالله درتمام وجود اونشست . احساس کرد حیاتش رنگ دیگری گرفت . همان روز قربانی ،که آن چند کلمه را بعبدالله گفت ، همان روز ، انعکاس حرارت عشق خودرا درگونه‌های عبدالله دید ، وهمان روز بلیلی محرم اسرار خود از این عشق ناگهانی خویش سخن راند .

چند روز ازقربانی گذشت . باانتظار شدیدی که فاطمه برای دیدار عبدالله داشت اوبنزدش نیامد . حزنی بسان ابرتاریك بردلش نشست که گاهی آنرا برای لیلی شرح میداد ، ووقتی بااشعار خود بیانش میکرد .

روزی لیلی بسراغ فاطمه آمد که اورامنصرف کند وعبدالله را ازنظرش بیاندازد وقتیکه ازجنبه های ضعیف عبدالله برایش گفت فاطمه این گونه جوابش داد :

– لیلی او خواب دیدگان من است ، غذا و آب من است . او دین من است من چگونه برایت شرح دهم . اوهمه چیزمن است ماهی است که بزندگیم پرتولطیف خود را انداخته ، نسیمی است که برروح من طراوت داده ، تبسمش ازشفق بیابان قشنگتر است . عشق اودردل من ازقطرهٔ صبحانه ، بروی گل ، زیباتراست .

لیلی – ولی بشرطیکه اونیز تورا دوست بدارد . شاید ...

فاطمه – (متأثر) میدانم . آمنه رابرای اونامزد کرده‌اند . ولی اواگر یکبار بنزد من بیاید . رنگ آمیزی عشق و گلستانی که درقلب من آفریده ببیند اوهم از تماشای آن لذت خواهد برد ، شاید مال من شود شاید مال هر دو ما شود . من قبول میکنم ...

لیلی – فاطمه، توخوشگل هستی. توهمه چیزداری . جوانان رعنای قریش آرزوی همسری تورا دارند . عبدالله نباشد بهترازاوهست .

فاطمه – بهتر از او؟ ای کاش درچشم من میبودی تازیبائی اورا میدیدی. چگونه قلبم رانشانت دهم تاحرارت عشق اوراحس کنی. آرزومیکردم درفکرمن ورودمینمودی تاشجاعت ومردانگی اورا تماشا کنی . لبخندی که او در مقابل مرگ داشت ، خداهم نخواست آنـرا از صفحهٔ کائنات محو کند . حتی مرگ ... مرگ هم از ربودن آن بیم کرد .

لیلی – ولی من مطلع شده‌ام عبدالمطلب ، کار زناشوئی اورا باآمنه دختروهب تمام کرده . شاید شب عروسی آنها نزدیك باشد . دراینصورت توچرا در این عشق بی سرانجام خود اصرار میورزی ؟

فاطمه – آیا تونمیتوانی امشب ، پیام مرابوی رسانده و اورا بخانه من بیاوری من همان روز ازاوقول گرفتم که بدیدارم آید . اشخاص شجاع وشریف پابندگفته های خود هستند ، من میدانم او خواهد آمد ، ولی توسعی کن امشب اورابیبینی. فقط باو بگوچشم‌های فاطمه درانتظار تواست .

وقتیکه لیلی بیرون رفت فاطمه باطاق خواب خود روان شد . پیراهن بلندخود را پوشید . موهای سیاه خودرا که درسه رشته بافته بود ، بازکرد و مانند موج شب تا بزانو ریخت ، درمقابل آینهٔ کوچکی ایستاد وبخودنگاه کرد .

فکرمیکرد که عبدالله این قیافه رادوست خواهد داشت ؟

فصل ستم

لهیب تند طلائی درپی نورسپید

عبدالله بمنزل فاطمه ورود کرد. فاطمه را باللباسهای ابریشمی‌شام‌و آرایش تمام دید اندام مناسب او را در یك پیراهن بلند ، و چشمهای پر عشق‌سیاهش را در صورت نمکینش تماشا کرد . نتوانست دل خودرا ازجاذبیب زیبائی او فارغ نگهدارد .

انسان دردل چیزی دارد ، نامش عشق است . ظهور وبروز این (چیز) یا این «رازنهفته» درمقابل آئینه‌ای است که زیبائی نام دارد . وقتیکه این مقابله پیدا شد، آن نیز بوجود میآید . مامیتوانیم ازعشق خود جلوگیری کنیم ولی نمیتوانیم هنگام مقابلهٔ آن ازظهورش ممانعت نمائیم؛ آئینه را ازمقابل نور بردارید صفحهٔ آن تاریك میماند ، در مقابل آن بگذارید شعاعی ازآن پرتو افکن میشود . عشق همان شعاع پرتو افکن شده است . گاهی زندگی یکنفر و گاهی حیات یکقرنی را روشن میکنند . ولی هرکس نور مخصوص خودرا دارد انعکاس آن بدلها بمقدار ظرفیت آنها است.

فاطمه سعی کرده بود ، جذابیت وزیبائی خودرا باتمام مظاهرش درمقابل‌عبدالله جلوه دهد . عبدالله بی‌خبر از همه جا ، خودرا برای مقاومت با این دام ابریشمی عشق حاضر نکرده بود . پس ازخوش آمدی که فاطمه بعبدالله گفت اولین جمله‌اش این بود:

ـ ای بهترین قریش؛ دعوت من ازتو ، اگربخاطرت باشد همانروز بودکه توازمرگ نجات یافتی . روزی که همه برای حیات تونگران بودند جزخودت .

عبدالله که درآن روزپرهیجان درمقابل بسیاری ازاین گفتگوها قرارگرفته بود یکمرتبه منظرهٔ دیدگانیکه درآن هیاهوبچشمش افتاده بودبخاطرش آمد .

فاطمه ـ بخاطرت آمد؟

عبدالله ـ مانند خوابی ...

فاطمه خوابی که‌اکنون وجود خارجی پیش‌تویافت ، و از همان روز ، پیش من وجود یافته بود ، همانروز قلب من بیدار شد ، همان روز حرارتی در روح خودیافتم.
گردش خون،بصورت‌فاطمه‌بطورمحسوس دیده شد . چشم‌ها را بزمین‌انداخت.
این حجب و حیای بی‌کلمه بیشتر در عبدالله اثر کرد . فاطمه مقداری از زلفهایش را که روی پیشانیش ریخته بود پس زدگوئی بافکارش فشارمیداد گفت :

ـ عبدالله چرا چیزی که در دل من است و خدا بر آن آگاه ، نهفته گذارم و یا مجمل بگویم . من از آن روز اولی که عبدالمطلب تو و برادرانت را بکعبه آورد شاهد رفتارتو بودم . دروجود تودوچیزدیدم . عشق را دیدم وشجاعت را . آن‌لبخندی که بر لبهای تو در مقابل‌مرك نقش‌بسته بود ، آن شجاعتی که در مرد محك مردانگی است وزن آنرا طالب است در من هم مثل همه اثرکرد . در فکـرم عقیده و در دلم مهر تو را بوجود آورد . نوری در پیشانی تو و عشقی در قلب خود توأما دیدم فکر کردم بزیر سایهٔ همسری تو در آیم . با تو زیست‌کنم و خود را بتوسپارم . فکرکردم اینها را خود بتو بگویم و از همان لبهائی که جایگاه شعاع شجاعت توبود پاسخ‌بشنوم بگو ! (فاطمه در چشمهای عبدالله با شیفتگی نگاه میکند) .

عبدالله که مورد هجوم عشق و ستایش شده و دیدگانش پـرتو زیبائی فاطمه را بدلش انداخته بود بی‌اختیار گفت :

ـ صدای لرزان و آهنك صدیق تو تأثیری در روح من دارد . میل دارم آنچه این رفتار پرازمهرتو درمن القا میکند پیروی‌کنم ولی .

فاطمه ـ ولی چه ؟

عبدالله ـ ولی چگونه ممکن است .

فاطمه ـ همانگونه که یکدختر شوهر میکند و یك جوان همسر میگیرد . تو بیا در زندگی من ورود کن ، قلب من و مال من . هردو را اداره‌کن . بیرون مکـه گله‌های گوسفند وشتر که‌بیابان راسیاه‌کرده مال من‌است . بیشترطلا ونقره‌سوداگران مکه‌مال من است . تمام آنهاازآن‌تو ، بگیروهرطور میخواهی اداره‌کن . من دختری

هستم تنها ، تو برای من همه چیز باش و همه چیز مرا هم برای خود نگاهدار.

عبدالله ـ فهمیدم ولی مقصود من این بود که اکنون برای چنین مقصودی بسیار دیر است .

فاطمه ـ دیر است ؟ چرا؟ .

عبدالله ـ برای اینکه کسی دیگردر زندگی من پیدا شده و چشمی در انتظار من است .

فاطمه ـ (باپریدگی رنك) ـ آمنه را میگوئی ؟

عبدالله ـ آری .

فاطمه ـ عروسی تو با اوهنوزسر نگرفته .

عبدالله ـ نه .

فاطمه ـ توبااوخوشبختی ؟ دراوهرچه میخواهی میابی ؟

عبدالله ـ آری .

فاطمه ـ ثروت هم دارد ؟

عبدالله ـ این چیزی نیست که مرد چشم بدان داشته باشد .

فاطمه ـ بنظرتو ، زیبائی یکدختر حجاز را دارد ؟ قلب حساس و کبد شعله ور دارد ؟ .

عبدالله ـ آنچه میخواهم دراوهست .

فاطمه ـ ا یاتوبامن خوش وشادمان نیستی؟

عبدالله ـ چرا .

فاطمه بعبداللهنزدیك میشود ، جلوش زانوبزمین زده دست او را دردستلرزان خودنگاهمیدارد . بچشمهای عبدالله خیره میشود . صفحه پشت او از موهای ریختهاش تا بزمین سیاه شده .

فاطمه ـ عبدالله ، تماموجود من ندای عشق تو را سرمیدهد ، توخواب‌دیدگان منی ، تو غذای من و آب گوارا و خنك گلوی منی ، توامید من ، دین من ، و اسراردل

منی ، لرزه ای که در دستم میابی ، تپش قلب من است . قلبی که در این لحظه بـا یك کلمه دهان تو زنده ویا نابود میشود . عبدالله ، حیات مرا حفظ کن ، من آرزوی چنین ساعت خلوتی را داشتم .

فاطمه ، دستهای خود رابگردن بلند عبدالله میپیچد و بازوهای لخت اوحرارت بدن عبدالله را حس میکند .

فاطمه ـ عبدالله شب عروسیت را بمن بده . . . اولین پسرت را درمن بـوجود آر . . . عبدالله ، در خون تو یك سحری است . . . یك سری است نهفته که درپیشانیت نور آن نمایان است . . . من آن را میخواهم .

فاطمه که باآتش درونی میسوخت یکمرتبه لبهایش را روی لبهای عبدالله گذارده وباقی کلماتش راروی لبهای اوریخت . میخواست عشق را باحرارب لبهای خوددراعماق روح عبدالله بیدار کند .

عبدالله لرزید . . . بی اختیار فاطمه را عقب زد و گفت :

ـ فاطمه ، من نمیتوانم گناه کنم . . . گناهی که خدا ناظر آن است . . . تو بر من حلال نیستی(۱) . . .

فاطمه ، مانند گل پایمال شده ، افتـاد . بزحمت این کلمات را گفت : من میدانم توهمان نقوای پدرت را داری . . . ولی من میخواهم عروس تو باشم . . . زن دوم تو... هردومارا نگاهدار ... آیا با این هم موافقت نمیکنی ؟

عبدالله ـ چگونه چنین میل ندارم . ولی دروضعیت دشواری هستم مجالی بمن ده که فکر کنم .

هردوساکت شدند .

فاطمه ـ عبدالله . اینرا بدان ، عشقی راکه من نسبت بتودارم آمنه ندارد . اگر دارد بقدر من تند نیست . من عشق و عقیده تواماً بتودارم . یك چیز دیگر من در تو سراغ دارم که آمنه ندارد . عبدالله ! در طالع تو ستاره ای است ، این ستاره فرزنداست من آنرا طالبم . توآمنه را داشته باش ، من هم قبول میکنم . این عادت عرب است ولی شب اول عشق خودت را بمن بده . آمنه را ، برای این که پدرت عبدالمطلب برای تو

انتخاب کرده ، نگاهدارومراهم ...

عبدالله بپنجره اطاق نگران است .

فاطمه ـ هرچه فکرمیکنی بگو ، مرا دوست داری؟ ..

عبدالله ـ تو اززنهائی نیستی که مردی نتواند ردکند. درچشمهای سحرآور تو اثری است ناگفتنی ولی بگذار بروم در خارج ازمحیط تو فکرکنم ، دوباره پیش تو میایم . امیدوارم نتایج فکرمن بیشترمرا بتونزدیك سازد . این آرزو را من نیز مانند تودارم .

فاطمه ـ مطمئن باشم ؟ توبرمیگردی ؟

عبدالله ـ آری .

وقتیکه عبدالله از خانهٔ فاطمه خارج شد ، تامدتی این صدای فاطمه درگوش او بود : ـ بروکه‌چشمهای من ، درانتظارتواست ! ..

فصل هفتم

سر تقدیر جای خود را تغییر نمیدهد

حکمت حق در قضا و در قدر   کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش

(جلال الدین)

آنروز که عبدالمطلب با دادن صد شتر حیات عبدالله را خرید ، همان روز اورا باخود بمنزل وهب برد . از خانه خدا بخانهٔ عشق رفت خـواست تلخترین احساسات چند روز خود را با شیرین ترین کار ها جبران کند . خواست عبدالله را با محکمترین طناب بزندگی ببندد ؛ همانطور که « ستارگان بقبهٔ فلك بسته شده‌اند » .

بخانه وهب ورود کرد . آمنه را برای عبدالله خواستگاری نمود ..

وهب و خانوادهٔ او بشرافت و سخاوت مشهور بودند و آمنه بحجب وحیا که از مژه‌های سیاهش میریخت .

وقتیکه آمنه آمد و پهلوی پدرش نشست مردمك چشم او راکسی ندید . سر بزیر داشت و رنك پشت گلی بگونه هایش تابشی داده بود .

عبدالمطلب گفت ـ پسر من ، ازیك خانوادهٔ قدیمی است که باصالت معروفند ؛ شمشیر و اسب ، دشت وکوه ، شجاعت و قوت همه اورا میشناسند .

وهب گفت ـ دختر من ، درتقوا بی لك است ، مانند ستاره پاك است.

عبدالمطلب ـ پسر من برای مهر هشت شتر میاورد و شب عروسی را من معین می کنم .

بدین گونه عبدالمطلب آمنه را برای عبدالله انتخاب کرد و این خبر در مکـه شهرت یافته بود .

عبدالله آن روز را دیرتر ازمنزل آمنه خارج شد و فردا زودتر بخانهٔ آمنه رفت. وقتیکه از منزل آمنه دیر تراز دی بیرون آمد ، ملتفت نشد زنی در اطراف خانه در کمین وی است . سر را بزیر انداخته و در آفتاب سوزان مکه و کوچه های داغ آن بسرعت راه افتاد . زنی که او را دنبال داشت مانند تیری که از کمان بجهد بسویش پرید . معلوم نشد چه باو گفت که وی را با خود برد . بخانه فاطمه وارد کرد و خودش رفت .

برای عبدالله ، آن ملاقات ناگهانی ، آن سخنها ، آنهمه مهربانیها که از فاطمه دید ، همگی تازگی داشت . لیلی چیزی از آنها بوی نگفته ومجال تفکرواندیشهٔ قبلی باو نداده بود .

عبدالله وقتیکه از منزل فاطمه بیرون آمد در تمام طول راه فکر کرد : فاطمه دیدگان مؤثر داشت ؛ رفتارش جذاب ، حرفهایش منطقی و همه بصرفهٔ او . آن همه ثروت و دارائی کافی بود زندگی خودش و آمنه را بخوبی اداره کند ، وجملگی آنها را درکامیابی جای دهد .

ولی آمنه چه خواهد گفت ؟ چه احساسی خواهدداشت ؟ قطعاً در ایام شادکامی اول عمرش اندوهگین میشود ، قلب طفلانه و معصومش مجروح میشود . ولی این کار راهمه کرده‌اند ، عادت عرب است . ابراهیم خلیل‌الله هم این کاررا کرد . رؤسای قریش وجوانهای آنها هریك زنان متعدد دارند .

عبدالله بار سنگینی ، از افکار متضاد ، در دماغ خود میکشید، یکمرتبه خود را درب خانهٔ آمنه دید . ورود کرد . آمنه که ازبازگشت سریع او خوشنود شده‌بود، باصداقت و عشق ساده باستقبالش شتافت . سخنانی که بین دوتازه همسر گفت و شنود میشود میان آنها شد . ازاحساسات وعشق خود ، وازسعادت آتیهٔ خویش سخنها گفتند. از مسافرت عبدالله ، که قرار بود با کاروان قریش بشام حرکت کند ،گفتگو کردند . آمنه گفت:

ـ الساعه ازطرف قریش آمده‌بودند که‌حرکت کاروان پیش افتادمیگفتندعبدالله

باید خود را حاضر کنند.

عبدالله ـ آری، من هم میدانم،

آمنه ـ تو حتماً خواهی رفت.

عبدالله ـ اگر بااین کاروان نروم باید یکسال دیگر صبر کنم و با کاروان دوم بروم.
عقیدهٔ توچیست؟

چشمهای آمنه بزمین دوخته میشود. سایهٔ حزنی بصورتش میفتد.

عبدالله ـ غمگین شدی؟ سفرچیز عادی است. آسایش زندگی میوهٔ مشقتهای
عمر است

آمنه ـ مگر نمیتوان بدون سفر ا نرایافت؟

عبدالله ـ چرا، ولی این سفرمن برای توشاید مفید تر باشد.

آمنه ـ پس چرا من از آن بیمناکم. خیال میکنم بهر شکلی شده تو بمانی
بهترا

عبدالله ـ بهرشکلی؟

آمنه ـ آری.

عبدالله فکر میکند. شاید حرفهای فاطمه و واگذاری تمام ثروتش بیادش
می اید.

عبدالله ـ من خیال میکنم این سفر، هم برای خودم وهم برای تو، بهتراست.
نمیدانی انسان چه چیزها درکمین دارد.

صدای درب خانه باصدای عبدالمطلب که آمنه را میخواند بلند شد. عبدالمطلب آمده بود عروسی آنها را پیش اندازد تا عبدالله بتواند باکاروان حرکت کند. آنروز و آن شب جشن مفصلی گرفته، بزرگان قریش را دعوت کرده، چند شتر برای غذای مهمانان کشتند.

رقصهای عربی که بآن (دبك) میگفتند انجام گرفت؛ مردان کمر یکدیگر را گرفته ونیم دائره‌ای مثل نعل میزدند، یکنفر درمقابل آنها نی لبك میزد و آنهاباآهنك

آن‌میرقصیدند . آن مرد اولی که‌سرحلقه بودشعرهائی‌سرود . دف و دنبك و آواز آن روز را به نصف شب پیوست وعروسی درمیان هلهله و شادی انجام گرفت ولی‌درهمان شب خانواده های بسیار ، مخزون و مصیبت زده شدند . گفتند در همان شب دویست دختر باکره بواسطه عشق بعبدالله از حسادت و نا‌امیدی جان دادند (✡)

فردای شب عروسی ، که عبدالله بقصد رفتن بکاروان ، از منزل آمنه خارج شد بی اختیار براه خانهٔ فاطمه افتاد . شاید برای قولی بود که بوی داده بود .

وقتیکه بمنزل فاطمه ورود کرد شب شده‌بود .

فاطمه با آغوش گشوده و با خوش آمد گرمی او را پذیرفت . باتاقی که برای او ترتیب داده‌بود، ورود کردند . چراغهای‌برنجی قلمزده کارشام . اتاق را باالوان‌ارغوانی اثاثیه آنجا روشن کرده بود .

عبدالله ، باکلماتی که بزحمت از مغز خود بیرون میکشید در مقابل جمله های پرحرارت و آتشین فاطمه چنین گفت :

- من فکرهای خود راکردم وچون بتو قول داده بودم آمدم .

فاطمه که از ابتدا درطرز ورود ، در برخورد او ودرتمام رفتار عبدالله دقیق‌بود، همینکه صورت اورا درروشنائی‌اطاق خوددید ، بیفروغی‌وخاموشی‌مطلقی درصورت‌او مشاهده کرد . عشق‌فاطمه مانند کبوتری مجروح ، دردلش پرپرزد . عبدالله ماتفت حال او نشد . هردو ساکت ماندند . بالاخره ، فاطمه بزحمت توانست فشارگلوی خود را فرودهد . گفت .

- میدانم ... همان را در قیافهٔ تو هم دیدم . من زنی هستم که بصداقت دوست میدارم و بصداقت زیست میکنم . دیداردیروز تو با اکنون خیلی فرق داشت . عبدالله، توازاینجا رفتی چه‌کردی ؟ آن نوری که درقیافهٔ تو بود چه شد ؟ آن را بکه‌دادی؟... من آن را طالب بودم . ایکاش نمیآمدی واین قیافهٔ بی نور وپریده رنك رانمیدیدم . باخیال‌همان‌باقی‌میماندم ... گاهی دیدن حقیقت چقدر تلخ است ... آن لهیب‌وحرارتی که من از تمام وجودت حس میکردم کو ؟ همه چیز پیش تو خاموش شده ، همه چیز

✡ انحطاط وسقوط امپراتوری روم - تألیف گیبون

مرده ، همه‌چیز رفته . کلماتی که میگوئی مثل جسد همان مرده‌ای است که تازه روح از بدنش رفته باشد . بیچاره من!... بیچاره من!...

حنجرهٔ فاطمه نتوانست بیش از این، آهنك پرحرارت و کلمات داغ دل اورا بیرون دهد . دهانش خشك شده وبجای آن پردهٔ مایعی درحدقهٔ چشمش کشیده شد . رقت و عاطفهٔ شدیدی روح عبدالله را فراگرفت .

عبدالله ــ فاطمه ، من تو را دوست خواهم داشت . محبت تورا بسان یك برادر دردل نگاه میدارم . خدا اینطور خواسته بود . چه میتوان کرد ؟ خدا خودش میداند که من به‌تو علاقه‌ای پیدا کردم که اگر آمنهٔ شریف در افق حیات من نیامده بود توبجای آن بودی. ولی سرتقدیرجای خودرا عوض نمیکند . اگربتوعلاقه نمیداشتم دراین وقت تنك که باید با قافلهٔ قریش بروم بسراغت نمیامدم .

فاطمه برخاسته و گفت :

ــ عبدالله . برو! ... برو!... امیدوارم این سفر واین زندگی نو بخیر باشد . کسی چه میدانست ، اگر آنچه راکه من خواسته بودم ، انجام داده بودی شاید عواقبی که تو ومن، درآتیهٔ عمرپیدا میکردیم طور دیگرمیشد . ولی همانگونه است که تو گفتی. کسی نمیتواند جای تقدیررا عوض کند . تقدیر علم خداست . جریانی است که درعمر کائنات نقش بسته و صورت میگیرد . کسی قادر بتغییر آن نیست . عبدالله برو ! ... بسلامت . برو ...

عبدالله نیز برخاسته بود . کلمه‌ای نیافت در جواب فاطمه بگوید . سر را بزیر انداخت تا قطره اشکی کــه ازگوشهٔ چشم فاطمه بیرون دویده و برق میزد نبیند . از اتاق خارج شد . فاطمه ارتعاش سایهٔ اورا روی درخانه دید . اتاق خالی ماند . دنیا بنظر فاطمه خالی ماند . بقضی که بشدت گلوی اورا فشارمیداد ترکید .

خودرا روی تختی که برای عبدالله درست کرده بود انداخت . آنجارا بو کرد و نفسی از ته دل کشید .

قطرات اشك سوزان او هرچه تندترمیریخت تنفس وی را آسانترمیساخت .

فصل هشتم

یك شبح گویا

کاروان مکه مانند امواج دریا بحرکت آمد. شترها با قدمهای آهسته و سرهای کشیده، براه افتادند. حرکتی شبیه بتنفس انسان داشتند. بدرقه‌کنندگان کاروان: تجار، مادرها، بچه‌ها و سگها تا مقداری عقب کاروان میدویدند. صدای گریه، خنده وفریاد اسم مسافرین درهم آمیخته بود. سواران بعضی بعقب نگاه کرده، چفیه‌وعبای خودرا باهتزاز میاوردند؛ برخی خورجینهای ترك خودرا درست میکردند؛ نان ساج و خرما و یکنوع شیرینی که با آرد و خرما ساخته بودند در آن جا بجا مینمودند.

عبدالله روی زین اسب خود پیچید. بعقب نگاه کرد. اسب سپیدش مثل اطلس در روشنائی صبح میرقصید. چشمهای درشتش باطراف میچرخید، دهنهٔ آهنین را که بعلف وکف آلوده بود، میجوید که آزاد شود. گاهی بند آنرا با سر از دست عبدالله میکشید که چهارنعل برود. فرفر میکرد. حمله میکرد. جلو میرفت. عقب میرفت. روی دست برمیخاست. شرابه‌های آویزان زین و برك آن که با رشته‌های آبی وزرد بافته شده وپوبکهای ارغوانی درمنتهاالیه آنها بود پائین وبالا، بجلو وبعقب میافتادند. دم بلند خودرا مانند کژدم بالا گرفته، با موهای آن، نسیم صبحانه بازی میکرد ومانند پفك دریا میبرد.

آمنه. تنها، روی تپهٔ بلندی نشسته بود. قافله دور میشد. بصدای زنگهای شتر و آواز عربی که برای شترها «حداء» میخواند گوش میداد. آمنه کلمات آنرا تکرار میکرد.

هایدا!... هایدا!.. هایدا!.. ای شترمن، اززحمت وبارسنگین خود مرنج

مارا بسلامتی زودتر بچاههای آب برسان ! » .

شترهای عرب ، آهنك « حداء » را دوست دارند . با این آهنك که با قدمهای آنها جورمیاید راههای دور و دراز میپیمایند .

هرقطعه شعر «حداء» بطول یك نفس وهر نفسی بطول یکقدم شتربود .

عبدالمطلب که دلتنگیش ازدوری عبدالله کمتر از آمنه نبود، بزنهای‌خود، مخصوصاً سمراء سپرده بود که مراقب حال آمنه باشند .

آمنه از سمراء میپرسید « راه شام چگونه است ؟ آیا چاه آب در راه فراوان یافت می‌شود ؟ آیا واقعاً یکماه طول میکشد تا کاروان درخت های زیتون شام را به‌ببینند ؟ » .

همه‌شب با خاطرات عبدالله میخوابید وبانام او بیدارمیشد . درقیافهٔ عبدالمطلب دقیق می‌شد که به‌بیند کجای صورتش‌شبیه پسرش‌است . به‌تپه‌ها و افق‌خالی نگاه‌میکرد کاروان را میدید که در طریق بازگشت است با بارهای سنگین ابریشم و زیت وفلز و مصنوعات دمشق ... خیلی‌سنگین وبسیار آهسته میاید ... میشنید که بازخوانندهٔ عرب باآهنك «حداء» میخواند . « هایدا ! ... هایدا ... هایدا ... ای شترمن از زحمت و بار سنگین‌خود مرنج . »

فکر میکرد : وقتیکه عبدالله وارد می شود اول کلمه اش چه خواهد بود و خودش نخستین بار چشمهای سیاهش را ببوسد یا دست لطیفش را . آیا لباس آبی و نقطه دار زردش را برکند یا پیراهن سپید بلندش را ؟ برای راحتی او از مشقت سفر چه بگوید ؟

یکشب آمنه خوابش نبرد . تاریکی‌شب فشار بروحش‌داد . احساس کرد زندگی برسینه‌اش سنگینی میکند . سالهای خالی عمررا جلوخود دید . سالهائی درازتر ازراه شام . خیالاتش‌همرنك شبش‌شد . چنك بروح آرامش زد . پناهگاهی جزخدا نیافت و باو توسل جست .

یك صبح زود ، که عربها به‌آن «فجرصادق» میگویند ، موقعیکه روشنائی صبح

بیرون پنجره ایستاده وهنوزداخل نشده‌بود، آمنه بنابه‌معمول بیدارشد . قلعهٔ متحرکی درسایهٔ لاجوردی اتاق‌دید. روی‌آرنج دست خود تکیه‌داد . دوباره نگاه‌کرد . شکلی بسان‌ابر، شیری‌رنك وانبوه بطرفش‌آمد. نبض‌آمنه لحظه‌ای با نفسش‌ایستاد دیدگانش بدنبال‌آن تا بالای خوابگاهش‌چرخید .

ـ آمنه ...

صدائی به‌بلندی سرگوشی وبه‌نرمی‌ابریشم ازآن بلندشد :

ـ آمنه ...

دل‌آدمنه توافتاد ؛ تکان ناگهانی‌خورد .

ـ هیچ میدانی‌وجود دیگری درتو پیدا شده ؟

آمنه ـ وجود دیگر ؟ ..

ـ آری تو مادر شده‌ای وبهترین پسررا میاوری .

آمنه ازخوابگاهش‌بربد . چنگی‌میان شبح زد . یکمشت‌هوا ازمیان‌انگشتانش گذرکرد .

نسیم خنك صبحانه با سپیدهٔ صبح داخل شده بود

فصل نهم

دل راستگوتر از فکر است

در مکه از صبح صدای طبل بلند شد. دکانها بسته شده، کوچه‌ها و خانه‌ها خالی و سواد جمعیت بیرون آمده بود. مردم، با لباس‌های نوین سرخ و زرد خود روی تپه‌ها گله بگله گرد آمده بودند. زنها باچشمهای سرمه کشیده وخلخالهای نقره‌ای جرنگ‌جرنگ کنان، دست بچه‌های خودرا در دست و از فروشندگان، نان خرمائی میخریدند.

جای دیگر، شعرا قصاید خود را در میان حلقه‌ای از مرد و زن میخواندند، دورتر از آنها عده‌ای گرداگرد دستهٔ خنیاگران ایستاده یکنفربا آهنگ نی، میخواند و دختری دوشیزه بهوای دف میرقصید. دورتر از آنها عده‌ای گرداگرد نی‌زنی جمع شده‌اند.

گاه‌بگاه مردم بافق‌خالی‌شام نگاه میکردند. ازصبح دهلزنها مژدهٔ ورود کاروان را داده وتمام شهررا بیرون کشیده بودند. ناگهان درخط راه میان کوهها غباری پدید آمد؛ سپس نقطه‌های مبهمی، پس‌از آن چین وشکنی متحرك وبتدریج تمام کاروان پیدا شد. شترهای سنگین‌بار بدنبال شترپیشوائی میامدند که غرق منگوله‌های رنگارنك و زینت‌های خودبود. سردرشت پرموو گندم‌گون خودرا باهستگی میجنبانید وچشمهای سیاهش باتکبر باطراف مینگریست.

مردم بجنبش آمده وبسوی کاروان حرکت کردند. در پیشاپیش آنها پسران عبدالمطلب سوار اسبهای طلائی‌رنك بتاخت رفتند. آمنه نتوانست سرپاایستد نتوانست جلوبرود نتوانست حتی نفسی بکشد. مچ دست رافشارمیداد بطوریکه دست بند کجیش در گوشت دستش فرو رفت. مراقب اسب‌های کهرپسران عبدالمطلب بود که شعاع آفتاب برقی

از آنها پر تو افکن ساخته‌بود . آنها بقافله رسیدند و باسواران مخلوط شده و چهار نعل بر گشتند .

- این‌عبدالله است که با برادرانش برمیگردد .

وقتیکه آمنه اینرا بخود گفت دلش جوابی نداد ، فقط مثل کبوتری درسینه‌اش پرپر زد .

قلب راستگوتر ازفکر است .

عبدالله در کاروان نبود ...

فصل دهم

کجا بود ؟

در آسماش بجوئی چو مه در آب بتابد ...
در آب چونکه درآئی بآسمان بگریزد ...
ز لامکانش بجوئی نشان دهد بمکانت ...
چو در مکانش بجوئی بلامکان بگریزد ...
شمس

عبدالمطلب روی فرشی که ازموی بز بافته شده‌بود نشسته ، پسرانش گرداگرد او و زنهایش روبرویش.

نتیله ـ عبدالمطلب نوان مباش! عبدالله شفا خواهد یافت خویشان تو در یثرب ازاو پرستاری میکنند . «براق» سفید و قشنك همانگونه‌که اورا ازمکه برد ، دوباره بازی‌کنان اورا بسوی تو میاورد .

عبدالمطلب دهان قفل‌شده‌اش‌را گشود . حارث را مخاطب ساخت . همان پسری که سایهٔ جوانی‌عمرش‌بود وخاکهارا ازچاه زمزم بیرون کشید .

ـ برو به‌یثرب ، ازبرادرت پرستاری‌کن و او را همرا بیاور . کاری‌کن که مرك بداند این‌جوان تنها نیست . بداند که برادران شجاع دارد و بداندکه نه‌یتیم است ونه بیکس تا اوراگرفته ودرزیرخاك پنهان دارد .

حارث همان روز روی (ذلول) هیون تیزروخود که مانند پنبه‌بدهان باد میرفت، راه یثرب را پیش‌گرفت .

ذلولش‌مشتی‌پوست واستخوان‌بود . سرش کوچك، ساقهایش‌باریك بسان‌گوزن، موی‌تنك‌براق‌آن مانند ابریشم. درهوا مثل پری شناور، منگوله‌های قرمزش‌درپرواز، حارث درمیان زین چوبی آن ، جای‌گرفته، دستش پیش‌کوههٔ زین را محکم داشت . شمشیرمنحنیش، پهلویش‌تاب میخورد . صورتش‌را، درمقابل بادهای سوزان، با پارچه

فیروزه‌ای ،که خالهای سپید داشت تا زیر دیدگانش پیچیده، تنها چشمهای سیاه و نافذش بـیرون بود و بیابان را درمد نظر گرفته بود . گاه بگاه ترکهٔ باریك انـار را بگردن ذلول آشنا میکرد . فوری تمام وجـود حیوان میلرزید . حتی برای خوردن غذا هم توقف نمیکرد . این کلمات بخاطرش بود : « کاری کن که مرك بداند برادران شجاع دارد »

هروقت گرسنه می‌شد ، مشتی از نانهائی که با خرما پخته و مادرش فاطمه در خورجین ذلولش گذارده بود: میخورد وسپس مشك آب را بیرون میکشید، چند جرعهٔ بزرك مینوشید .

شب قیرگون که به‌نیمه‌هایش رسید برسنگینی وخستگی اوافزود . بیش ازخود برذلولش دل بسوخت . با همان چوب نازك ، بگردنش مالید : بخ ! ... بخ !... حیوان از سرسرازیرشد . دو زانو نشست . حارث پیاده شد . سرش را روی گردن ذلول که برزمین دراز کرده بود، گذاشت . نخوابید . چرتی زد . ذلول گردن خودرا بسستی نگاهداشته بود که حارث بیدار نشود . ولی قبل از اینکه سپیده صبح سر از افق بیرون کشد و پرندگان از لانه‌های خود بیرون جهند ، ذلول تندپا سوار خودرا بشتاب زدگی بآغوش صبح میبرد :

غذا واستراحت حارث، درطول چندشبانه‌روز راه، دراثنای حرکتش بود . ذلول اوهم پویان خوراك خودرا از خارهای بیابان میگرفت .

بالاخره حارث درختهای خرمای یثرب را دید . ذلولش لاغرتر شده، گرد وغبار روی موهایش با عرقش خمیر شده بود . آبهای مشك تمام شده بود . بخاطرش آمد چگونه آبهای یثرب با سرگین رمه آلوده و رنك زعفرانی دارد و حتی شاید ذلول محبوبش نتواند بیاشامد . همین که به«قباء» رسید داخل مزرعه‌های درخشان وزمردین آن شد جوی آبی لاغر مانند مار از میان مزرعه میگذشت . فلاح عرب با اسبابی که به آن« ناعور» میگفتند، ومرکب ازخیکچه‌هائی بود که چون قوطی کبریت پشت سرهم بسته وبچاه سرازیر بود، آب میکشید .گاوی لاغر و مطیع که بفلکه آن بسته شده با

آهنك عربی که برایش میخواند در دائرهٔ دولاب میچرخید . خیکچه هـای پر آب بالا آمده آب را بمیان حوضچه میریخت و دوباره بچاه سراز میشد . حیوان تشنه را آب مفصلی داد . خودش نیز با دو دستش نوشید . سروصورتش را تروتازه کرد . پای درخت خرما والمید .

مرد پیری که بیل بدوش داشت در آنجا مشغول پسائیدن بود . بکارهای حارث خیره شده ، جلو آمد . گفت .

ـ ازمکه میائی؟

ـ آری .

ـ که هستی ؟

ـ پسرعبدالمطلب .

ـ آمده‌ای ازعبدالله سراغ بگیری ؛ او دیگرمنزل دائیهایش بنونجار نیست .

ـ آیا بمکه بر گشته ؟

ـ نه .

ـ پس کجا رفته؟

پیرمرد لحظه‌ای مکث کرد . دوباره گفت :

ـ بیا ، عبدالله خیلی‌ازاینجا دور نیست .

پیرمرد جلوافتاد . حارث ریسمان شترش‌راگرفته بدنبال او روان شد از میان مزرعه‌هاگذشتند

گلهای سیاه وسپید باقلا عطرمطبوع خودرا درهوا پخش کرده بود

سه نفری بجاده یثرب کـه درختانی در اطرافش بود ، افتادند . بطرف قطعه زمینی پیچیدندکه خاکهای آن هنوز تازه بود . سنك سپیدی میان آن گذاشته بودند .

پیرمرد ـ عبدالله اینجاست . خدا نخواست این جوان رشید افتخار کشته شدن درجنك را مانند سایرافراد عرب پیداکند .. دربستربیماری مرد . . .

حارث روی زمین بزانو درآمد . زمام شتر را روی ساق دستش انداخته ، چنك بزرك میان خاکها زدکه ازلابلای انگشتهایش بیرون دویدند . شاید میخواست برادرش را ازحلقوم مرك درآورده وازمیان خاکها بیرون کشد .

ذلول نیز که ریسمان مهارش کوتاه شده بود ، بزانو درآمد و جلو قبر دو زانو نشست . . .

فصل یازدهم

نوری که محمد را پیامبر میکند فاطمه را چه کرد

از در دل چونکه عشق آید برون
عقل رخت خویش اندازد برون

جلال‌الدین‌رومی

تنگها پر ازشراب‌خرما وانگور، می‌روشن درپیاله‌های کوچك بدل‌چینی‌وجامهای طلائی درشعاع شمع‌های کافوری اطاق فاطمه میلرزید . یکدخترسیاه که پدر و مادرش زرخرید مرالخثعی پدر فاطمه بودند بچابکی مشغول خدمت ، پیراهن بلند سپیدی بر کرده‌بود . عسل وسرشیر وپسته سوریه ، درظرفهای برنجی‌قلمزنی‌شده، درسینی‌بزرك نقره‌ای بود .

فاطمه، موهای بلند شبرنك خودرا ، درسه‌رشته کلفت ، بافته وپیراهن شنگرف خالداری پوشیده ؛ خالهای درشتش بشکل دل ، بوی مشك زلفهایش ، بـا بوی شراب دهانش مخلوط شده بود .

لیلی، باموهای سپید، پهلوی او روی نهالی‌ازتافتهٔ زرد نشسته، با انگشت سبابه پسته‌ها را پس‌وپیش‌میکرد

لیلی ـ فاطمه هرشب ؟ . همه‌شب میگساری ؟ شب‌نشینی ؟ ستارگان ازضیافت توخسته نمیشوندآنها به شب‌نشینی‌خوگرفته‌اند . ولی‌تو .. تونمیتوانی‌همه‌شب بیداری کشی. چشمان قشنك‌تو، بنیه وتوانائی‌تو وحتی‌شهرت خانوادگی‌توهم ازدستت میرود. همسایه‌ها رفته رفته ازدروپنجرهٔ خود بخانهٔ تو نگاه میکنند؛ براین‌آمد وشد خانهٔ تو مسبوق شده‌اند ، چیزها میگویند ..

فاطمه ـ هرچه میخواهند بگویند . شراب وضیافت اسرار زندگی‌من‌شده، مرا ازچنگال‌رنجهایم‌میرهاند رنجهائی که‌شبانگاه هوانا کتر وغم‌انگیزترمیشود . اگرخدا

شب‌را نیافریده بود چه‌بهتر میبود .

لیلی - توبخودت رحم نمیکنی .

فاطمه - رحم بمن ، همین است کـه فراموش کنم . فراموشی را برای خودم بهر گونه باشد فراهم آورم . دیوانگی را برای آن دوست دارم که فراموشی میدهد . مرك را هم دوست دارم باز برای همان ؛ ولی حالا که هنوز نیامده بدین وسائل آنرا بوجود میاورم .

لیلی - درمیان جوانهای قریش که راه بخانهٔ تو یافته و دارند خوش‌نامیت را در زیر عتبهٔ خانه‌ات دفن میکنند آیا کسی‌راهم دوست داشته‌ای ؛

فاطمه بلندبلند میخندد .

لیلی - آری ؛

فاطمه - ایکاش . ولی‌دلی که دیگر دوست بدارد پیش من نیست

لیلی - هنوز پیش عبدالله است ؛

فاطمه - اورا بیش‌ازحشمهای خود دست دارم من خیال میکردم بعد از اینکه نوری که در چهره‌اش بود پرید دیگر او را دوست نخواهم داشت . ولی این شبهای جنون‌آور بمن فهماند که اگرهم بمیرد بازدوستش‌دارم

اشك درچشمهای فاطمه پدیدآمد . فوری چشمها را بست، یا برای آنکه لیلی نبیند یا برای اینکه قطرات آنراکه آنهمه عزیزمیشمرد درحدفه چشم نگاهدارد ولی دوقطرهٔ فراری مانند دومروارید روی گونه‌های او غلطیدند .

لیلی (پریشان) .. فاطمه !... فاطمه !..

فاطمه جوابی‌نداد . آهسته این شعر را زمزمه کرد :

ابری در آسمان پدید آمد

دنبالهٔ آن با ریزش باران مانند پردهٔ توری

درخشان بزمین کشیده شده بود

این .ابر را مانند نوری دیدم

مثل فجر. اطرافش را روشن کرده بود

اندیشیدم برای سر بلندی خود بدان پیوسته شوم

ولی هر کس نمیتواند از زدن سنك جرقه بلند کند

چه‌چیز گرانبها وعظیمی‌راکه آمنه دررېود

ربود و ندانست عظمت آن تاچه‌پایه است(۱)

لیلی ـ فاطمه . عبدالله کسی بود کـه در صفحهٔ زندگی تو جای نگرفت توهم فراموشش کن .

فاطمه ـ درصفحهٔ زندگی‌من نه‌نشست !... ولی‌ایکاش ازدلم نیز برخاسته‌بود ...

چشمهای‌فاطمه که به‌پنجره دوخته شده‌بود بیحرکت میایستد؛ حزن مانند سایهٔ سربی‌رنك‌پایان روز روی چهره‌اش‌میلرزد .

لیلی ـ عزیزم . خدا را خوش‌نیاید تواینگونه خودرا پژمرده سازی .

فاطمه ـ خدا ؟... اگرزندگی‌مرا میخواست چرا این‌ضربت را بقلبم میزد ؟...

لیلی ـ فاطمه .. فاطمه ... چه میگوئی ؟

فاطمه ـ چه میگویم ؟ ! . اینها قطعه های بریده بریدهٔ دل من است که باکلمه خارج میشود .

دخترك سیاه دو پیاله شراب آلبالو رنك در سینی نقره آورد فاطمه به لیلی تعارف کرد

لیلی ـ استخوان‌هایم آنقدر سرد است که این چیز ها گرمش نمیکند . توهم اینقدر منوش .

فاطمه ـ من عوض تومینوشم . وقتیکه لب خودرا بلب پیاله‌میگذارم چیزی‌در آن میریزم : غم و غصه های خود را . چیزی از آن میگیرم : همـان غصه هـاست که دوباره با جرعه های تلخ وزعفرانی شراب آهسته آهسته بگلویم‌سرازیر میشودوبجای خود بزمیگردد . آنوقت رنجهـای تصفیه شده خود را بهتر تحمل میکنم . رنجهائیکه

باشراب آمیخته نشود نیشهائی زننده‌دارد مثل‌خارمغیلان . تو اگرخوشی‌مراخواهانی، بگذار درد ورنج من کم باشد . بگذار بنوشم . منعم مکن .

فاطمه پیالهٔ خود را تا بـه آخـر سر میکشد . قطرهٔ از آن مانند یاقـوت روی لبش میدرخشید .

لیلی ـ توکه ازحالا مینوشی وقتی دوستانت آمدند چه میکنی ؟

فاطمه ـ آنوقت هم مینوشم . بازهم مینوشم‌تا وقتیکه نتوانم‌بنشینم .کنیزانم‌مرا بخوابگاهم میبرند . ایکاش یکی از این خواب‌ها بی پایان میشد !

لیلی ـ چرا ؟ برای چه اینگونه نا امیدی ؟

فاطمه ـ با این نا امیدی بازستاره‌ای مثل اینکه درافق خالی عمر خودمی‌بینم؛ دور وبسیار کوچك دربالا وعشقی‌که دراعماقش‌کینه ودردهایش رنج وحزن است در پائین ، درقلب خودم . همین رؤیا وهمین تلؤلؤ خفیف وشاید خیالی‌مرا بحیات‌پیوسته وقتیکه آنرا نبینم خیال میکنم راحتتر شوم . « یأس یکی ازدو راحت است »

لیلی ـ فاطمه . تو همه چیزداری ؛ دارائی بسیار ، زیبائی بی نظیر . اینها کلید زندگیست . هرجور دلت میخواهد زیست‌کن ، آن خیالات را بخود . .

صدای درب خانهٔ فاطمه وصدای‌سك زرد اوبلند میشود .

لیلی میخواهد برخیزد .

فاطمه ـ بنشین ! ای‌یادگار مادر عزیز من ، بنشین ! اگر لحظه‌ای از درد های من اندوهگین میشوی ، تحمل‌کن . چقدر احتیاج بگرمی محبت دارم وچگونه‌آنرا فاقدم . چقدر امشب دلتنگم وچقدر مایل هستم تو پیش من بمانی . اگر مادرم زنده میبود چگونه مرا درگرمی محبت عشقش حفظ میکرد !

لیلی ـ مضایقه ندارم . ولی دوستان توآمدند ، تو باآنها شادمانتری .

فاطمه ـ امشب نه . میخواهم‌توپیش من بمانی‌آیا نمیتوانی‌ساعتی در سایه‌حزن من زیست‌کنی ؟

افسوس‌که هرکس باید رنج ودرد خود را خود تحمل‌کند ، ثروت نمیتواند از

آن نجاتش دهد .

. . . .

وقتیکه جوانان قریش آمدند لیلی رفته ووعده کرده بود دوباره برگردد .
صدای نی ودف وآواز بلند شد . همهمه‌ای مسرت آمیز ، دراطاق فاطمه پیچید .
ایریقهای شراب کم کم خالی میشد ودلهاپیاپی ازسرور ونشاط آکنده، جوانهای قریش در فاصله هر آهنك ورنك ، بفاطمه نزدیك میشدند؛ کوشش میکردند دردل او بهر حیله رهی بیابند . ولی فاطمه نتوانست شادکامی وخوشحالی را نه در گفتگوی جوانان ونه درسازو آواز رامشگران بیابد . خنده های مصنوعی او نتوانست دوام کند هنوز تمام نشده بریده میشد ، مقهور حالت روحیه او میگردید ودیدگانش بنقطه ای خیره میگشت . بالاخره ، از آن نی زن عرب که مشهور بود آهوها را در صحرا با آهنك نی خود رام میکند ، خواست بتنهائی برایش نی بزند وآهنك « ای مهمان بیابان ! . . »
را برایش بز

همه بجای خود نشستند . نوبت آن رسیده بود که شراب نشاط شادمانی که رنگ ارغوانی آنرا دارد ، از آنها بازستاند وحزن واندوه دلها را دوباره بخودشان برگرداند
ناله نی بلند شد . حزن باشکل پریده رنك خود از چشمها بصورتها ، ببدنها ، بقیافه ها ، بفضای اتاق ، روی چراغها ، بدائره دفی که آن کنار افتاده بود ، بروی تنگهای تمام شده وبچند جرعه‌ای که بسان درد ته جامها باقیمانده بود بال زنان نشست . پیاله های نیمه شراب هم که اینجا وآنجا پراکنده وپریشان افتاده بود مثل اینکه ذرات پـر نشاط آن خوابیده ویامرده‌اند ؛ آنهاهم ازاین حزن سهمی گرفته بودند ، شاید سهمی بیشتر ودردناکتر . حزن شراب همانقدر شدید است که نشاط آن . . . هرچه بیشتر آهنك غلطان نی در اتاق میپیچید بیشتر همه را شکسته میکرد .
در همان حال صدای درخانه وسگ فاطمه توأماً بلند شد . یکی ازجوانان قریش که باشوخیهای خود همیشه فاطمه را دلشاد وخندان میکرد ونقل شب نشینی های او بود

ـ کر

اولین سؤال جوانها از او این بود:

چرا دیر امدی ؟

جوان قرشی - یکی از دوستانم از یثرب آمده بود .

فاطمه - که بود ؟

قرشی - حارث .

فاطمه - پسر عبدالمطلب ؟

قرشی - آری .

چشمهای فاطمه که تا آنوقت بصورت مخاطبش بود بدیوار افتاد مثل اینکه جای دوری را تماشا میکند . دیدگانش بیحرکت ایستاد . پس از لحظه‌ای دوباره گفت :

- از برادرش عبدالله چه خبر داشت ؟

قرشی - وقتی رسید که او را بخاك سپرده بودند .

فاطمه (باصدای بلند) - چی؟... مرد ؟... عبدالله ؟

قرشی (پریشان) - نمیدانم ... شاید ...

لرزه‌ای درموها وسر فاطمه پدید آمد . رنگش بسان گچ ، مردمك چشمش کاملا از حدقه بیرون جست . مانند چشم آهوی مرده بیحرکت ایستاد . قلب خود را گرفته بدیوار تکیه‌داد .

جوانها باضطراب دویدند . هر کدام باکلمه وبا حرکتی با او سخن گفتند .

فاطمه جوابی نداد. فقط توانست با اشاره بفهماند که ازروبروی اوپس بروند .

همه از اطرافش پراکنده شدند .

فاطمه نفس عمیقی کشید . نشست . نگاهی باطراف کرد. قیافه‌ها همه شگفته شد. فاطمه بصورت یکان‌یکان نگاه کرد . ناگهان صدای قهقهٔ او در فضا ترکید . سه مرتبه پشت سرهم بلند بلند خندید . جوانها خوشحال بسویش آمدند ولی چین و شکن قیافه فاطمه دوباره آن را سر جای خود نگاهداشت . او شقیقه های خود را میان دو کف‌دست گرفت . نظرش را بزمین انداخت . انگشتان سپید او میان زلفهای سیاهش

ناپدید شدند.

ناگهان دودسته زلفهای کنده شده‌اش دردستهای پرش لرزیدند. فاطمه آنهارا جلو چشم خودگرفت. مدتی خیره‌خیره بآنها نگریست. یکمرتبه بلندبلندگریست و «نعره او مثل آب درمیان اتاق ریخت.»

کنیزها بداخل اتاق ریختند. مهمانان، رامشگران وخوانندگان اسباب خودرا جمع کنان با جوان قرشی رنك پریده از اتاق بیرون جستند.

دم درخانه با لیلی تصادف کردندکه بوعده خود وفاکرده وبرگشته بود. همگی متفقاً بوی گفتند.

- زود بروکه فاطمه مریض است..

. . . .

چندروزبعدکه دوستان فاطمه بسراغش آمدند. او را ندیدند

فاطمه ازمکه رفته بود. رمه‌های گوسفندش‌را بفقرا بخشیده‌بود. ازدارائی‌خود تنها یك ذلول وهمان سك زرد را برداشته و خارج شده بود... بعضی گفتند تارك دنیا شده وجمعی گفتند دیوانه شده بود.

بیش از این‌کسی از فاطمه بدبخت پرسش نکرد. کسی‌هم ندانست بکجا رفت و چه شد.

شاید او نیز همین را میخواست...

فصل دوازدهم

خدا از خانه خود دفاع میکند

ألم ترکیف فعل ربك بأصحاب الفیل ألم
یجعل کیدهم فی تضلیل و أرسل علیهم طیراً
أبابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف
مأکول (٭) .

قرآن – ۱۰۵

مکه‌ئی‌ها در صحن کعبه اجتماع کرده ؛ زنها سر خود را با پارچهٔ سیاه پیچیده وفقط صورت را بازگذارده‌اند ؛ بدنبال مردهای خود درحرکتند . بعضی بچه‌های خود را بدوش، برخی آنهارا در آن ازدحام گم کرده ودرجستجویشان فریاد میزنند .

همهمهٔ جمعیت مانند دودی ، برفضا متصاعد ، دسته‌ای حماسه کنان اشعار رزمی میخوانند، وکمرهمدیگر راگرفته پا بزمین میکوبند . زنها برایشان هلهله میکشند .

هرتازه واردی که بکعبه داخل میشود موج جمعیت بطرفش میریزد، ازاوپرسشهائی میکنند .

عبدالمطلب وسایربزرگان قریش در «دارالندوه» که قصرجدشان بود گرد آمده وکنکاش دارند .

این قصر که قصی بن کلاب آنرا ساخته بود ، مرکز تمام حوادث وکارهای مهم مکه بود . رؤسای قریش همیشه دراینجا اجتماع کرده و هرگونه مشورت خود را در آنجا مینمودند: تقسیم خدمات ووظائف مکه، تقسیم غنائمی که درجنك بدست میاوردند،

(٭) آیا ندیدی خدای تو با یاران پیل چه کرد ؛ آیا حیلهٔ آنها را ضایع و باطل نساخت ؛ پرندگان ابابیل را برآنها فرستاد که سنگهائی ازگل برویشان اندازند وآنهارا مانند برگهای خردشده نابود کرد.

اعلان جنگها و صلحها و خلاصه هر کار مهی در آنجا مذاکره میشد . حتی هردختری که بسن بلوغ و رشد میرسید لازم بود در همانجا حاضر شود و پیراهن بلوغ خود را بپوشد و بقبیله و خانهٔ خود برود و بدینگونه از آنجا بدنیای عشق وعروسی وروود کند.

رؤسای قریش ازصبح درآنجا اجتماع کرده ومکه‌ئیهای شتاب‌زده منتظر تصمیم آنها بودند .

عـدهٔ زیادی فریاد میزدند « میجنگیم » . چند نفر میگفتند « قوای مـا کافی نیست » . همهمه ، فریاد ، صدای گریهٔ بچه‌هاکه دنبال مادرهایشان میدویدند بلندبود .

عربی که تازه ازخارج شهر آمده و شتر خودرا بدرب کعبه بسته وروودکرد . از بیرون مردم بدنبال او بودند . جمعیت‌هم ازداخل باستقبالش شتافت . هرکس پرسشی از او میکرد .

عرب بیابانی ــ اردوی جرار ابرهه به «مغمس» رسیده ، تمام بیابان را پر کرده ، افراد قشون اومانند پرستوك تاریك، مانند عجاج هولناك وبسان سوسمارچابك هستند.

یکی‌ازجمعیت ــ میگویند جن همراه دارند .

عرب بیابـانی ــ حیوانات عجیبی دارند . پای آنها بقـدر یك ستون و بدنشان ببزرگی کعبه‌است . دماغشان تا زمین کشیده ، مثل مار درازش میکنند ، مانند پوست لوله‌کرده وبالا میکشند . دور بزرگتربن سنك انداخته وبلند میکنند .

یکی‌ازجمعیت ــ غول است !

دومی ــ جن است !

یکنفردیگر‌ــ اردوی آنها چقدر است ؟

عرب بیابانی ــ بیابان را سیاه کرده .

یـکی از جمعیت ــ با مـا چه کار دارند ؟ ماکسی از آنها نکشته و شتری از آنان نبرده‌ایم.

عرب بیابانی ــ یکنفر کنانه‌ای این آتش‌را برای‌ما روشن کرد .

عرب مزبور بطرف «دارالندوه» حرکت کرد .

جمعیت اورا نگاهداشت .

یکی‌ازافراد ـ هبل بتو خیردهد . بازهم برای ما بگو. مارا باخبرساز .

دومی ـ بگوچگونه مرد کنانه‌ای این‌کارراکرد .

جمعیت ـ بگو ! بگو !...

سرها بدورعرب مزبور کشیده‌شد . دهانها بازماند تاکلمانی که ازدهان اوخارج میشود مثل خرما ببلعند .

عرب مزبور ـ ابرهه وقتیکه یمن را فتح کرد مردم را دید دسته دسته بمکه میروند . پرسید « برای چه ؟ » جواب دادند «برای زیارت‌خانه خدا» سؤال کرد « آن خانه را از چه ساخته‌اند ؟ (۱) » گفتند « ازگل و سنك » . ابرهه دستور داد کلیسائی در صنعای یمن ساختند که بجای گل وسنك تمامش ازسنك مرمر سپید و قرمز وسیاه و زرد بود . نام آنرا « قالیس » گذاشت . بمردم فرمان داد بزیارت آن بروند یکنفر از قبایل کنانه برای‌انتقام خانهٔ خدا به «صنعاء» رفت . کاری کرد که ابرهه خشمناك‌شد.

یکی‌ازجمعیت ـ چه کرد ؟

عرب بیابانی ـ یکی گفت « درمحراب کلیسا کثافت کرد.» دیگری گفت « چوب وتختهٔ زیادی که درآنجا بود آتش‌زد وکلیسا را با تمام زیبائیش طعمهٔ آتش‌ساخت » .

این‌عمل ابرهه را بطوری خشمگین‌ساخت که قسم یادکرد بیاید وکعبه را خراب کند .

عرب‌بیابانی، بطرف دارالندوه‌رفت وحرفهای او درآنجا باقی‌ماند . دهان‌بدهان در میان جمعیت چرخ میخورد .

دراین‌مواقع مردم، همیشه انتظارحوادثی‌دارند. صدای نعل‌اسبهای یکعده سوار عجول که درب کعبه پیاده شدند دوباره توجه مردم را جلب کرد . یکدسته از قشون ابرهه که ازسیاهی برق میزدند بداخل صحن کعبه ریختند ؟

همان حرکت و همان موج جمعیت و همان همهمه درمردم ، این مرتبه بیشتر، پیدا شد . جمعیت بطرف آنها مانند رملهای صحرا ریخت . جوانها دست بشمشیرهای

خود بردند . چند نفر پیرمرد جلو دویدند . همینکه رئیس آنها ، حناطه ، گفت که من پیامی برای رئیس قریش از ابرهه آورده ام ، مردم کوچه ای از میان خود باز کرده آنها را بطرف دارالندوه بردند . در آنجا عبدالمطلب را نشان دادند.

حناطه ـ ابرهه (۱) مرا مأمور ساخت بشما بگویم ، اردوی او بامردم و اموال آنها کاری ندارد . اردو بشهر ورود میکند این خانه را باخاك یکسان سازد . اگر مردم دست بسلاح نبرند در امان هستند اگر بیکنفر ازقشون وی تعرض کنند ، تمام اهالی را قتل عام میکند.

عبدالمطلب ـ ما نمیخواهیم بجنگیم وقوه‌ای که با قشون وی برابری کند نداریم. اینکه او میخواهد این خانه را خراب کند این خانهٔ خدا و دوستدار خدا ابراهیم است . اگر بخواهد خودش آنرا از قوای ابرهه حفظ می کند و گرنه مدافعه ما بی نتیجه است .

حناطه عبدالمطلب را باخود باردو برد . قریشیها خواستند ازرفتن او مانع شوند. عبدالمطلب بآنها اطمینان داد که خدا حافظ او است .

وقتیکه پیلبان ابرهه عبدالمطلب را بحضور ابرهه برد ، بیکطرف عبای عبدالمطلب که بطور بی‌اعتنائی بزمین میکشید شاخهٔ خاری آویزان بود و بااو میامد.

ابرهه مردی کوتوله و چاق بود . روی تخت خودش نشسته بود .

پیلبان ـ این شخص ، شریفترین قریش است و بزرگترین آنها . درب خانهٔ او همیشه برهمه باز و غذای سفرهٔ اوحتی روی کوهها ، برای پرندگان ووحوش گذاشته میشود . همه اورا دوست دارند و بوی احترام میگذارند .

ابرهه جای خود را ترك کرد . بسوی عبدالمطلب آمد و بااوروی زمین نشست. به پیلبانش گفت :

ـ باین مرد بگوچه توقع داری برایت انجام دهم ؟

عبدالمطلب ـ تقاضا دارم دویست شتری که آدمهای تو از رمهٔ من ربوده اند پس دهند؟

چروکهای صورت ابرهه نمایان شد .

ابرهه (بمترجمش) - باین شخص بگو ، من از قیافهٔ تو ، و از آنچه از تو برایم گفتند ، خوشنود شده بودم و تورا قابل ستایش میدانستم . همین که حرف زدی ، در نظرم کوچك شدی . زیرا انتظار داشتم اولین خواهش تو این باشد که خانهٔ خدای شما وپرستشگاهتان را خراب نکنم . توبجای آن کارشخصی خود را میان آوردی.

عبدالمطلب - چون میدانم این خانه را صاحبی است واوخودش ازتوجلوگیری مـی کند ، چیزی از آن نگفتم و تنهـا از شتر های خود که من صاحب آنهـا هستم سخن راندم .

همراهان ابرهه که یقین کردنداکنون فرمان قتل عبدالمطلب راخواهندشنیداین جمله را از ابرهٔ خشمناك شنیدند :

- خدای توچگونه مرا از خرابی آن بازمیدارد ؟

عبدالمطلب - تو ومن هردوخواهیم دید . این تو و آنهم خانهٔ خدا .

ابرهه (غضبناك) - شترهای این مردرا پس‌دهید وارد و بطرف مکه‌حرکت کند، تانشان دهم که خدای اونمیتواند ازقوای من جلوگیری کند .

عبدالمطلب بطرف مکه برگشت . خبر هجوم آردو بمکه مانند آتشی جوش و غلیانی درمردم پدیدآورد . مکه‌ئیها اسباب وبقچه‌های خود را روی شتر ها انداخته ، بطرف کوه‌های اطراف بحرکت آمدند . پسران ودختران ریسمان شتر خود راگرفته ، بخط زنجیر خارج میشدند . پیرها برای آخرین وداع هبل درکعبه جمع شدند .

عبدالمطلب پس‌ازطوافی که‌بدورکعبه کرد ومردم بدنبالش بودند ، حلقهٔ آهنین درکعبه راگرفته تکانی داد بطوریکه آهوهای طلائی که خودش از زیرخاك درآورده بود دردرب خانهٔ خدا لرزیدند . فریادکرد :

- خدایا ! یك مخلوق ضعیف ازخانه ودارائی خوددفاع میکند ، توازخانهٔ خود .فاع نمیکنی ؟ میگذاری صلیب آنها غلبه کند ؟ (۱)

مکه‌درقبال‌اردوی‌یمن بی‌مدافع افتاد. آخرین‌دسته‌جمعیت‌هم باعبدالمطلب‌خارج

شد . بطرف کوههای سیاه اطراف آن بالا رفت .

اردوی سیاه ابرهه که میگفتند شصت هزار نفرند بسوی مکه حرکت کرد . رئیس آنها سوار پیل سپید بود ؛ بالای سرش سایه‌بانی قرار داشت . ده پیل دیگر را سرکردگانش سوار بودند . درمقابل آنها اردوئی نبود ، تنها گاه‌بگاه سوسمارانی از زیر سنگها و تپه‌های خار فرار میکردند . هوا ابری بود ، اردوی ابرهه شادمان که از تابش آفتاب محفوظ مانده است . ابرهه در فکر خود نقشهٔ ورود بمکه را طرح میکـــرد . گرچه جاسوسهای او خبر داده بودند اهالی شهر را تخلیه کرده‌اند ، معهذا از عربهای نترس و بی‌پروا بیمناك بود .

اردو بمکه نزدیك شده بود که ناگهان از گوشهٔ افق ابری زری رنك پدید آمد . بلند شد . بالاتر آمد . رنگش تندتر شد . سرخ شد . وسط آسمان رسید . عربها بآن آشنائی داشتند . درپناه سنگهای بریده بریده کوه پناه بردند .

اردوی یمن جلو آمد . ولی آن ابر سرخ فام زودتر باستقبالشان شتافت ، از نیمهٔ آسمان بقسمت دیگر سراز یر شد . شن وخاکهای زرد در آسمان غلط میزد و دردهانهٔ بـــاد میدوید . بـــاد بلند و قوی صحرا بسراغ آنها آمده بود . همان بادی که عربهـــا عجاجش مینامند .

ناگهـــان محمود آن پیل سپید با تکبر ابرهه بزانـــو در آمد ، زیرا بـــاد در سینه‌اش بود .

پیلبان باکژك خود بسرش نواخت . بر نخاست . افسران ابرهه دور و بـــرپیل ریختند . نیزه ومیل های آهنین خود را دربدنش فروبردند . پیل نجیبند . سر او را بطرف یمن کردند برخاست . دوباره بطرف مکه‌اش قراردادند ، چند قدمی بیشتر نرفت بازبزانو در آمد .

افراد مضطرب اردودوباره ، دورپیل جمع شده باحربه‌های خود باوزدند . پیل همانگونه مثل یك لاشه بزرك نهنك افتاده بود سراو را بطرف یمن برد گرداندند پیل برخاست پس از چند قدم که بطرف مکه رفت برای بـــار سوم بزانـــو در آمد .

انیس (پلبان ابرهه) - پیل بطرف مکه نمیرود

ابرهه - چه شده ؟

پیلبان - نمیدانم .

یکی از همراهان ابرهه درمکه قوه ای است .

دومی - این اراضی فسون و طلسمی دارد .

سومی - میگویند خانه خداست .

پرندگان آسمانی که جلو طوفان فرار میکردند از آسمان اردو رد شدند . طوفان قرمز مانند پوشی روی اردو افتاد . همهمه و صداهای اسب و سیاهها و نعرهٔ شترها بهم آمیخت .

ابرهه ازپیل پیاده شد . یك صاحب منصب بعجله بطرفش آمد . از اسب فرو جسته و گفت :

- عدهٔ من مریض شده وبسروصورتشان دانه‌های سرخ درآمده .

ابرهه - همانها درصورت توهم دیده میشود .

دیگری ازسرکردگان‌قشون رسید . اونیزهمین راگفت . باد تند وخونین‌اردو را فراگرفت . افراد اردومانند علفهائی‌که زیرداس بریزند بزمین میافتادند . روی‌لباس وشمشیرخود میغلطیدند وناله میکردند ...

یکدسته پرستوك بالای اردودیده شدند .

سنگهای سیاه بدرشتی نخود باریدن‌گرفت . گفتند هریك ازپرستوکها سه دانه سنك دوبچنگال ویك بمنقارداشته و روی‌اینها ریختند باد بسروصورتشان ، وحشت و واضطراب‌بقلبشان‌چنك زد . صدای ضجه افراد باصدای شتر وشیههٔ اسب بیابان را فرا گرفت . عده‌ای ازاردو پشت بمکه و به بادکرده بسرعت اسبهای تیز پای خود فرار کردند . افراد پیاده آنهاکه توانائی زانو هایشان نرفته بود ، بدنبال سواران دویدند . قسمتی بزمین ریختند . برقی هم درآن تاریکی روز برخاسته صدای رعد میان‌کوهها ترکید . باران تندی‌گرفت . درآن روز سیلی‌هم ازکوهها بطرف جاده سرازیرشده و

آنهائی راکه بزمین افتاده بودند برد .

ابرهه که درپیشانیش جراحتی یافته واز آن خون میریخت ، برای یافتن پناهگاه بطرف تختهسنك کوهی رفت ، بسوی عربی که درشکاف کوه ، پناه قطعه سنگی، ایستاده بود ازاو پرسید .

ـ راه یمن از کدام طرف است ؟

عرب مزبور ، نفیل ، جواب داد

ـ کجا میخواهی فرار کنی ؟ چشم خدا همه جاست . اوبالای سر تو است (۱)

فصل سیزدهم

آنچه‌راکه انوشیروان درخواب وبیداری دید

روانهای روشن به‌بیند بخواب
همه بودنی‌ها چوآتش در آب
(فردوسی)

انوشیروان ازسلام صبح و چوگان‌بازی عصرخسته شده بود . زودتر بخوابگاه خود رفت . پرده‌های حریر اطاقش اورا ازنظرحرمش پنهان داشت . تخت‌خواب طلای موج‌دارش که تشکهایش با پر قوی مازندران در حریر سپید پرشده بود اندام ورزیده اورا در خود گرفت . پهلوی تخت خوابش روی میزی جواهرنشان یك آهوی زرین قرار داشت

در شکم این آهوکتاب « جاودان خرد هوشنك »که در چهار صد ورق نوشته شده ، نهفته بود . این کتاب را انوشیروان بسیار دوست میداشت وآنرا عزیزتر از تاج کیانی میدانست .

آن شب راهم مثل همه شب صفحه‌ای چند از آن خواند .

چراغها خاموش‌شد . تنها چند شمع درشمعدانهای فیروزه‌ای میسوخت .

قصرسلطنتی‌هم با او بخواب رفت . سکوت‌مطلقی همه‌جارا فراگرفت . ماه دنیا را در انوار نرم خود پیچیده بود .

شبگردها ومستحفظین با قدمهای آهسته در باغ حرکت میکردند سایهٔ آنها روی مرمرهای برف‌وش تکان میخورد . گلهای سپید رازقی و شب‌بوهم بخواب رفته و عطر خودرا مانند تنفس آرام یك کبوتردرباغ منتشرمیکردند . درختهای بید وتبریزی وشمشاد با انوارماه سنگین‌شده بیحرکت ایستاده‌بودند . زیرآنها تاریکی‌انبوه بوجود

آمده بود . فقط نقطه‌های کوچك سپید که ازلای برگها بزمین افتاده بودگاهی حرکت میکرد مثل اینکه دراستخری منعکس شده باشد . جویهای لاجوردی باغ که از کاشی فرش شده بود آب را بعجله و بی‌صدا ازخود میگذرانید . صدای جریان آب بقدری خفیف بود که ازصدای تنفس یك بچه‌هم آرامتر بود .

انوشیروان برتخت نغز خود آرمیده گوئی روحش بالای سراو ایستاده‌است .

روز تاج کیانی بسرداشت و شب روح او تاج جاندارش شده‌بود .گاه‌بگاه چین وشکنی درابرو وپیشانیش پدید میامدکه حرکت آرام ومنظم تنفس اورا اندکی مشوش میساخت، کلماتی ازلبان او پریده وهمانجا میافتاد .

ناگهان صدائی شبیه بصدای طبل‌جنك درآن‌سکوت شبانه ترکید؛ زمین درزیر سقوط قطعهای سنك و مرمر که از قصر جدا شده بود لرزید ، صدای دویدن و صدای مستحفظین که فریاد میزدند ، درهم آمیخته شد . زنهای قصر با جامه‌های شب ، لرزان ووحشت‌زده بطرف خوابگاه انوشیروان دویدند.

چراغهای قصر همه روشن‌شد .

انوشیروان ازخواب جهید. روی تختخواب خود نیم‌خیزی کرد .گوش‌داد .

ـ شکست!... ایوان شکست !...

انوشیروان از اطاقش بیرون آمد . بطرف باغ و ایوان رفت ؛ زن‌ها و افراد حرم هم بدنبالش بودند ، اوفه‌میا (۱) زن نصرانی و محبوب او بـا پیراهن خـواب ابریشمین برنك آسمانی که زینت آن مانند لکه‌های ابربود وبآن «ابرنیك‌بختی» (۱) میگفتند جلو شاهنشاه دوید . دو دست خود را بهم چسبانده و در مقابل انوشیروان زانوزنان گفت :

ـ خسروکامران بسوی ایوان نروید شکسته است .

انوشیروان جوابی نداد . بدنبال چراغی که پیشاپیش او میبردند حرکت کرد ، پای دیواری که چهارده پنجره قصرافتاده وشکسته‌بود ایستاد. بدقت نگریست ... سپس بزیرطاق درآمد ، به‌بالای سرخود، بشکاف عمیقی که درسقف ایوان بوجود آمده‌بود

حیره شد . شکاف‌مانند دائره شمشیرسرتاسرطاق نشسته ومانند تمساح‌دهان بازکرده بود . همراهان وی نیز چشمها را بشکاف دوخته بودند . قیافه‌ها نگران، لبها مهر شده و در دلها تفأل بد شور میزد .

ستاره‌ها مانند شمع آخرین پل‌پل‌خودرا زده ناپدیدشدند . ماه بیرنك درطلوع صبح غرق شد .

بزرگمهرحکیم بعادت همیشه نمایان شد . سرفرودآورد . پیش آمد .

بزرگمهر ــ گیتی ازشاه تهی‌مباد .

انوشیروان ــ خردمند بزرگمهر نگاه‌کن !... دیشب چه شبی‌بود ! دو شگفتی یکی‌برقصرمن ودیگری درخواب من رخ نمود . قصررا تومیبینی‌بگذار ازخواب خود آگهت سازم :

« دیدم خورشید در تاریکی شب برآمد . از نردبان چهل‌پله‌ای‌که سربکیوان کشیده‌بود بالا رفت . آفتاب ازطرف حجازبود . همه‌جا را روشن‌کرد . جزقصرمن‌که درتاریکی‌ماند . من‌ازتاریکی آن اندوهگین‌شده بودم‌که ناگهان صدای شکست‌ایوان مرا ازخواب پراند.» (۱)

بزرگمهرــ خسروکامران، این‌خواب برای ایرانشهرخوب نیست .

انوشیروان ــ من نیز همانگونه پندارم . این شکست ایوان دنبالهٔ همان‌خواب است‌که دربیداری بمن‌نشان دادند .

بزرگمهر ــ شهریارا چنین است‌که پنداشته‌اید . آنچه اندر خواب دیده بودید خروش‌همان است‌که دربیداری یافتید .

انوشیروان ــ ولی‌مقصود ازآفتاب حجازچیست ؟

بزرگمهرــ طلوع مردی است ازمیان عرب . مردی‌که توانائیش‌ازیك پادشاه و دانشش‌ازیك حکیم بیشتراست . روشنائی او دانش خداداده است . کلمات او برجهان میتابد . دین پیشینیان را مانند برگهای درخت لرزناك میسازد . مذهب زرتشت بزرك راکه دربارگاه شاهنشاهی‌ایران روشن‌بود خاموش میکند .

انوشیروان ـ ولی شکست ایوان !..

بزرگمهر ـ شهریارا ! شکستن ایوان آوازی است که آن خردمند ز مادر بزاد . باشد که چهل سال دیگر خبری از او آید .

لحظه‌ای سکوت ...

بزرگمهر ـ شاهنشاه پیروزگر نوان مباد که دستور جهان را دگر گونه نتوان ساخت ، بودنی بیگمان خواهد بود . زمانه اژدهائی است تیزچنك که اگر برشد بمردی و دانش از آن رهائی نتوان یافت .

فصل چهاردهم

پیدایش نوری که هنوز تابان است

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل ودانش، که مرد راه رسید .
حافظ

تنها دلخوشی آمنه پس‌ازمرك عبدالله فرزندی بود که گاهی حرکت اورا درخود احساس میکرد . مثل جوجه تك میزد ؛ مانند بزرك درمیکوبید . این جنبش آمنه را دلشاد داشته، لبخند میزد ومنتظرمیشد . همه‌روز که ازخواب برمیخاست گوش‌بزنك و درانتظار حرکت او بود .

وقتیکه راه میرفت بآرامی‌قدم برمیداشت. جره سفالی‌را بااحتیاط بلند میکرد. آرزو میکرد طفل او پسر باشد . یك عبدالله کوچك بـاشد . این فکر سر چشمهٔ شادمانیهای او بود .

ماهها گذشت. اوحساب هرماه وروزرا باسر انگشتان خودداشت. روزی چندین بار باین‌محاسبهٔ خود رسیدگی مینمود . برای دیدارش بیقراربود . او در وجودش بود ولی‌میخواست باز ازآن بخود نزدیکترباشد . چگونه؟ آرزومیکرد پهلوی خود ، در دامان خویش و زیر پستان خودش آرمیده باشد .

آیا آنوقت نزدیکتر از آنجائی که بود میشد ؟ نه . ولی‌فکرمیکرد چشمهایش‌در جستجوی اوست . بدنش‌تماس آنرا میخواهد ودماغش‌بوی آنرا میجوید. کافی نیست که تنها وجودش را احساس کند. بشر آنچه‌را که دوست‌دارد باجملگی‌حواس‌خودمیخواهد ادراکش کند . تمام حواس‌را درتماس بااو قراردهد وتمام رشته‌هائی که ازروح او جدا شده وبعالم پیوسته است به‌آن بسته شود .

یك‌روزدوشنبه(۱)، درفجرصادق، مقارن همان ساعتی که آن‌حوادث افسانه وش

درقصر شاهنشاه ایران وقوع یافت ودل بزرگترین امپراتورهای زمین را به تپش انداخت،
درهمان ساعت که آمنه درخانهٔ(۱) محقر خود آرمیده بود، دردی که درانتظارش بود
احساس کرد . رفته رفته شدید وشدیدترشدنشست . در همانحال ستارگان را مشاهده
کرد که بمنزل اوسقوط میکنند . ستاره‌های آبی با دنباله‌های ارغوانی وطلائی به پشتبام
اومیریزند . وخدا داناتراست. رنك آمیزی وپروازستارگان درچشم آمنه منظرهٔ زیبائی
داشت . ازاین تماشا بوجدآمده بود .

ناگهان زنهای نورانی را دیدکه اطراف بالینش نشستند . فکرکرد زنان قریشند
ولی متحیربود چگونه خبریافته‌اندکه اوامشب وضع‌حمل میکند . صدائی بسان زمزمه
فرشتگان وارواح ازمیان آنها بلندشد. یکی گفت : من آسیه زن فرعون هستم. دیگری
گفت : من مریم دخترعمرانم . آمنه برروی آنها تبسمی کرد .

ناگهان کبوتری سپید با نوك زمردین و بالهای یاقوتی نزدیکش آمد پرهای
خود را که از ابریشم نرمتربود به پهلویش مالید دردی که در او بود آرام گرفت .
پسرش بدنیا آمد سرش در مقابل خالق بسجده و دستهایش بآسمان بود . ابری
مانند پشم بره سپید و مجعد ، شناکنان بوی نزدیك شده دور بچه پیچید . صدای
بال کبوترانی بگوش آمنه خورد . سپس این کلمات را شنید : ما به پسر تو خلق
آدم ، معرفت شیث ، شجاعت نوح ، خصلت ابراهیم ، زبان اسمعیل ، رضای اسحق ،
فصاحت صالح ، حکمت لوط ، مژدگانی یعقوب ، تحمل موسی ، طاعت یونس ، صبر
ایوب، جهاد یوشع، صدای داود، حب دانیال ، وقارالیاس ، عصمت یحیی وزهد عیسی را
عطاکردیم. (۱) »

آمنه که دیدگانش بدنبال فرزندش بود سه‌فرشته را دید . دردست یکی ابریق
نقره دومی طشت زمردین و در دست سومی حریرسپید وخدا داناتراست ، هفت‌مرتبه
طفل را شستند . بین‌دو کتفش مهرزدند درمیان حریرپیچیده، روی بالهای‌خودگرفتند
وازنظرش‌ناپدیدکردند .

آمنه فریادی زد

ام عثمان که دراطاق دیگر خوابیده بود از خواب جست وبسوی آمنه دوید . پسری نورانی درآغوش وی دید ..



این‌همان شب‌بود که افسانه‌نویسان ایرانی‌خبردادند چابك‌سواری بمداین رسید وبه‌انوشیروان خبرداد که آتشکدهٔ آذرگشسب که هزارسال روشن‌بود خاموش شد . سرد شد ومرد ...

وهمان‌شب بود که یك‌یهودی یثرب برفراز قلعه‌ای فریادکرد : «این‌ستارهٔ احمد است . ستارهٔ پیامبر جدید است.» و یهودیهای یثربُ که پای قلعه ایستاده بودند بسراغ غیبگو و دانشمند خود دویدند ...

وهمان شب بود که یکعرب بیابانی با ریشهای سپید وقامتی‌بلند مهار شترش در دست وارد مکه شد واین‌اشعاررا میخواند :

« دیشب مکه در خواب بود و ندیدکه درآسمانش چه نورافشانی و چه ستاره بارانی بود !...

مثل این بودکه ستارگان از جای خودکنده شده‌اند ، ماه‌کـه آنهمه بالا بود چگونه پائین آمد . ستاره‌هاکـه آنهمه دور بودند چگونه تا بداخل خانه‌های مکه فرودآمدند ! ..

« اسراری‌که در بیابان هست چرا در شهرها نیست و شهرنشینان چرا از آن بی‌خبرند ؟

مکه‌ئیها ازآهنك آن عرب طرب یافته اطرافش‌جمع شده وبالومیامدند . عرب بیابانی دوباره آواز خود را از سرگرفت .

« دیشب چه خبربود ؟ مکه در خواب بود وندیدکه درآسمانش چه‌نورافشانی و چه ستاره‌بارانی بود !

« چه بسا رازهائی‌که در طبیعت هست و گاه بگاه خودی نشان میدهد آنهم نه بهرکس!...

«مکه دیشب گل‌باران شده‌بود ولی گلهایش همه ستاره بود (۱) ! .

. . . .

هفتمین روز ولادت پسر آمنه ، عبدالمطلب بزرگان قریش‌را دعوت‌کرد . کباب وعسل وماست برای آنها تهیه دید .

سه شترهم‌برای فقراء کشت : یکی‌برای فقرای‌شهر، دیگری برای‌فقرای خارج وسومی‌را دستور دادکه برای پرندگان و حیوانات بالای‌کوه بگذارند .

فقرای مکه درب خانه او اجتماع کرده بودندکــه سهم خود را بگیرند نی‌زنها با دسته آوازه‌خوان و دف میزدند و شادمانی میکردند . انتظار داشتندکــه آنها را بداخل بخوانند .

بزرگان قریش و اشراف مکه‌که در خانهٔ عبدالمطلب و برسرسفرهٔ او بودند . دست به «محاسن» ریش خود میکشیدند وازغذای او تمجید میکردند .

یکی‌ازبزرگان‌آنها پرسید : ــ نام این‌پسر چه‌خواهد بود .

عبدالمطلب ــ محمد . (مفتخرشده) .

قریشی‌مزبور ــ چرا نامی‌بوی داده‌ای‌که در عرب مرسوم نیست ؟

عبدالمطلب ــ برای‌آنکه او نیز نظیری ندارد وبدان امید هستم‌که درآسمان وزمین عزیز ومفتخرشود .

فصل پانزدهم

درصحرا

عربهای بیابانی (بدو ها) سالی چند بار به«بلدالامین» میامدند . سیاه‌چادرهای خود راکه از موی بز بافته بودند درخارج مکه برپا میکردند و خودشان داخل شهر میشدند . شیر ، روغن ، کره ، پوست های بز و گوسفند ، پشمهای شتر و بز ؛ آهو و پرندگان صحرائی کـه شکار کرده بودند در بازار فروخته و در عوض پارچه‌های کار شام ، پارچه های تند رنك برای زنهایشان ، ظروف مسی ، شمشیر و زره ، انگشتر و گردن‌بند ، النگو و خلخال از آنها خریداری میکردند . گاهی همین معاملات را دست فروشان و عمال تاجرهای مکه که بچادرهای آنها میامدند انجام میدادند وزنهای آنها نوزادگان بزرگان قریش وثروتمندان مکه را میگرفتند وبـا خود بصحرا میبردند . در آن‌هوای آزاد پرورش میکردند ، شیرمیدادند و همینکه دو ساله میشدند آنها را برای اقوامشان میاوردند .

آخرین‌بار کـه بدوها بمکه آمده بودند از قبیلهٔ بنوسعد بودند . قبیله‌ای کـه به شجاعت وفصاحت‌معروف‌بود . پاکترین‌لهجه وصحیح‌ترین‌لغات را داشته، همان‌لهجه و لغاتی که بعدها خدا خودش آنرا برگزیدکه با قوم عرب حرف بزند .

آمنه مانند سایرزنهای مکه پسرش را برداشت ، بچادر آنها برد . بزنهای آنها عرضه داشت . ازآنجاکه پدر نداشت هیچکدام قبولش‌نکردند . عربها درتربیت طفل بیشتر چشمداشت به‌پدر طفل داشتندکه ازوی بهره‌ور شوند .

عربهای بنوسعد تمام خرید و فروش های خود را انجام داده حتی زنهای آنهـا هر کدام پسری برای پرستاری از عائله‌های ثروتمند مکه‌گرفته بودند .

فقط حلیمه طفلی نیافته وازهمه‌جا مأیوس‌شده‌بود . همانروزحرکت قبیله، محمد

یتیم بخاطرش آمد. بعجله بسراغ آمنه رفت طفل را گرفت.

بدوها بخانه‌های خود، صحرا، بازگشت نمودند. هر کدام شعاعی از خوشحالی دردل و امتعه‌ای درخورجین داشتند.



قبیلهٔ بنوسعد در دو سال قبل در صحرا دوچار قحطی شد. صحرای خشک و آسمان خشک‌تر فلاکت افراد آنرا روز افزون ساخت. جوالهای جو و آذوقهٔ آنها در هر چادری ته کشید. آتش تنور آنها که صحرا را هرغروبی روشن و طلائی‌رنك میساخت به‌یك منظرهٔ خاموش و محزونی تبدیل یافت. در زیر اجاقهائی که با چند قطعه سنك بالا آورده و روی یك ورقه آهن نازك نان ساجی خود را می‌پختند چندگل آتش بیشتر نبود وماننده‌غروب خورشید درمیان ابرهای خاکستری دیده میشد.

وقتیکه زنها برای پختن نان بسراغ کیسه های آرد جو میرفتند هراندازه مشت خودرا کوچکتر میگرفتند بازبنظرشان میامدکه زیاد برداشته‌اند. انگشت‌های خودرا ازیکدیگر بازمیگرفتند وقسمتی‌ازآنرا ازلای انگشتها سرجای خود میریختند، معذالك هرروز خیال میکردند آردشان بیش ازمعمول‌کم شده و «جنها» آنرا برای بچه‌های خود برده‌اند.

هنگام غذا پدر و مادرها فقط گوشهٔ نان را کنده وتمام را برای بچه‌های گرسنه میگذاشتندکه میخواستند باچشم‌خود نان را بخورند، سریك خرمای‌خشك باهم نزاع میکردند. نوباوگان آنهاهم بواسطه خشکی‌پستان مادرها سربارسفرهٔ بزرگترها شده، نان وخرمای جویده بدهان آنها میگذاردند.

غروبها رمه از صحرا بازمیگشت، یك طفل ژنده‌پوش مثل سك بیابانی سوخته ومشتی‌پوست واستخوان، مانند نی‌سیاه وخشك بدنبال آنها میجنبند. میشها وشترهای ماده پستانهای‌گرد آلود و پرچروکشان بالا جسته ومانند صورت پیره‌زنهای صاحبشان جمع شده‌بود، برای اینکه گیاههای صحرا خشك شده ومرده بود. بادهای تندگرسنه

بسان افراد این قبیله ، شاخه هـای آنها را قاپ زده و برده بودند . همینکه گله از دور نمایان میشد تمام عربها به‌استقبال آن میشتافتند که شاید امروز خودرا به‌ازدیروز به‌بینند و پستان‌های حیوانات را سنگین‌تر بیابند ولی هرروزشان بدتر از دیروزشان بود . با اینکه با چشمهای تیزبین خود یکایك گله را از دور موشکافی میکردند. باز وقتیکه پسرك چوپان نزدیك میشد ازصحرا و گیاه آن پرسش‌مینمودند . جوابی‌جزاین نمی‌شنیدند .

– هیچ‌چیز نبود ، حتی خار برای شترها .

روزبروز ازعدهٔ گله‌ها کاسته میشد . شترها ، میشها و اسبها میافتادند، بناچاری آنهارا میکشتند. گوشت واستخوانهای آنرا هرچه بیشتربرای روزهای بعد پس‌اندازی میکردند بیشترمتعفن‌میشد معذلك بازغذای لذت‌بخش آنهابوده بطوریکه سریك‌تکهٔ آن دعوا ونزاع میشد .

یك‌روزهنگام غروب، افرادقبیله دراطراف پیرزن کهن‌سالی گرد آمدند. پیرزن؟ نه ، یك توده پوست و استخوان با یك مشت موی سپید پیچ‌در پیچ که بطرف بالا وج کرده بود با چشمهای خشك وگودافتاده با دماغ تیرکشیده‌ای که روی لبش‌تك زده و قسمت زیاد صورتش را تشکیل داده بود . این زن دوك خودرا فرمیداد ونخ میتابید . شاید برای جوانان قبیله جامهٔ سفر آن دنیا را میبافت !

هریك ازافراد قبیله سؤالی از او میکرد ، عاقبت این خشکسالی را میپرسید . خیال میکردند این مشتری قدیمی و کهنه کار دنیا بیش از آنها برکار زمانه وقوف دارد ! . .

پیرزن بحرفهای آنهاگوش‌میداد وبه‌پرسشهای هیچیك جواب نمیداد . بیك‌نگاه اکتفا میکرد و دوباره مشغول کارخود میشد .

بالاخره بازوی‌خشك وپراستخوان خودرا بطرف خورشیدکه درتنورمسی‌خود فرومیرفت درازکرده وگفت :

– این را می‌بیند ؟ ایکاش دیـگر طلوع نکـند ! این دشمن جان مـا است .

گیاهها را میسوزاند ، درختها را خشك میکند، حیوانات مارا میکشد، دشمن‌را برما چیره میسازد .

سپس متوجهٔ نیم‌حلقهٔ ماه‌شدکه چند شب بود درآسمان پیدا شده ومانند نیمهٔ خلخال سیمین دخترهای عرب‌بود . مدتی‌بآن نگاه‌کرده وگفت : «ولی‌این‌ماه قشنك... تمام نعمت‌ها ، خوشی‌ها وآسایش‌ما از او است . او آب را از دریاها میمکد ، برای ما جمع‌آوری میکند ، در مشك‌های سپید ابر پرمیکند ، روی بیابان و پای درختها میپاشد ، صحرا را سبز و حیوانات را فربه میکند ، او مارا دوست دارد ، بما مهربان است ، برای همین است که خورشید با او دشمن است ، زبانهٔ آتش خود را بشکل تیر بسوی او انداخت و چشم او را نابینا ساخت . بماه دعا کنید . به مادر باران نیایش‌کنید .

جمعیتی‌که دور او جمع شده‌اند بدستور وی سه قطعه چوب آوردند و بشکل آدمك درست‌کردند ولی‌بدون سروباگردن بلند، جامه‌ای برآن پوشاندند . یکدختر باکره آنرا بلند کرد وجمعیت اطرافش‌راگرفت پیرزن‌شروع بخواندن اشعاری‌کردکه بیت اول‌آنرا جمعیت تکرارمیکرد :

ای مادر باران ببار برما ترکن تو عبای شبان ما

بابارانهای پاك ولطیف خود تسکین‌بده عطش‌مارا

کودکان میخندیدند، ولی‌پیران‌آهسته قطرات اشك‌خودرا پاك میکردند .



همین قبیله دو سال بعد درنزدیکی طایف چادرهای خود را در دامنهٔ تپه‌ها زده بودند . وسط آنها خرگاه بزرك رئیس‌قبیله بود .

فرشهای داخل خرگاه همه دستباف و زرد وسیاه وقرمز بود . وبفاصلهٔ هرچند قدم یك زین شترکه از چوب بود روی فرش‌گذارده و وسط فرو رفتهٔ آن چند بالش پوستی پرازپشم نهاده بودندکه تکیه‌گاه اشخاص باشد . دروسط چادر قطعهٔ فرشی را بدائرهٔ چالهٔ سوراخ‌کرده بودندکه درآن سرگین‌گاو وگوسفند وگاهی بدنه وبته‌های

صحرائی میسوخت ومهمانهارا ازبادسوزنده صحرا هنگام‌شب حفظ میکرد ومشروبهای آشامیدنی آنهارا درظروف مسین گرم نگاه‌میداشت . یکطرف خرگاه مشکی ازپوست بز بچهارچوب بسته پزاز آب و مانند حوض معلقی بود .کنار آن جامهای پوستی که دهانه‌اش با چوب انار مدور بود آویزان ، دور تا دور خرگاه چادرهای کوچك بود که‌باد با دامنه‌های آن بازی‌میکرد وهرکدام متعلق‌بیك عـائله وبمنزلهٔ خانهٔ متحرك آنها بود . در این سیاه چادرها جوال‌های آذوقه مانند شکم اشخاص فربه برآمـده و بسوی پائین نشست کرده بود . بچه‌های آنها کـه مانند پشمی در پارچه‌هـای کوچك و متعدد پیچیده و بسته شده بود در پارچه‌ای وسط چادر آویزان و تکان میخوردند فقط سرشان بیرون بود . خرمهره آبی کلاه پارچـه‌ای آنها و چشمهای سیاهشان کـه مثل موش صحرائی حرکت داشت برق میزد و مادران برایشان لالائی میخواندند :

« یاهله ! » پسرمن، بزرك میشوی، سوار ذلول میشوی ؛
جنك میکنی وبرایم غنیمت میاوری
ای خواب، بالای سرطفلکم بچرخ وبچرخ
و براو فرودآ و بنشین
ای خواب بالای سرطفلکم بچرخ وبچرخ (۱) ...

شترها ومیشهای آنها چاق و چله ، پستانهایشان بسان مشك پرآبی آویزان و سنگینی آنها بزحمتشان انداخته بود . ضمره پسر حلیمه هرغروبگاهی کـه باگله از صحرا برمیگشت غالباً یك بچه گوسفند یا بز کـه در بیابان زائیده شده بـود به‌کول داشت . دودست آن حیوان از شانهٔ راست و دوپای چپش از شانهٔ چپ ضمره آویزان بود که دستهای کوچولوی ضمره هردوتای آنها را دریکمشت گرفته‌بود. حیوانك بع‌بع کنان بهترین‌مژده خوبی‌چراگاه را میداد . پسرك شادمان بود وهمه‌را شادمان میکرد حلیمه میدوید ، آنرا از پسرش میگرفت ، روی زانوی خود نگاه میداشت ، نوازشش میکرد ، پوزش را میبوسید ، صورت خود را به‌پوز آن میمالید، سپس رهایش مینمود .

حیوانك جست و خیز کنان بطرف مادرش‌میرفت . حلیمه‌هم بسراغ دوشیدن پستانهای پرشیرمادرها میشتافت . وقتیکه با انگشتهای شست وسبابه خود پستان‌را بطرف پائین میکشید مانند دوش پرقوتی شیر از آن بیرون میجهید .

روزی حلیمه همانگونه که مشغول دوشیدن شیر بود به‌شویش حارث که بالای سرش‌ایستاده بود گفت :

تو تعجب نداری کـه اینهمه شیر و آنهمه برکت در حیوانان و در بیابان ما پیدا شده در صورتی کـه دو سال پیش ازگرسنگی نالان بوده و برای یکقطره باران دعا میکردیم . این اثر وجود همین یتیمی است کـه ما پرستاری میکنیم . در این دو سال از وقتی که این‌طفل میان‌ما آمده . همه‌چیز ما برکت یافته ویك روز بد ندیده‌ایم خود طفل‌هم بیش از بچه‌های دو ساله رشدکرده . ازآنها چابکتره‌یدود و مانند آنها کژمژ زبان ندارد .

حارث ـ ولی افسوس کـه ناچاریم همین روزها او را بمادرش برگردانیم زیرا مدتی‌است او را ازشیر گرفته‌ای .

حلیمه ـ نه او را نمیدهیم . آب و هوای مکه بمزاج او سازگار نیست او را علیل میکند .

حارث ـ پس‌توبشهر برو، بمادرش‌بگوکه بهتراست بازچندی پیش‌ما بماند . اگر او قبول‌کند ! ...

حلیمه ـ بعهدهٔ من ـ اورا قانع میسازم .

حلیمه بوعـدهٔ خود وفا کرده و در کار خود موفقیت یافته بود . محـمد پیش آنها ماند . هرماهی چند روز او را بمکه میبردند و دوباره با خود میآوردند . این طفل سرچشمهٔ خوشی تمام قبیله شده وهمه اورا مایه برکت خود میدانستند . بیش‌از بچه‌های خود دوستش‌داشته وازاومراقبت میکردند . باوخرما ونانی که باخرما ساخته شده بود میدادند .

محمدچهارساله شد . بیش‌ازمعمول رشد ونمو کرده بود، ضمره برادر رضاعیش

مثل‌همیشه رمه را جلوانداخت که بصحرا ببرد، محمد بسوی‌حلیمه دوید ودستهایش‌را بگردن او انداخت .

محمد ـ من میخواهم با ضمره بروم .

حلیمه که خم شده و صورتش را بصورت طفلك محبوب انداخته بود گفت :

ـ تو دوست داری با او باشی؟

محمد ـ خیلی دوست دارم باگله توی صحرا باشم

حلیمه‌اورا بطرف چادر برد، سرمه بچشمش کشید، روغن‌بصورتش‌مالید همینکه تمام شد محمد سررا اززیردست حلیمه درآورد خواست خیزی بگیرد وبطرف ضمره رود حلیمه نگاهش‌داشت ودرآغوشش کشید .

ـ صبر کن !

بندی که عقیقی یمانی وسطش آویزان بود ازدست بقچه خود درآورد وبگردن محمد بست . محمد چانهٔ خودرا توی‌گردنش فروبرد بطوریکه غبغبی پیداکرد، سعی کرد عقیق راکه زیرچانه‌اش‌بود ببیند وگفت :

این چیست ؟

حلیمه ـ حرزاست .

محمد ـ برای چه خوب است ؟

حلیمه ـ برای‌اینکه تورا ازچشم بد حفظ کند، ای نورچشم من .

محمد بند را با یك تکان پاره کرد .

ـ من کسی‌دارم حفظم کند .

این راگفته و عقیق را بچابکی در دست حلیمه‌گذارد و بسوی بره‌ها و ضمره دوید (۱) . باد باگیسوان سیاه وبلندش‌بازی میکرد وبآسمان میبرد وخودش با چوب دستی خود

حلیمه تا مدتی‌چشم‌را بدنبال او دوخته‌بود . سپس‌بطرف آسیای سنگی کوچك خود رفت ومشغول آردکردن شد .

حارث به‌تیمارمادیان طلائی‌خودمشغول‌بود . مادیان آبستن‌بود وبکرهٔ آن‌خیلی امیدوار بودند زیرا با بهترین‌اسب شجره‌دار جفت‌گیری کرده بود .

حلیمه آن روزگفتگوی خودش‌را با محمد برای حارث گفت.

هنوزآفتاب بلند بودکه ضمره دوان دوان برگشت وفریاد میزد .

ـ مادر بچه قرشی راکشتند . . .

حلیمه سراسیمه بطرف او دوید :

ـ چه گفتی ؟

ضمره ـ محمد ... برادرم را ...کشتند ... (۱)

حلیمه ـ کجا ؟... چی ؟...

ضمره ـ بالای تپه .

حلیمه جیق زد . حارث دوان دوان از پشت چادر آمـد و شانه های ضمره را تکان داد .

ـ بچه حرف بزن . چه شد ؟. .

ضمره ـ وقتیکه ما روی‌تپه بودیم، دونفر سپیدپوش آمدند محمدرا خواباندند. یکی‌ازآنها خنجرخودراکشید وپهلوی اورا درید . نمیدانم ازدل اوچه میخواستند ... من فرارکردم بیایم بشما بگویم .

وقتی‌که طفلك این‌راگفت ، حارث و حلیمه بطرف تپه و طفلك‌هم بدنبال آنها پرگرفتند. ضمره نتوانست‌بپای آنهابرسدحارث‌برگشته‌ضمره‌را روی‌شانهٔ خود انداخته ودوید . بخطی که ضمره نشان‌میداد رفته وازنظر ناپدیدشدند .

وقتیکه رسیدند محمد را بالای تپه خندان دیدند که بآسمان نگاه میکرد .

حارث ـ محمد چه‌بود ؟ کسی‌بتوتعرض کرد ؟

محمد ـ ... (سکوت)

حلیمه ـ راز شگفت آوری است .

حارث ـ ممکن‌است جنی شده باشد . شاید افسون شده باشد .

حلیمه . جنها و ارواح پلید از روح پاك این طفل دورند . ببین وجود او منشأ چقدر خیر برای ما شده . . . چه بگویم ؟ . . . خدا داناتر است . فاطمه خثعمیه که دانشش مثل این آفتاب میدرخشید میگفت در دل هرکس نقطهٔ سیاه گناه است هرکس را که خدا دوست بدارد آن نقطه را بیرون میآورد « الله » محمد را دوست دارد

حارث . گوش کن حلیمه من این سخن‌ها را نمی‌فهمم ، تو باید این طفل را به مادرش پس‌بدهی بطور حتم یا جنها باو دست یافته و یا سحری در اطرافش کرده‌اند

حلیمه (زیرلب) نه او بزرگتر از آن است

حلیمه وحارث محمدرا بچادرخود بردند

این زن وشوهر، آن شب را تا مدتی، از طفل قرشی صحبت میداشتند حلیمه نتوانست شوهر خود را قانع کند . حارث بیم داشت که اگر پیش‌آمد بدی برای طفل رخ دهد بآن مرد بزرك قریش چه جواب گوید . بالاخره حلیمه صبح آنروز بناچاری محمد را برداشت و راه مکه را پیش گرفت تمام قبیله از رفتن این طفل اندوهگین شده و هنگام بردنش در اطراف او گرد آمده بودند یکی باو خرما می داد ، دیگری نان و سرشیر برایش آورده بود افراد قبیله ایستادند تا آنها از نظر ناپدید شدند پیرمردی که در آن میانه بود گفت « شاید دشمنان و حسودان این قبیله اینکار را کردند که این سرچشمهٔ برکت را از ما دور کنند و ما راهم به روزگار خود بیاندازند »

حلیمه که تا آخرین دقیقه کوشش داشت طفل را نگاهدارد فکری بخاطرش رسید. اورا نزد کاهنه فالگیری که درراهش بود برد

کاهنه ازعمراو، ازپدر ومادر او ازخصوصیات زندگی‌اوسؤال کرد حلیمه آنچه میدانست گفت وواقعهٔ آخرین آنراهم برایش حکایت کرد

کاهنه کتابی گشود گردن پرپوست خود را روی آن تا کرد . مدتی

همانطور ماند دوباره سر را بلند کرد و بصورت طفل با نظر تندی خیره شد ناگهان فریادی برآورد

. ای فرزندان عرب بترسید ازپیش آمدی که برایتان رخ میدهد بکشید این طفل را .. اگراو زنده بماند تمام خدایان شمارا مسخره خواهدکرد نمام آنهارا واژگون خواهد ساخت بکشید ، . بکشید اورا ،... (۱)

عربهای بیابانی که نغمه کشتن مطبوعترین آوازها بگوششان بود، براثر این صدا جمع شدند حلیمه هراسان طفلرا بسینهٔ خود چسباند، وسوی مکه برگشود

فصل شانزدهم

باین افق تیره نگاه کن

قشون ابرهه که بطور مبهم وافسانه‌وار در اطراف مکه شکست حورد و باقیماندهٔ آن بحبشه رفت یکچیز باقی گذارد وچیزی بهمراه برد آنچه باقی گذارد افسانه‌هائی بود که در اطراف این شکست درفکر عربها ریشه گیر نمود وعقاید آنها را بخانهٔ خدا بیشتر ساخت، آنچه که همراه برد حس انتقام وسبعیتی بود که زمامداران آن میخواستند آنرا درموردی نسبت بسپیدپوستان تسکین داده وجبران شکست خودرا نمایند و یا لااقل آثار آنرا در افکار مردم حوزهٔ حکمرانی حود برطرف کنند بدین جهة پس از مرگ ابرهه پسرش بیشتر از پیش رویهٔ شدت راکه مظهر قدرت‌نمائی بود اتخاذ کرد وهرشدتی لامحالهٔ ازظلم وتجاور خالی نمیماند یمنیهای سپیدپوست مورد این تجاور واقع بودند وپیوسته برای نجات حود از چنگال آنها تشبث میمودند

سیف بن دی‌یزن آن شاهزاده حمیری بانتقام اینکه ابرهه زنش «ریحانه» را از دستش گرفته بود سردستهٔ حرکت سپیدپوستها شده و درزمان خود ابرهه یمن‌را ترك گفته و بدربار قیصرروم (۱) رفته بود قیصر به‌بهانهٔ اینکه حبشیها همکیش او هستند جواب رد داده بود سیف از او مأیوس ولی از فکر خود نا امید نگشت نزد نعمان پادشاه عراق رفت و از وی تقاضا کرد کمك شاهنشاه ایران را برایش بخواهد. نعمان جواب داد؟ همه ساله یکبار اذن ورود بر شاهنشاه ایران دارم و بواسطهٔ لطف و عنایتی که بمن دارد امسال تورا با خود میبرم و همراهی و حمایت عالیهٔ اورا برای تو تقاضا خواهم کرد

نعمان بوعدهٔ خود وفاکرد وسیف را بحضور شاه برد

سیف ارزیبائیهای قصرشاهنشاه خیره وحیرت زده‌شد استدعاکرد یمن‌را ضمیمه

ممالك امپراتوری بسازد تاآن سرزمین نیز ازدادگستری ملوکانه بهره‌مند شود ومردم ازظلم بیگانگان آسوده شوند .

شاهنشاه ـ این بیگانگان که هستند ؟ حبشیها یا سندها ؟.

یا

شاهنشاه ـ مملکت تو خیلی دور و بسیار فقیر است . بیك امید کوچك نتوان قشون ایران را درصحراها و نقاط دوردست بجنك فرستاد .

شاه بیش‌از آن مجال گفتگوبسیف نداد فقط دستوردار که خلعتی‌بسیف دهند و ده‌هزاردرهم از خزانه ملوکانه بوی بپردازند .

سیف باکیسه‌ای پر وفکری ازامید خالی ازدربار بیرون شد . ولی‌پول را میان بچه‌ها وغلامها تقسیم کرد .

وقتیکه این کار اورا «چشم‌ها وگوشهای شاه» بحضورش عرض کردند سیف را احضار کرد. بوی گفت :

ـ توعطایای مرا سبك شمردی و آنراکه من بتودادم بین نوکرها تقسیم کردی؟

سیف که مأیوس شده وازجان دست شسته بود گفت :

ـ من برای آن نیامده بودم که عطایای مادی شاهانه را برای خود بخواهم . آمده بودم دادگستری وحمایت شاهنشاه را برای ملتم درخواست کنم . طلا ونقره در وطنم بسیاراست . آنچه نیست عدالت است که آنرا طالب بودم .

شاه بجای غضب سیف مهربانی‌نمود دستورداد که در کار او فکری کنند . (۱)

یکی‌ازمشاورین بعرض‌رسانید که عدهٔ بسیاری محبوسین‌جنائی درزندان هستند که محکوم باعدام میباشند . آنها را میتوانیم با این شاهزاده حمیری بجنك حبشه بفرستیم اگر کشته شدند بمجازات خود رسیده واگرموفق آمدندکه سرزمین تازه‌ای بر ممالك امپراتوری افزوده اند

شاه این فکر را پسندید امر داد تمام زندانیان را خارج کرده سرکردگی وهریز [illegible] هشت کشتی از راه دجله روانه کردند . دو کشتی آنها در طوفان

دریا غرق شد ولی بقیه همینکه بساحل رسیدند عربهای آن نقطه باستقبال سیف وقوای ایران آمدند .

وهریز دستورداد کشتیهائی که آنهارا آورده بود بسوزانند تا تمام قوای ایرانی بدانند کــه هیچ امیدی بدنبال سر ندارند یا باید جلو روند تا بصنعاء ورود کنند و یا جان بدهند .

وقتیکه قوای وهریز با اردوی صدهزارنفری پسرابرهه روبروگردید و دریکی از جنگهای آنها پسر وهریز کشته شد شوری در روح ایرانیان برای انتقام انداخت . وهریز بعربها گفت پادشاه حبشه را در اردوی دشمن یمن نشان دهید . باو گفتند : آن کسی است که سوار فیل است و تاجی بسردارد و یك یاقوت درشت بین دو ابروی او میدرخشد . روز دیگر اورا نشان دادند که سوار اسبی است . روزسوم وقتیکه مسروق پادشاه حبشه مرکوب خودرا بقاطری عوض کرد وهریز فریاد کرد : چه مرکوب پستی؛ واین خود فال بدی است برای انقراض سلطنتش . بسربازان گفت : من تیری بطرف او میاندازم اگراطرافیانش را دیدید که بدوراو ریختند بدانید اصابت کرده است ویکمرتبه بطرف آنها حمله آورید .

وهریز تیرانداز توانائی بود درجنگهای آن عصر پیروزی مدیون تیراندازان مقتدر بود . وهریز کمان خودرا گرفت . این کمانی بود که جزاو کسی نمیتوانست بکشد تیر درست روی یاقوت نشست و در میان دو چشم مسروق فرورفت . مسروق افتاد و فوری یکدنیا بی نظمی و اغتشاش در میان قشون حبشه پیدا شد . قوای ایران و عرب حمله برده ودر آن جنك سی هزار نفر حبشی کشته شدند .

پس از این پیروزی قطعی وهریز بطرف صنعـاء پیش رفت . این شهر بزرگی بود ولی دروازهٔ آن کوتاه بود . وقتیکه قوای ایران وعرب خواستند بشهر ورود کنند فرماندهٔ ایرانی نخواست بیرق ملی ایران را برای دخول بشهر خم کند فرمان داد دروازه راخراب کردند

وهریز پس از فتح قطعی شاهنشاه چنین عرض کرد

- یمن با ارادهٔ شاه فتح شد ولی این مملکت عرب است

شاه جوابداد

سیف را در آنجا پادشاه کرده وخودت مراجعت کن(۱)



اهالی مکه این غالبیت ومغلوبیت را دلیل دیگری بر کرامات خانه خدا گرفتند بزرگان واشراف وشعرای مکه برای تبریك صیف به یمن آمدند عبدالمطلب، امیة بن عبدشمس و خویلد بن اسد و هفت نفر دیگر بزرگان قریش رؤسای برجستهٔ این هیئت بودند وقتیکه درقصرعمدان بحضورسیف رسیدند اورا دردوجامهٔ سبز یافتند که یکی را بر کرده و دیگری را بخود پیچیده بود بوی عنبر جامه‌هایش ونافهٔ مشك که بفرق خود داشت فضای تالاررا معطرساخته بود . شمشیری برزانو گذارده وسر کرد کانش در راست وچپ اوقرار داشتند

سیف مهمانان حجاز را با احترام پذیرفت . او نیز قسمتی از این موفقیت خودرا مدیون صاحب کعبه وخدای آن میدانست. تبریك گرمی عبدالمطلب با لهجه‌ای فصیح بوی گفت

« پادشاها ، الله قادر و توانا بتو مقـامی بس بلند ، سخت ، منیع و شامخ عطا فرمود . اقتدار تورا مانند درختی که ریشه‌های پابرجا وقوی دارد قائم ساخت، درختی که شاخهایش تا روی حاصلخیزترین و بهترین نقاط کشیده شده است . »

و گفته خود را بدین کلام ختم کرد

« ما اهل حرم خـدا هستیم و خادمین خانه او . آنکسی که تو را برای رفع بدبختی‌هائی بر گزید که بدوش ما سنگین بود، هومارا نیز برای تبریك سوی تو گسیل داشت (۱) »

کلمات عبدالمطلب مانند جواهر بفکر سیف نشست و بیشتر اورا سوی حجاز جلب کرد

وازیك ظهور اتیه‌ای بعبدالمطلب سخن راند(۲) .

وقتیکه عبدالمطلب بمکه بر گشت اهالی ، باستقبال وی شتافته و اسبهای عربی یکباردیگر جولانگاهی درمقابل جمعیت یافتند صحن کعبه را برای پذیرائی او تزیین کرده بودند . چراغهای کعبه که مطابق ذوق بادیه نشینان و اطفال خردسال رنگارنگ بود درمیان حبابهای برنجی کار شام روشن نموده بودند پارچه حریر ابریشمی سیاه که کـه سیف توسط عبدالمطلب برای کعبه فرستاده بود دور تا دور آن پوشاندند این کلمات با حروف برجسته در آن خوانده میشد من سیف بن ذی یزن المتواضع ملك حمیر والیمن وقاهر الحبشه والروم الی بیت الله الحرام (*)

عادت ملوك عرب ازجاهلیت همین بود که برای کعبه هدایائی همه ساله بفرستند نعمان بن منذر ملك عراق نیز هرسال مجموعه‌ای گرانبها از مصنوعات ایران و هند و مروارید های بحرین میفرستاد . (۱)

کعبه در آن عصر میان قوم عرب مقدس ترین نقطه شمرده میشد که ازاطراف نذر و نیازها نثارش میکردند آنسال رونق بیشتر یافته و دل مردم گرمتر شده و با عقیدهٔ بیشتری بدورش طواف میکردند صاحب این خانه ازهجوم حبشی‌ها جلوگیری نموده و آنهارا مضمحل ساخته بود

بتهای گوناگون با جامه‌های رنگارنگ که بیست وسیصددانه بدیوار کعبه آویزان بود ، هبل عقیقی با آن ریش انبوه دار خود هر کدام نور چراغهارا برنگ خودشان منعکس میکردند بخور وادویه معطره درفضا صعود داشت

سیل جمعیت که امسال ببازارعکاظ آمده بود پس از انجام کارهای خود بطرف مکه سرازیر شده و دسته‌دسته بزیارت آمده بودند هر کدام حاجتی از صاحبخانه و واسطهٔ بزرك آن هبل داشتند

مردم مکه و زیارت کنندگان کـه از مراجعت عبدالمطلب آگاه شده بودند میخواستند او ازاخبار یمن ومسافرتش برای آنها نقل کند

(*) هدیه بخانه خدا ازسیف بن ذی یزن فروتن ، پادشاه حمیرویمن و درهم‌شکننده حبشه و روم

جمعیت درفضای صحن کعبه جمع شده و چشمها متوجه منبری شد که برای او گذارده بودند . عبدالمطلب با تاجی از موهای سپید از پله‌های آن بالا رفت . اولین کلمه‌اش شکرالله بود که خانه خود را حفظ کرد . سپس از سیف دراخراج حبشی‌ها از جزیرةالعرب ونعمان که کمك بقیام یمنی‌ها کرد ستایش نمود . آخرین کلمه‌اش‌هم راجع بزوال سیه روزگاری عرب وطلوع وسعادتی بود که دروجود شخصیتی‌عالی‌ظهورمیابد و اکنون دردامان تقدیر رشد ونمو خود را دارد .

وقتیکه عبدالمطلب از منبر پائین آمد زمزمه‌ای در مردم افتاد . همه گفتند عبدالمطلب‌بزرك قریش‌مانند دیگران بظهورپیامبری اشاره‌میکند. قطعاً دراین‌مسافرت خود چیزتازه‌ای شنیده است (۱) .

مردم بدور او جمع شده وهرکس پرسشی دراین‌خصوص ازاو مینمود ومقصود اورا ازاین‌جملهٔ آخر خطابه‌اش میپرسید .

مدتها بود که‌گوش مردم بدین مذاکرات آشنا شده بود . و توجه مردم یکبار دیگر درمکه باوج خود رسید و آن وقتی‌بود که ابوسفیان با رفیقش امیة‌بن‌ابی‌الصلت شاعر مشهور طایف بشام رفت بااینکه بت‌پرست بود مع‌ذلك روزی که ازسفر برگشت او نیز سخنی راجع بظهور پیامبری ازمیان عرب که شنیده‌بود حکایت‌کرد . ابوسفیان صاحب بیرق عقاب بود : یکی از قشنگترین خانه‌های مکه را داشت که مردم « قصر ابوسفیانش » مینامیدند . در خانه‌اش فضای بزرگی, بودکه اطرافش ستونهائی از سنك داشت؛ومردم آنرا مرمرمی‌پنداشتند وبهترین مجسمه‌هاوبت ها را درخانه‌داشت درب خانه‌اش همیشه جوانهای شجاع هرکدام باللباس‌بلند و شمشیر وخنجرهای سنك نشان دیده میشدند. آنروزی که‌ابوسفیان‌ازسفرشام برگشت‌اول بکعبه رفت مردم مکه از تمام‌طبقات‌بدیدارش‌شتافتند. شایدبیش‌ازهزارمرتبه‌ازاشخاص‌تازه‌واردواین جمله‌راشنید

عم صباحاً یا امیه . (٭)

بهمهٔ آنها با مهربانی جواب داد . از اخبار سفر خودکـه آنهمه عربها تشنه‌اش

(٭) زندگی‌صبح تو شیرین‌باد، ای امیه .

بودند گفت از مهربانی پادشاه غسانی که سوارانی باستقبال او فرستاد و از قصر «صرح الغدیر» که برای وی اختصاص داده بودند حکایت کرد (این همان قصری بود که حارث بن جبله در منذر ملك عسانی برای مهمانان بزرك خود آماده کرده بود) ابوسفیان از زیبائی شام و از آسایش ورفاه مردم آن و وفور نعمت آنجا چیزها گفت ولی قسمتی که از همه بیشتر جلب نظر عربها راکرد حکایتی بود که از پیرمرد راهب نصرانی نقل کرد این شخص در بصری بوده و مردم حوران و بلقاء بدانش و علم او معتقد بودند

ابوسفیان گفت وقتی که من با اشتیاق زیادی بدیدار این پیرمرد با عظمت رفتم از من پرسشهائی کرد، از حجاز و بت پرستی آن، از زندگی طبقات آن، از وضعیت مردم و عادات آنها و از حالات مردم قریش از اینها هرکدام پرسشی کرد و همه را جواب دادم از جوابهای من گاهی ناراضی و متأثر و زمانی نور تبسمی در جبینش پیدا میشد بالاخره با انگشت لرزان خود اشاره بطرف راه مکه کرد، با صدائی پرهیجان گفت

باین افق نیره نگاه کن، نگاه کن باین توده‌های شن و گرد و غبار طلائی که بآسمان بلند شده. از آنجا. از آنجا که بومیائی و کاروان آن سالی یکبار بطرف میشتابد .. ازمیان همان صحراهای سوزان وشنهای آتشین که هرسال کوه ودشت جدیدی با وزش باد بوجودمیاورد... ازهمانجا شخصی ظهورخواهد کرد که بت پرستی واین جهالت کورکورانه را ازمیان شما برمیاندازد. شخصی بزرك صدایش لرزید ودوباره گفت بزرك. بزرگتر ازمعمول. بایك مشعلی ازدانش. بك دانش الهی بایك مأموریت فوق العاده مأموریت آسمانی

فردای آنروز بازمردم حکایت دوست مکه کلماتی ازبحیرا دربصری وسطیح بن مازن که دربلقاء سکنی داشت نقل میکردند سطیح کاهن معروفی بود مرکز مراجعهٔ اعراب وملوك آنهابود. همیشه دردیرخود بافصاحتی که میگفتند، ازقس بن ساعده بیشتر است برای مردم وعظ میکرد

گفته‌های او مانند ریگهای بادآور بهمه جا میرفت قسمتی از مردم امیدهای خود را در دنبالهٔ این‌ظهور دیده وقسمتی بیم وترسی که بمخالفین خود میدادند بدان وابسته بودند

خورشید وستارگان حجاز دراین‌بیم وامید مردم طلوع وغروب میکرد

فصل هفدهم

یادگار چند قطرهٔ اشك

محمد نزد مادرش درمکه ماند انس زیادی به عبدالمطلب پیدا کرده همه روزه عبدالمطلب بصحن کعبه میامد ، در آنجا درسایهٔ دیوار کعبه حصیری بافته شده از برك خرما برایش گسترده و روی آنرا آب میپاشیدند

پسران او ازابوطالب وعبدالعزه وعباس وتمام فرزندان واقوامش دورتر ازجایگاه او ، حلوش بطور نیم دائره نشسته وعالماً رؤسا واشراف مکه هم پیش وی میامدند پس از واقعهٔ « باران فیل » عبدالمطلب بیش از پیش اهمیت یافته بود

محمد نیز همه روزه آنجا میآمد ، با بزرگان می نشست و بحرف هایشان گوش میداد

روزی محمد ازدایرهٔ پسران عبدالمطلب جدا شده، جلو آمد پهلوی جدش روی حصیر نشست این حرکت او خلاف عادت ومعمول بود . پسران عبدالمطلب خواستند اورا بلند کنند عبدالمطلب دستش را روی شانهٔ طفل گذاشت و گفت « بگذارید بنشیند او بزرگی آیندهٔ خودرا پیش بینی کرده است »

محمد به شش سالگی رسید، اندامش بیش از آن نشانش میداد وسخنانش باحرفهای همسالانش فرق بسیار داشت با بچه ها بازی میکرد ولی خیلی کم حرف میزد ولی بسیار اندك کلماتش شمرده وبا تأمل بود

روزی آمنه ازعبدالمطلب خواست که اجازه دهد اورا به یثرب ببرد وبنوالنجار خویشان مادری شویش را دیداری کند آمنه محمد را برداشت با ام ایمن و دو شتر به یثرب رفتند

دریثرب محمد با پسرعموهایش و با انیسه دختربچهٔ کوچك عربی با کبوترها

بازی میکرد دوست میداشت آنهارا درآسمان بپراند ؛ دوست میداشت برق بالهای کبوتران راکه درشعاع آفتاب مانند شمشیر چرخ میخوردند تماشاکند، ازلمعهٔ آن و سبکی روحشان لذت میبرد تبسم نازکی روی لبهای کوچك او می‌نشست وقتیکه نزدیك میشدند به‌نك و پای قرمزشان نگاه میکرد ، وقتیکه دسته جمعی بالا میرفتند بصدای بالهایشان که مانند شلاق موئی درهوا صدا میکرد متوجه میشد . هرچه بالاتر میرفتند محمد خوشحالتر میشد

یك روز آمنه محمد را سرقبر عبدالله برد خودش نشست ومحمد را در آنجا رها کرد

محمدکه نگران وی بود پرسید : چرا اشك دردیدگان تو لبالب شده ؟

آمنه نتوانست جوابی دهد تنها وقتیکه اشکهایش روی قبر چکید راه گلویش بازشد و گفت

ـ اینجا آسایشگاه پدرتواست . او مرد بدون‌اینکه تورا دیده‌باشد . اکنون چشمهای او رنك خاك شده و جوانی او رنك هوا را بخود گرفته   چقدر چشمهایم تشنهٔ دیدار او است .

آمنه با کلمات گره خورده اینها را گفت و مانند آبی که در جلوی سدی بالا آید و از سوراخی که پیدا شد یکمرتبه بیرون بریزد بغض گلوگیرش بصدای بلند ترکید .

محمد با دست کوچکش اشکهای عاطان مادررا پاك کرد

ـ مادر دیدگان تو دوباره او را خواهد دید . با اشك آنرا نابینا مساز . من‌هم او را خواهم دید

آمنه ومحمد یکماه در مدینه ماندند

عبدالمطلب بیش‌ازآن نتوانست جای خالی محمد را پیش خود ببیند تقاضای مراجعت آنهاراکرد .

در بین راه درنقطه‌ای که ابواء خوانده میشد آمنه ناخوش وبستری شد .

بعضی گفتند بواسطهٔ گریه زیادی بود که برسرقبرشوهرش کرده عده‌ای گفتند که دررگ اجداد او شاید خون بنوعذری‌است که عشقشان با مرگشان بیان‌میشوند عشق درآنها انقدر قوی ظهور میکند که تلفشان میسازد

همان قبیله‌ای که این‌شعررا درباره آنها گفته‌اند

«اگریکنفربنوعذری ازعشق جان ندربرد قسم بخدا که او یك بنوعذری صحیح نیست »

محمد تمام دقایق ناخوشی مادر را دید، دید که روزبروز حال او بدتر میشود با ام‌ایمن از او پرستاری طفلانه میکرد ام‌ایمن چندبار بسراغ کاهنه وطبیبی‌رفت که درآنجا مشهور بود . او را نیافت وناامید برگشت .گفتند روزها بکوه «ابواء» میرود و در آنجا عبادتگاهی دارد بعضی میگفتند علمش خوب است و عـده‌ای میگفتند عقلش ضعیف است . آمنه چند روز از جای خود بیرون نرفت، ام‌ایمن و محـمد بالای سرش بودند . همه‌روزه نوار آفتاب تند بداخل‌اطاق کوچك بدیدن آمنه میامد ومگس‌ها وز وزکنان به‌نقاط سایه‌دار آن جمع میشدند . دیگر کسی‌نبود .

ام‌ایمن به معالجاتی کـه خود یاد داشت پرداخت ، روی پیشانی او کـه بداغی سنگهای « حره » اطراف یثرب بود پارچه‌های تر میگذاشت . چیزی نمیگذشت کـه پارچـه مثل چرم خشك میشد محمد کاسهٔ آب را در دست داشت . رگ و ریشه‌های علف بیابانی را دم‌کرده بخورد او دادند تأثیر نکرد آمنه دیگر کاسهٔ دوا را پس میزد . دست محمد را میگرفت و اورا بسوی خود میکشید . موهای اورا میبوسید، سر میان آنها میبرد ، بو میکرد . نفس عمیق میکشید ، بسینه خـودش . روی قلب خود میچسبانید ، قلبش مثل زنگ تکان میخورد ، صدا میکرد آمنه میگفت

ـ ام‌ایمن این ازهردوائی برایم بهتراست .

محمد تسلیم‌بود وخودرا دراختیاروی میگذاشت. شبها نزدیك بالینش‌میخوابید که‌دستهای او بسروصورتش‌برسد، تا مدتی با مادر میماند وچشمهارا بسقف اطاق میدوخت تا خوابش ببرد

یکشب که محمد هنوز نخوابیده بود صدای آهسته مادر را شنید که گفت :

« عبدالله ! »

محمد مادر چه میخواهی ؟

هیچ، تو راحت کن . من هرچه بخواهم با خود دارم در دل دارم

محمد چشمها را بست دوباره آهسته بازکرد چشمها را بسقف و گوش را بآمنه دوخت

نزدیك صبح شد . آمنه بسختی نفس میکشید ، تقلا میکرد و کلماتی روی لبانش تکان میخورد ام‌ایمن بیدار شد ، بالای سرش آمد دید چشمهایش گردش خفیف روبه‌پائین پیداکرد سیاهی‌چشمش درپلك پائین عرق‌شد مژه‌هایش‌بآهستگی روی‌هم نشست

ام‌ایمن تکانش‌داد، جوابی‌نشنید . ازاطاق بیرون جست، میان سپیده‌صبح دوید گله‌های‌گوسفند و بر راکه‌گرد وخاکی در کوچه پدید آورده بودند شکافت بطرف خانهٔ همان‌کاهنه‌که سراغش‌را گرفته‌بود دوان‌دوان رفت

وقتیکه برگشت، از دم درب اطاق محمدرا دیدکه دستها را بطورعمود طرفین بالش مادرگذاشته وبچهره‌اش نگاه میکند بصدای پای آنها محمد صورتش را بدرب اطاق برگرداند ام ایمن برق اشکهای محمد راکه درچشمش پرشده‌بود دید . محمد دوباره چشمها را بصورت مادر انداخت قطرهٔ اشك ازگونه‌هایش لغزیده و برخسارهٔ آمنه افتاد یکمرتبه تمام بدن آمنه لرزید

بدنش خالی ماند

پشت‌سر ام‌ایمن راهبه‌ای باموهای خاکستری و بی‌ترتیب، باحدقهٔ اتساع‌یافته‌که که سیاهی‌مردمك آن‌مانندگلولهٔ پشمی‌بود که روی‌آب افتاده‌باشد ورود کرد، بربالین آمنه نشست، محمد را ازروی سینهٔ آمنه دور کرد ، برروی‌آمنه خم شد نیشی‌که در دل داشت تمام بدن وصدای اورا میلرزاند. گفت

بشوهرش خبر کنید :

ام‌ایمن ـ شوهرش مرده وجسد او خیلی ازاینجا دور نیست

زن کاهنه ـ شوهرش !. که بود ؟

ام‌ایمن ـ عبدالله پسر عبدالمطلب

زن مزبور بقوت یك دیوانه محمد را پیش کشید صورتش‌را میان دو کف‌دست گرفته و در چشمهای او خیره شد دیدگان محمد واو بهم دوخته شد هردو ، قطرهٔ اشکی در گوشهٔ چشم داشتند ناگهان خنده راهبه ترکید درهمان دقیقه‌ای که اطاق ازصدای خندهٔ او پرشده بود بلا فاصله نعرهٔ گریه‌اش بلندشد و قطرات اشك مثل نهر دیوانه برصورتش دوید

محمد و ام‌ایمن هرکدام دهشت‌زده در گوشه‌ای ایستاده باو مینگریستند آیا این‌فاطمه خثعمیه بود ؟.

فصل هجده

يك لطمهٔ ديگر بروح محمد

اطفال وقتيكه چشم بزندگی باز ميكنند دو روشنائی می‌بينند پدر و مادر دومی را پيش از اولی و گاهی‌هم بيش از اولی دوست دارند و در روشنائی مهر آنها كه زائيده شدهٔ فكر بقا و هستی است زيست ميكنند . وقتی‌كه بزرك شدند و برشد رسيدند روشنائی معشوقه يا همسر روشنائی نخست را تحت‌الشعاع قرار ميدهد وبآن ميگروند هنگام پيری همان روشنائی اول‌را ، اين‌مرتبه درقالب فرزندان خود. دوباره ميبينند ومابقی‌را فراموش‌ميكنند برميگردند بدورهٔ طفوليت وهمان‌غريزه‌های اولی وتكيه بديگران

محمد روشنائی راكه پدر ناميده ميشود در حيات خود نديد يكمرتبه وجود اورا درپيكری احساس كرد كه قبر نام داشت . مادرش باو گفت اوميان اين‌خاكهااست چشم را بديگری دوخت ورشتهٔ عشق خودرا يكتاب كرده بوجودی بست‌كه مادر نام داشت . وقتيكه اين رشته‌هم بريده شد ووقتيكه آن نورهم ازمقابل چشمش خاموش گرديد افق زندگی او بكلی خالی‌ماند

درتمام راه ام‌ايمن ازعبدالمطلب سخن‌ميگفت

روزی‌كه به‌مكه ورود كردند محمد خود را بدامان او انداخت ، ديگر از او جدا نمی‌شد و هرجا او ميرفت بدنبالش بود ميترسيد كه اگر تنهايش بگذارد مرك اوراهم درربايد پهلوی او ميخوابيد و روزها او غذا جلو نيای خود ميگذاشت جايگاه خوابش را صاف ميكرد وگاهی نيز خودش جای او ميخوابيد عبدالمطلب‌هم عشق گمشدهٔ عبدالله را در وجود محمد يافته بود . معصوميت طفلانه و يتيمی اين طفل رنك آنرا قويتر و چيزی آميخته بعاطفهٔ شديد وعشق شديدكرده بود .

عبدالمطلب هشتاد ساله شد . یکروز از خوابگاهش برنخاست
محمدبجای کاسهٔ غذا کاسهٔ دوارا که رنهای عبدالمطلب آماده کرده بودند گرفت
. باو داد

عبدالمطلب ـ آیا تو از آن نمینوشی

محمد کاسه دوارا همینکه بلب گذاشت ابرو وچهره‌را درهم کشید عبدالمطلب
تبسم کنان کاسه راگرفته و دوا را نوشید، محمد را بوسیده گفت

شیرینی بوسهٔ تو هر تلخی را از دهان من پاك میکند

عبدالمطلب با یك حس قبل‌الوقوع که گاهی برای هر کس پیدا میشود و آتیه را
سریعتر ازحال حاضر میخواند فرزندش ابوطالب را خواست باو گفت

. مرگ مرا بهنیستی ومحمدمرا بهستی میکشاند بدن من درچنگال‌مرگ افتاده
وقلب من در دست محمد . اگربدانم و مطمئن شوم از او نگاهداری خواهی کرد این
ساعات آخرین برمن سخت نخواهد گذشت .

سپس دختران خود را طلبید و گفت

. من ازپیش‌شما با فکری آرام میروم. شما بعادت عرب اشعار ومرثیه‌های اشك
آلودی بدرقهٔ راه من خواهید ساخت ولی‌در آنوقت که من مسموم و بهشعله‌های حزن
شمارا می‌بینم. من‌نمیخواهم پس‌ازمرگم کسی‌چشمهای شمارا اشك‌ریز ببیند. شعله‌های
دل‌خودرا با هر کلمه‌ای که بتواند آنهارا دربر گیرد اکنون بسویم روانه کنید تا درمقابل
سردی مرگ که وجودم را احاطه کرده این حرارت عشق شما مرا برای آخرین بار
گرم کند .

شش دختراو هر کدام حزن خودرا درشعر سرودند زیرا احساسات آنها بقدری
قوی وباندازه‌ای لطیف بود که نثر نمیتوانست آنهارا دربر گیرد

صفیه بالبداهه گفت

« اگرمردی برای مجد وافتخار قدیمی‌خود ممکن بود.

«همیشه زنده بماند پدرمن برای مجد

« وافتخار پیشینش تا اید عمرمیکرد .

« ولی افسوس که راهی برای بقاء ابدی نه

« عاتکه چشمهای خودرا مخاطب ساخت .

« ای چشمهای من !! اشکهای خود .

« در آخرشب، سخاوت نشان داده و بخل نکنید ،

« برمردی والارتبه که درمصائب خوش‌رو بود

« وهمیشه درپی کار نیك وپیوسته بعهد خویش پای‌بند بود

أمیمه متوجه مقام پدر درقبیله قریش شد .

« افسوس که شبان عشیره هلاك‌شد ،

« کسیکه آب‌دهندهٔ حجاج و دفاع کننده مجد وافتخار بود ،

« کسیکه خانه‌اش‌برای همه، درسالهائیکه،

« آسمان از بارندگی‌بخل کرده ، پناهگاه پرالفتی بود

« بره » از اصل پـاك پدر و « اروی » از حیای فطری او و کمـال مطلوب بلندش در زندگانی و « ام حکیم » از جود او کـه بسان باران در خشکسالی بود ، اشعاری سرودند .

ابوطالب محمدرا ازمحیط طوفان‌گریه واشك بیرون‌کشید . و در آفتاب خارج برد که مرگی راکه او یکبار شاهدش بود دیگرنبیند ولی‌طفل ناگهان ازدست او فرار کرد و وارد اطاق شد . راه خود را ازمیان دختران عبدالمطلب که دور بالین او جمع شده‌بودند شکافت درمقابل جدش زانو زد . روح این‌طفل بنظرمیآمد که دردیدگان سیاهش حبس‌شده و پرپرزنان میخواهد خود را آزادکند

این‌منظرهٔ طفل مانند خنجری بود که تمام بندهای خودداری زنان ودختران را برید . نوحه‌سرائی آنها بیك دنیا ضجه و ویله تبدیل یافت

ولی‌عبدالمطلب دیگر آنهارا نشنید ...

محمد برای ابوطالب سه‌چیزشد : پسر، یادگار برادر، کتاب عواطف واحساسات

پدر. برای همین بود که محمد را هیچ وقت ازخود دور نمیکرد.

اینجا کمی بیشتر درزندگی محمد دقیق شویم وجزئیات آنرا ازدست ندهیم
درماههای حرام وقتیکه از تمام عربستان زیارت کنندگان بمکه میامدند محمد
میان آنها میرفت، باآنها حرف میزد، ازآنها پرسشهائی میکرد، درب کعبه میایستاد،
سبعهٔ معلقه که با حروف طلائی روی پارچه‌های سپید مصری نوشته‌شده وباقلبهای زرد
در کعبه آویزان بود نگاه میکرد.

یکنفر آنهارا بلندبلند میخواند، محمد گوش‌میداد وگاهی کلمات مشکل آنرا از
مردم پهلوی خود میپرسید.

ابوطالب محمد را با خود ببازار های عمومی عرب مانند عکاظ و مجنه و
ذی‌المجاز میبرد. محمدداخل موج ازدحام میشد، طرزمعاشرت ومعاملات و زندگی آنها
را میدید. بقصاید و غزلیاتی که در آنجا میخواندند آشنا میشد. و از همه چیز
پرسشهائی میکرد.

ابوطالب تصمیم گرفت برای تجارت باکاروان قریش بشام برود. محمد در آنوقت
دوازده‌ساله (۱) بود فکر کرد اورا درمکه گذارد. زیرا او دیگر میتوانست از خود
مراقبت نماید

روز حرکت کاروان رسید. محمد با عائله ابوطالب به بدرقهٔ او آمدند
ابوطالب گریه وحالت تأثرشدید محمد را دید. گفت
بخدا ترا همراه میبرم و ازخود دورت نمیسازم

وقتیکه کاروان حرکت کرد محمد سوار شتر بود و دستهٔ (رحل) زین شتر را
محکم گرفته بود

فصل نوزدهم

آنچه بحیرا گفت

فجر نارو سر از افق بیرون کشیده وهنوز پردهٔ قیرگون شب‌را کاملا پس نزده بود که قافله براه افتاده عرب نیز چشمی که بر شتر جلوی سوار بود رهبر کاروان بود شب با ستاره‌های سحابی وجدی، روز با نشانه‌هائیکه در کوهها و درمناظر راه داشت، پیش میرفت

کاروان در استقامت شمال شرقی میان کوههای آتش‌فشانی راه خود را پیش گرفته بود مکه‌ئی‌هائیکه برای نخستین بار بدین مسافرت پرداخته بودند کوشش داشتند پردهٔ تمام سحر‌را با چشمهای کنجکاو خود سوراخ کرده و مناظر راهی که در تاریکی محو شده بود به‌بینند. به‌بینند بکجا میروند و رنگ این دنیای جدید چگونه است.

کاروان سنگین بود سه هزار شتر با بارهای پوست وپشم، سکه‌های ساسانی‌و رومی، سیصدسوار مسلح از شجاعترین افراد عرب نگاهبان آن بودند.

نسیم ملایم صبحانه نوازشی بصورتها و نشاطی بدلها میداد، روشنائی مشرق در ابرهای بالای افق رفته رفته رنگ برنگ شده و بالاخره بصورت مس های گداخته درآمد

قسمت بیشتر عربها کمتر توجهی بدان داشتند ولی همانگونه که فضا از هوا خالی نمیماند دل نیز از ذوق و عشق فارغ نمیشود، عده‌ای‌هم افق را بدوستان خود نشان میدادند

قافله تمام روزرا درمیان تنگهٔ کوهها راه رفت. غروبگاه درنقطه‌ای که چاه آب داشت منزل کرد داد و فریاد مسافرین. با نعرهٔ شترها که عربها مشغول نشاندن و

خواباندن آنها شده وبدستشان (عقال) طناب می‌بستند وشیههٔ اسبهائی که غذای خودرا میخواستند، بصدای کوبیدن میخهای چوبین چادرها که بیزه‌های خیمه‌را بدان می‌بستند درهم آمیخته بود عربها خارها و بته‌های صحرائی‌راکه بیشتر برنگ بره اراضی آنجا بود زیر ساجهای آهنین افروخته و قطعات گوشت شتر در آب جوشان دیگها تکان میخوردند ، شعله‌های زبانه‌کش اجاقها باینطرف و آنطرف بدهانهٔ باد میلرزیدند ، مانند زبان چند شقهٔ مار از زیر اجاقها سربرون میکردند . این آتش‌های افروخته گله بگله بیابان را روشن ساخته و تاریکی که بروی آنها سنگینی کرده بود پاره میکرد

عرب ها خوراك حیوانات خود را برخویشتن مقدم داشته نواله های درشت بدرشتی شرنك که از نخالهٔ آرد و هستهٔ خرما ترکیب کرده بودند بدهان شتر های دو زانو نشسته میگذاشتند و دهان آنها مانند چرخی‌که دور متناوب بزند حرکت میکرد

نوبت آن رسیدکه عربها قطعات درشت گوشتهای ناپخته را ازدیگها درآورده ودرسینیهای بزرك مسین بریزند ومشغول‌خوردن شوند با لقمه‌های بزرك‌که پنج‌شش دانهٔ آن سیرشان میکرد .

ستاره‌ها بدانگونه چشمك میزدندکه گوئی هزاران مروارید غلطان ، درشت و ریز درطاسی‌نصب‌کرده وآنرا واژگون نگاهداشته‌اند .

سکوت مطلقی‌که بیابان وکوهها را فراگرفته‌بود وبواسطهٔ های‌وهوی مهمانان تازه‌رسیده صحرا مختصراً پاره‌شده‌بود دوباره وضعیت خودرا مالك‌شد. آرامش‌صحرا که به‌کوههای دوروتپه‌ها فرارکرده‌بود دوباره پائین آمد، نزدیك‌شد، بمیان قافله آمد بچادرها ورودکرد تاریکی براجاقها وسکوت بردهانها غلبه‌کرد همه بآغوش آرامش شبانه رفتند زیرا «دلیل» رهبر کاروان خبرداده بودکه راه فردای آنها سنگین است تنها چندسیاهی وشبح متحرك گرداگرد قافله حرکت وپاسبانی‌میکردند .

وقتیکه ماه بیستمین شب ربیع طلوع کرد ونقره‌های مشتعل ذوب شده خودرا

روی بیابان ریخت کسی جز الهه صحرا نبود کـه بوی خیرمقدم گوید بالا میامد واین کاروان خفته را تماشا میکرد .

فردای آنروز قافله درراه وادی لیمون پیش‌میرفت بامشکهای پر آب که ازمنزل شب خود برداشته‌بودند . طرفین‌این‌وادی کوههای بلندی نهاده، هرچند جلوترمیرفتند این دوسلسله غولهای خفته بهم نزدیکترشده وکاروان دراین کوههای سیاه شناوربود کوشش داشت از این نقطه آتش‌خیز زودتر بگـذرد نور آفتـاب بیشتر به‌لهیب آتش میماند تا بنور . هرچه از یك پیچ و خم میگذشتند ، راه مار پیچ دیگری میان کوهها باز میشد و شترها مانند رشته مورچـگان یا در آن سرازیر شده و یا بر آن بالا میرفتند

چندین روز راه کاروان درمیان همین کوهها بود . گاهی‌سنگهای سپید وزمانی سنگهای آتش‌فشانی پدید میامد . تنها وقتیکه کاروان به ۳۰ فرسنگی شمال‌شرقی مکه رسید رنك طبیعت دگرگونه شد وقافله از آن دالان سر گشوده بیرون آمد . در طرف راست کوهها تمام‌شده واراضی‌شنی برنك شترهای زرد پدیدار گردید . این‌حدود نجد بود که شروع میشد وقافله با چشم‌انداز پهناوری روبرو گردید نورچشمهای فرسوده عرب‌ها که تا آنوقت در میان دو دیوارکوه محصور شده بود دراین‌جلگه مانند آب زلالی پخش شده و بغروبگاه خورشید پیوست کـه مانند سینی مسین گداخته‌ای پشت چندقطعه ابر فرومیرفت و رنك نقره فامی برکنگره‌های تیز و بریده بریده ابرها باقی گذاشته بود .

خوشحالی‌دیدارجلگه برای کاروان بسیارطول‌نکشید؛ دوباره بدره تنگی ورود کرد که عرض آن بیش‌ازچندکیلومتر نبود . صدا میان آن بدانگونه منعکس‌میشدکه گوئی گروه بهترازما پشت پاره‌سنگهای سیاه آن پنهان شده وبهرصدائی‌جواب میدهند سقوط یك‌سنك غرش‌رعد وصدای حیوانهای وحشی قهقهۀ جن وغول‌را بگوشها میزد بعقیدۀ عربها جن‌ها دراین‌کوه سکنی داشتند . سخنهای سرگوشی آنها ، صدای خندۀ رعب‌آور آنها، سوت‌زنی آنهاکه باصدای بادهای‌شدید بگوش‌میرسید، اشکال گوناگون

وشبح آنها، درسایه وسوراخهای کوه، چشمهای گردشان وپاهای سمدارشان، برقهائی که از مژه هایشان جستن میکرد در شب و در نقــاط تاریك بنظر آنها میرسید ، گاهی ریزه‌سنگهای بقافله پرتاب میکردند و زمانی دست چارپایان را لغزانده وسرازیرشان می‌ساختند

در همانجا بود که قافله با چندپلنك کوچك و گربه‌های وحشی سیاه که دردامنه کوه پناهنده شده‌بودند تصادف نمود: همان‌جنها هستند که بدین‌شکل در آمده‌اند. جن بهرشکلی درمیآید خصوص‌بشکل گربه . اینها از جای خود تکان نخوردند و با دیدگان غضبناك باینهمه طعمه‌ای کــه میگذشت ، مینگریستند . تنها وقتیکه با سنك و شمشیر بسویشان حمله میبردند، آن حیوانات راه خودرا باتأنی درلابرلای پاره‌سنگهای بزرك یافته وازنظر ناپدید میشدند

ونیز درهمانجا بود که چندنفربدوی بدنبال سوسماری کلان دویده وسریك مار سیاه ودرشتی که لای سنك خفته‌بود کوبیدند سرآنرا مانند شلاقی بدست‌گرفته بمیان قافله آوردند و با لاشهٔ چند سوسماری که شکار کرده بودند خود با مزه‌ای برای شام خود تهیه دیدند .

کاروان پس از عبور از خنق و ورود بوادی‌الفحایر کــه درآغاز آن جبل‌الشم واقع است راه خودراکــه همیشه بطرف شمال‌بود تغییرداده وبدست چپ پیچید وراه وادی‌الخمد را پیش‌گرفت وازآنجا به‌وادی‌الحره مدینه ورودکرد. (۱)

افراد قافله پس از دوازده روز برای اولین دفعه درختان خرما و رنك زمردین مزرعه‌ها را دیدند . خرمای این شهر در تنوع خود بقدری شهرت داشت که میگفتند متجاوز ازبیست نوع خرما دارد . سنگهای سیاه وآتشین آن ، بادهای سام که هروقت برمیخاست عربها دهان خودرا می‌بستند که به‌ریه وقلب آنها صدمه نزنند وفقط به‌بردن وسوزاندن پوست صورتشان اکتفاکنند درنزدآنهامعروف بود.

هنگامیکه کاروان به یثرب ورود کرد و سیاه چادر های خود را بیرون شهر برافراشتند خط‌سیاهی ازمردم شهربقافله کشیده شد . یثربیها هر کدام متاعی برای فروش

آورده ویهود بنی‌قریضه وبنی‌النظیرهم سپر وشمشیربرای مردها، دستبند و گوشواره و «خزامه» برای فروش بزنها آورده بودند. گاهی احساسات جنگجوئی جوانهارا تحریك ورمانی‌عاطفهٔ پیرها را برای خرید سوغات برمیانگیختند و آنهارا با آهنك شعردرمیان مردم سرمیدادند

در حیات مردم یثرب ورود کاروان بزرگترین حـدثهٔ یکساله بود و مـانند آمدن باران، کـه هر دو سه سالی یکبار و آنهم چند دقیقه می‌آمـد عزیز بود بیشتر پولداران شهر کـه یهودی بودند نقشه‌های اقتصادی خـود را در اطراف آن میکشیدند - با متنفذین قریش همیشه روابط عمیق میگرفتند و آن را بدرد کارهای تجارتی میبردند

کاروان پس از چند روز توقف و استراحت در یثرب راهی کـه از میـان حره بنی‌قریضه میگذرد پیش گرفته بطرف شرقی جبل احـد و به راه وادی العقیق افتاد خیبر، آن نقطهٔ درخشنده و پر ثروت با درختان خرما وسنگهای زمخت و سیاه نمایان گردید

قافله ازعربی کـه برای شترها حداء میخواند اشعاری شنید از بهترین قصایدی که دربارهٔ شترسروده شده و مدتها درب کعبه درقاب طلائی آویزان بود

«من ابرهای غم واندوه خودرا سواری شتر تیزپای خود پراکنده میکنم،

«شتری که با نشاط شب‌وروز راه می‌پیماید

«که نمیلغزد واستخوانهایش بسان الوارتابوت محکم است.

« تا ترکه براهی میرانمش که برانرپای قافله مثل‌پارچه راه راه شده

«شتری که با نجیبترین شتر تیزرو همسری میکند

« دست‌وپای خودرا چنان درپی‌هم میگذاردکه یکسان بنظر میاید

«انقدر با هوش‌است که بصدای ساربانش‌فوری برمیگردد

« و دم خویش‌را حایل‌خود وشترنر قرارمیدهد

«شتری که گوئی‌دوبال کرکس‌سپید درطرفین دمش‌قرار گرفته.

« وتك آنها بمیان غضروفش فرورفته است (☆) . (۱) »

شترها وعربها ازاین‌اشعار وازآهنك خواننده لذتی‌داشتند . مناظراین‌قسمت از راه‌پرتنوعترشده بود . اراضی وسیع، کوههای رسوبی که پایه‌های آنرا بادو شن خورده بود ودر بدنهٔ خالی آن صورتهائی باشکال مختلف تشکیل داده بود

درحجر یا مداین‌صالح کوههائی دیده‌شدکه میان آنرا سوراخ کرده‌بودند؛ اطاق ساخته، روی مدخل آنها پرندگانی حجاری کرده بودند . مردم قافله بتماشای کوه دیگری رفتندکه دهان بازکرده بود ومیگفتند شترصالح میان آن رفت و ناپدید شد اینجا بلاد ثمودیها بود . نژادی‌که خیلی‌پیش حتی قبل‌از ابراهیم در همین نقاط سکنی داشته و درگرداب عصور وقرون بکلی غرق شده وجزاثر ویادگار خموشی‌که درآن سنگها دیده‌میشد وجزمشتی‌افسانه درخاطره‌ها ـ که‌استحکام ومقاومتش‌درمقابل زمانه کمتر ازکوهها نیست ـ چیز دیگری از آن باقی نمانده بود

روزهائی‌که منزل کاروان سنگین نبود و زودتر از غروب خورشید برلب چاه یاچشمه‌ای میرسیدند پیرمردان پس‌ازغذا، درزیر آسمان صاف صحرا نشسته خزانه‌های افسانه وحکایات خودرا میگشودند

مردم بدور آنهاگرد میامدند، عبارا بدورخود پیچیده و«کُمیه»را درزیر «عقال» بسروبناگوش و چانهٔ خود چشمهای کوچك وسیاه خود را باگونه‌های سوخته بیرون گذاشته بدون چشمك‌زدن بحرفهای آنان گوش فرامیدادند این بهترین شب‌گذرانی وتفریح شب آنها بود

عرب بدوی بخرما و حکایت بقدری مجذوب است‌که گاهی خودش‌هم نمیداند کدام‌یك را بیشتردوست دارد ولی بسیار دیده شده است‌که یك‌مشت خرما را برای شنیدن یك‌حکایت فداکرده‌است

پیرمردان گاهی بمناسبت نقـاط راه حکایتهائی میگفتند و زمانی از جن هـای بیابانی و کارهایشان‌که خود دیده و یا از پدرانشان شنیده و وقتی‌هم ازدسته‌های دزد

(☆) قصیده معروف طرفه بن العبد

که دراین‌راهها بمردم هجوم میکنند و کمتر ازجن‌ها خطرناك نیستند، سخن‌میگفتند

همان شب که قافله در بلاد ثمودیها بود ، عربها دور پیرمردی حلقه زدند که داستان این‌اراضی‌را برای آنها میگفت ریش‌جوگندمین پیرمرد وحرکات دست او که آستین بلندش بسان کیسهٔ سپید زیردستش آویزان بود و دندانهای سفیدش که هنوز سالم مانده بود، درپرتو آتش‌افروخته لمعه‌ای بچشمها میزد . مخاطبین او سرهارا جلو کشیده‌بودند، شعلهٔ آتش، رنگی‌پشت‌گلی درصورتشان منعکس‌کرده، از‌بالای سر آنها شترهای نشسته نیز سر کشیده نشخوارمیکردند وگوش‌میدادند؛ آنها نیز گویا ، مانند عربها عشقی‌به‌نقل وحکایت داشتند

پیرمرد چنین میگفت

ـ این نقطهٔ سیاه ، این کوههای بریده وسوراخ شده ، این اطاقها وخانه‌هائی که بمیان آن کنده‌اند ، سابقاً جایگاه قوم ثمود بوده که پیروی از گفته های پرفصاحت صالح پیامبر نکرد و با اینکه او معجزهٔ آسمانی خود را نشان داده و قطعه سنگی را بیك شتر تبدیل کرد ، باز قومش متنبه نشده و همان شتر را کشتند . بلافاصله نعرهٔ هولناکی از آسمان شنیده شد ، در این کوه پیچید ، همه را لرزانده و تمام قوم ثمود را هلاك کرد (۱) . این سنگهای خشمگین و غضبناك مجسمهٔ آنها و یادگار نافرمانیشان میباشد .

محمد جوان درسخنان آنها بهمان قدر دقت میکرد که درمناظرخوب وبدراه و درعادات وافکار عربها

فردای آنروز که کاروان ازاین‌اراضی بلاخیزثمود خارج‌شد، مردم‌احساس کردند بپایان رنج وزحمت خود رسیده‌اند صحرائی‌وسیع با تپه‌های رمل، فرشهائی زمردین که باران بهاری جلائی بدان داده بود و بته‌هائی که برای خوشحالی عربها سبز کرده بود . قارچها و کمه‌های بیابانی که غذای خوبی‌برای مردم قافله بود، موشهای صحرائی که مانند جهش برق فرار میکردند و اشتهای بعضی از بدویها را برمیانگیختند و آن حیوانات زودتر ازفکر سوءقصد آنها میگریختند . همهٔ اینها خوشحالی ومسرتی‌بافراد

قافله داده بود

برفراز تپه‌ها و دردامنهٔ کوهها، گاهی آهوهای شکم‌سپید دیده میشدند باشاخهای سیاه برگشته که پوز خود را میان بته‌های « اراك » فرو برده و میوهٔ آنرا میخوردند گاهی تك‌تك و وقتی گله گله با بچه‌های کوچك بدنبال، گاهی دور و زمانی نزدیك. بعضی بمجرد دیدارقافله فرار نموده، برخی همانجا، کنارراه با بی‌اعتنائی ایستاده بودند. چشمهای سرمه کشیدهٔ آنها بسان دختران حجازی که تا بیرون حدقه‌شان را سیاه میکنند ، با گوش‌های تیز و بالا جسته و گردن کشیده بقافله نگران بودند . تبسمی روی لبهای غنچه‌ای خودداشته وخطی‌سیاه ازروی دماغ تالب بالایشان درمیان موهای زرد کشیده شده بود دندانهایشان بسان گل یاسمن در میان لثه‌های سیاهشان میدرخشید و شعاع آفتاب مانند بالا پوش زردی روی پشتشان افتاده بود . همینکه افراد کاروان سوی آنها میدویدند ، این ملکه‌های صحرا رمیده . جست و خیز کنان سینهٔ سپید خود را درشعاع آفتاب نشان می‌دادند وبا نشاط وسرمستی‌خیزهای‌بلند گرفته فرار مینمودند

هرروز قافله چیز تازه‌ای میدید مناظرخرم ، نخلستانها آبادیهای پی‌درپی که کشیشها بردر صومعه‌ها ایستاده بودند ، زیبائیهای گوناگون که در طبیعت میدیدند و افسانه‌های دلچسبی که ازپیرمردان خود میشنیدند

وقتیکه قافله به‌دومة‌الجندل، آن‌نقطه خرم وسر سبز خرمایستان رسید، چندروزی در آنجا توقف کرد

این نقطه ، مدخل سوریه ومحل تلاقی سه‌راه تجارتی‌بود . بنام کوفه ومدینه اینجا یکی از ده بازاری بود که همه ساله عربها، بدون ترس خونریزی وغارت ، بدانجا میامدند . افرادکاروان بتماشای قلعه «مارد» که دراین واحه‌بود رفته ونیزبرای بتی که درمحلهٔ نصاری بود شیرترشیدهٔ شتر را میبردند

این بت و با این خدای جنگجو که بنام « واد » خوانده میشد ، بسیار اهمیت داشت مردی بود بالا بلند ، از مردم معمولی بلندتر ، لباس‌رو و زیرین آن به‌بدنش

با سنك حجاری‌شده، شمشیری بکمرش آویزان، يك تیروکمان روی شانه‌اش ونیزه‌ای بدستش‌بود که بر آن بیرقی قرارداشت . مردم دسته بدسته بزیارت او میرفتند . محمد جوان‌هم بدیدار او برفت وازمشاهدهٔ آن يك احساس‌مبهمی‌مخلوط بتأثرونفرت وسخریه دراو بوجود آورد

این همان بتی بود که محمد پس‌از بعثتش خالدبن‌ولید، آن فرماندهٔ جنگجو و معروف‌اسلامی‌را مأمورشکستن آن نموده وخالد با مقاومت شدید عائله عبدود روبرو شده وبالاخره بر آنها غلبه یافت واین‌خدای جنگجورا ازپادرافکند

کاروان، در راه میان دومةالجندل وعمان افتاد و در بطن‌الغول در نقطهٔ شمالی مدوره برملهای رنگارنگی‌تصادف نمود که برنك خردهٔ آهن وطلا و نقره بود گوئی دستی این‌شنها را رنك کرده‌بود يك نقطهٔ بیابان سبز زمردین، جای دیگرسپید مانند کافور، یکجا زرد مثل خوردهٔ طلا، جای دیگر سیاه براق بسان‌سنك سماق ، آبی‌مثل فیروزه وقرمز مانند خون بود ازهمین‌شنها بود که ۱۴ قرن بعد، نوکرهای عبدالحمید خلیفهٔ ترك، مقدار زیادی ازآنرا برای قصرمعروف ییلدیز آورده وهریك ازخیابانهای آنرا ازیك رنك‌آن پوشانده بودند

قافله‌از آن‌نقاط که گذشت، مناظرخرم ودشتهای زمردینی‌ازدوردید که برسرشان پوش خونین بسان دیبای‌گلی ازگلهای شقایق قرارگرفته، مزارعی‌که سپنجها میان آن بود، این‌جهان طاوس‌گون برای مسافرین کاروان بخصوص برای روح هوشمند محمد تازگی داشت . برای اولین دفعه بود که روح شعله‌ور او با دنیای خارج آشنا میشد . جهانی‌تازه مقابل‌خود میدید مخلوق گوناگون که عاداتشان گوناگونتر از لباسشان و افسانه‌هایشان رنگارنگتر ازمناظرطبیعیشان بود . محمد با همان خردسالی نگاه ژرف خودرا بمیان اشیاء وموجودات میانداخت

اشخاصی هستندگوئی عمرخودرا درجهان دیگر کرده وبقیهٔ زندگی‌خویشتن‌را برای چندصباحی بدنیای‌ما آورده‌اند. ما جوانی آنهارا میبینیم وافکار بزرگشان را با خردسالیشان متناسب نمیدانیم ولی اینها عمر خود را جای دیگر داشته‌اند ، در عالمی

دیگر ، عالمی که ما نمی‌بینیم و نمی‌توانیم از لفاف ضخیم و پرده انبوه این دنیای مادی بتماشایش بپردازیم .

بزرگان و نابغه‌های دنیا اینگونه بوده‌اند. یك‌قطره شبنم بروی یك برك درفکر آنها یك دریای تفکررا بتموج میآورد ویك شعله وبرق آسمانی درافق ، یك دنیا نور وروشنائی درروحشان جلوه گرمیسازد، فکرشان‌مانند هوا بهمه‌جا میشتابد ودرهمه‌چیز نفوذ میکند .

کاروان به «پترا» رسید آن بنای خیره کننده‌ای که درکوه کنده وبوجود آورده بودند دید . «ژرارش» و «عمان» را با صحنه تآتر آن تماشاکرد

بالاخره کنگره‌های شهر «بصری» که یادگارعظمت دورهٔ روم بود پدید آمد

این‌شهریکی ازمهمترین نقاط تجارتی آن عصربود. دریك فرسنگی آن دردهکده کوچکی، جنب یك کلیسا، ترسائی گوشه گیری اختیار کرده‌بود وحود او دراین‌نقطه اهمیت وعظمتی بدان دهکده داده بود

مردم ازراه‌های دورمیآمدند تا او صلیب طلائی خودرا بصورتشان مالد . ار او پرسشهائی‌میکردند . معروف بدانش‌بود از آن چیزی بیشترداشت. ازاسراری گفتگو میکرد که کس‌بر آن واقف نبود . میگفتند این‌مرد باعالم بالا وباارواح آسمانی‌مربوط است. پیرمردی بود هشتادساله که نوری برنك موهای سپید سرش‌بچهره داشت ولباس بلندکشیشی برنك سیاه وچشمهای لاجوردی برنك آسمان . میگفتند ازشدت مشاهدهٔ آسمان‌آن رنك را بخود گرفته . عده‌ای مدعی بودند این‌راهب نصرانی آئینه‌ای دارد که رموز جهان را درآن میبیند و ازحرکت ستارگان وطالع اشخاص برسر نوشتشان آگهی‌میابد. بعضی‌نیزمیگفتند کتابی درخانوادهٔ آنها ازپدرانشان‌بوده که همیشه بدست فرزند بزرگترمیرسیده وتمام دانش‌اوازاینست . این راهب درتمام سوریه مشهوربود هروقت قافله مکه از آنجا عبورمیکرد مردم سعی بدیدار او داشتند، گاهی بدین‌نعمت نائل‌شده و زمانی حسرت دیدار اورا با خود میبردند . اسم این‌شخص سرجیوس بحیرا بود (۱)

روزی که قافله قریش به‌بصری نزدیك میشد این زاهد گوشه گیر درمقابل پنجرهٔ خود که به‌فضای خالی‌صحرا بازمیشد ایستاده به‌بیابان که همیشه صفحهٔ مطالعهٔ وی بود نگاه میکرد، بکاروان وتکه‌های ابر که بسان‌شیر بریده‌بریده بالای‌سرقافله درحرکت بود بنوبت مینگریست . قـافله نزدیك میشد و راهب بی حرکت مانند ستون مرمری ایستاده‌بود. ناگهان بحرکت آمد. بطرف تختخواب خود رفت، اززیربالش‌خود بسته‌ای که دورش‌پارچهٔ زربفتی‌بود بیرون‌کشید،کتابی کهنه ازمیان آن درآورد، بعجله ورق زد چشم را بیك صفحهٔ آن دوخت . صدای نوکرشامی‌اوکه پیراهن ابریشمی‌راه‌راهش بزمین‌میکشید تکانی باو داد

نوکر ـ کاروان قریش‌این‌بار سنگین‌تر ازهر باراست

بحیرا ـ دیدم سنگین‌تر از آنچه تو پنداشته‌ای . بروبرای رؤسای آنها عذائی حاضر کن

بحیرا ازاطاق خود بزیر آمد و درب خانهٔ‌خود جلوی رؤسای مکه که بدیداراو آمده‌بودند ایستاد آنها بصلیب اومینگریستند وچشم بحیرا میان‌آنها حرکت‌میکرد سپس‌خطاب بجمعیت قریش کرد

ای مردم قریش ، امروز همگی مهمان من هستید . رفقای دیگر خود را هم بخوانید

ابوطالب ـ همگی‌اینجا هستند، فقط جوانی نیامده که ازحیث سن کوچکترین افراد قافله است

بحیرا ـ اورا هم صدا کنید

ابوطالب وهمراهانش بدنبال‌اشارهٔ بحیرا به‌محمد متوجه شدند. اودرزیر درخت زیتون تنها ایستاده بود

ابوطالب محمدرا خواند . محمد مانندآینکه ازفراز به‌نشیب آید با قدمهای تند جلو آمد بحیرا سراپای او دقیق بود وقتیکه محمد جلواوایستاد، اولین گفتار راهب این بود

نزدیك بیا ؛ با تو سخن دارم

محمدرا ازمیان جمعیت کنار کشید. ابوطالب سوم آنها شد. چشمهای دیگران، آنهارا ازنظر نیانداخت. آنروز مذاکراتی گوناگون بین آنهاشد که بعدها همه شنیدند قسمتی از آن بدینقرار بود (۱) :

بحیرا ـ پرسشی از تو دارم و تو را به «لات» و «عزی» قسم میدهم که جواب بدهی

محمد ـ مبغوضترین چیزها بنظرمن این‌دو است

بحیرا ـ تورا به الله قسم که راست بگوئی.

محمد ـ من همیشه راست میگویم. سؤالت را بکن

بحیرا ـ چه‌چیزرا بیشتردوست داری ؟

محمد ـ تنهائی.

بحیرا ـ درمیان چشم‌اندازهاکدام را بیشتردوست داری ؟

محمد ـ آسمان ... ستاره‌ها ..

بحیرا ـ چه‌فکر میکنی؟

محمد سکوت میکند و بحیرا به‌پیشانی او نگاه میکند مثل اینکه کتابی را میخواند.

بحیرا ـ چه‌وقت وباچه‌فکری میخوابی؟

محمد ـ هنگامیکه با نگاه ممتد بستارگان ، آنهارا درداامان خود یا خودم را بالا پیش آنها میابم.

بحیرا ـ آیا خواب‌هم می‌بینی ؟

محمد ـ آری وهمان را بعدها در بیداری‌هم می‌بینم (۲)

بحیرا ـ مثلا چه‌خوابی ؟

محمد ـ ... (سکوت)

بحیرا ـ ... (سکوت)

بحیرا ـ ممکن است پشتت را بمن کنی شانه‌هایت را ببینم ؟

محمد ـ (بدون اینکه تکانی بخورد) ـ خودت بیا وببین؟

بحیرا وقتیکه بعلامتی که مانند سیب در گردهٔ محمد بود (۱) نگاه کرد زیرلب گفت · « همان است . »

ابوطالب ـ چیست ؟

علامتی است که کتابهای ما سراغ آنرا داده‌اند

ابوطالب ـ چه‌علامتی؟

بحیرا ـ تو بگو این جوان کیست ؟

ابوطالب ـ فرزند من است

بحیرا ـ نه پدر این جوان نباید زنده باشد

ابوطالب ـ تو ازکجا دانستی؟ آری برادرزادهٔ من است

بحیرا ـ آتیهٔ این جوان بسیارمهم است . اگر آنچه را من دراو دیدم دیگران ببینند وبفهمند اورا نابود خواهند ساخت اورا از دست قوم یهود حفظ کن .

ابوطالب ـ اومگرچه‌خواهدکرد ؟ یهود با او چه کاری خواهند داشت ؟

بحیرا ـ درچشمهای او نمود یك پیامبر و درپشت او نشانه وعلامتش است

ابوطالب ـ ازکجا چنین پیش‌بینی را میکنی؟

بحیرا ـ ازابری که برسرش سایه افکنده بود، ازکتبی که خوانده‌ام، ازجرقه‌های روحی او که ازکلماتش بیرون جهید ، ازهمه‌چیز

آنروز محمدهم از بحیرا پرسشهائی کرد که بیشتر برشگفتی او افزود

عصری که کاروان از آنجا حرکت کرد، گفتگوی این‌سه‌نفر نقل حرفهای کاروان شده وهمه به‌محمد نگاه میکردند . هرکس چیزی میگفت

قافله که مرکب ازخط زنجیری از شترها بود از بصری ، آن شهر پرغلغله و از آبادیهای متصل بآن، ازجلو کلیساها و دیرها گذشته صدای حدی عرب با صدای زنگ ناقوس کلیساها و آهنك جمعی کشیشها مخلوط شد افراد قافله وشترهای متفکر نمای

آنها فرق برجسته‌ای میان وطن خود واین‌اراضی میدیدند . آن خانه‌های محقر واین ابنیه باشکوه، آن آرامش وقلت نفوس واین‌ازدحام وجمعیت، آن لباسهای زبروخشن واین جامه‌های ابریشمین ، آن صحرای داغ وسوزان واین‌اراضی‌سبز وخنك که جمال طبیعت در آن با زیبائی‌فن‌مخلوط شده بود، آن سوزندگیهای هوا واین لطافت ، آنجا واینجا ومقایسهٔ تفاوت فاحش‌میان‌آنها بنظرافراد میخورد .

کلیساها و دیرها ، معبدهای نصاری ویهود دربشرا ، عمان وحوران و درتمام این خط تا دمشق درهایش برای مهمانان مکه و حجاز همیشه باز بود . تزیینات کلیساهای آنها، چراغها وشمعها وبخورهائیکه درفضای آن روشن ومنتشر بود، صور مختلف ویك صورت مریم ومسیح که در قاب زیبائی‌جای داده بودند ، جملگی اینها افکار و عقایدی آمیخته بیك حب مبهمی‌ازخداپرستی درافراد کاروان بوجود میآورد .

افراد قافله بایکمشت افکار وتخیلات گوناگون ازاین‌مشاهدات بآرامگاه شبانهٔ خود رفتند .

گاه‌بگاه گفته‌های بحیراهم برقی بفکرافراد میزد ...



دمشق یکی‌ازشهرهای با عظمت بود که ازحیث مناظرزیبا «بهشت عرب» نامیده میشد . میگفتند «فرشتگان رحمان بالهای خودرا بر آن گشوده‌اند.(۱)»

این‌شهرسالی‌یکبار کاروان حجاز ومکه را درخود میدید، صنایع ظریفه خودرا بافراد آن میفروخت وعشق آنهارا باچشمهای سیاه دختران‌خود میچرخید .

بزرگترین‌شعرای عرب سرچشمهٔ الهام خودرا ازاین‌شهر گرفته‌بود . امرؤالقیس آن شاعر دختردوست عرب بدین‌شهرآمده ونابغهٔ دنیائی بمناظرهمین شهر شیفته‌شد . حسان‌بن ثابت در زیر سایهٔ درختان بید و زیتون‌آن ، نبوغ شعری خویش‌را پرورش داد ، شعراوصفای آبهای شیرین دمشق‌را یافت وخندهٔ طبیعت که درباغهای اطراف شام بیشتر درفصل بهار منعکس‌میشد، پرتوی بشعرحسان انداخت .

این شهر میان اراضی سبزوخرم و پرآب و درخت جای‌گرفته و دور و برش تا

چنـدین فرسنك پسته‌ای رنك بود . فصل بهـارش معروف بود . گل‌ها مـانند پروانه‌های رنگارنك بشاخه‌های درختان آن نشسته و عطر آنها یکنوع مستی بهوای متموج آنجا میداد .

مردم عاشق مزاج ، با طرب و خوشحال دمشق برای زیارت این دربار گلبار طبیعت بیرون میامدند ، در باغات اطراف شهر ، بزیر درختان، روی چمنها و علفهای بوستانها ، پای جویهای پرآب که از رودخانه « بردی » جـدا شده و بوفور روی‌هم میغلطید ، اینجا و آنجا ، همـه جا نشسته بودند . در دل عشق داشتند ، در تنگهـا شراب . میخواندند، مینوشیدند، میرقصیدند، عود میزدند وبدین گونه عمری بطرب و نشاط میگذراندند .

در حیات مردم آنروز دمشق یك فـکر حاکم بود : عیش وکامیابی و استفاده از خوشیهای حیات . شبها با طلوع ماه ، زنها بـا مردهایشان ، جوانها با معشوقه ها ، بچه‌ها با مادرها دست دردست یکدیگر بدیدار ماه بیرون میامدند . دختران وپسران دمشقی ، عشقهای رنگارنك خود راکه درفصل بهار با عطر گلها بیدار شده بود ، شبها درنور ماه شستشو داده و این پروانه های لطیف خیالی‌را درآن فضای نورانی‌ماهتاب پروازمیدادندکه بالهایشان توانا یا ناتوان شود وبدین‌کار خود نامی‌چنین میگذاردند « نتقمر . »

نغمه فتان طرب و این وسوسه لطیف دل همه شب از نقاط شام شنیده میشد و یك محیط پرهیجان وپرعشقی درآنجا بوجود میآورد . هرکس‌میخواست، میخواست و دوست میداشت و عاشق می‌شد ، عاشق می‌شد و نغمه سرائی میکرد . برای همین بودکه میگفتند شعر و عشق درشهر دمشق و برکنار درختان بید جویبارش هم‌آغوش شده‌اند . خوش‌گذرانی وعیش‌مانند هوا بودکه درخانهٔ فقیر وغنی‌آنها وورود میکرد ، هریك بقدرطاقت و هوسرانی دل خود ازآن سهمی میگرفت .

مجلس عیش‌شبهای جبله مشهوربود ، وقتیکه چراغهای تالار پذیرائی این‌پادشاه غسانی روشن می‌شد و زیبائی های خیره‌کننده آن به تلؤلؤ درمیامد ، جبله برکرسی

خود می‌نشست ، بغلام هائی که پشت سرش صف کشیده بودند اشاره میکرد، همانوقت خوانها وسینیهای بزرك برسر پیشخدمتان جوان که جامه‌های راه‌راه ابریشمین ببرداشتند وارد شده ، جامهای طلا را جلو شاه میگذاشتند . همیشه شاعری مانند حسان‌بن ثابت نزدیکش قرارمیگرفت . جامهای نقره برای‌مهمانان بود؛ بهترین‌شراب که ازانگورهای خوب شام گرفته بودند در پیاله‌ها لبریز میشد .

جبله همینکه اشاره دوم را میکرد ده دختر باریك‌اندام شامی با چشمهای سیاه درمیان پیراهن‌های پرموج ابریشمین برنك‌گونه‌هایشان و موهای سیاهتر و بلندتر از شب که برشانه‌هایشان ریخته وغالباً تا به‌رانهایشان میرسید ، ورود میکردند . پنج نفر طرف دست راست امیر و پنجنفر در طرف چپ او می‌نشستند . دوباره دسته دیگری از دخترها ، زیباتر از اولیها با جامه‌های حریرسپید که گوئی قطعه‌ای از بدن آنهاست میآمدند و در طرفین جبله جلو دخترهای نخستین می‌نشستند . رقاصه‌ای باکمربند طلا و جواهرنشان ورود میکرد ، کبوتری سپید مانند تاج برفرق موهای سیاه خود داشت ؛ در دو دستش دوجام بزرك دریکی مشك عنبر دردیگری گلاب پس‌ازتعظیمی که بشاه میکرد، کبوتر بال‌زده دردست راست اومیان جام گلاب‌می‌نشست ، پرپر میزد و بالهای خود را در آن غوطه ور میساخت . سپس آنرا بمیان جام دیگر گذارده در مشك وعنبر شستشویش کرده و پروازش میداد . کبوتر پرپر زنان بطرف جبله میآمد و برتاج اومی‌نشست (۱) درهمانحال دختران آوازه‌خوان هم آهنك شده بهترین نغمه ها و اشعار را میخواندند . صدای عود ودف‌با نغمهٔ آنهایکی‌شده ، آن بیست دختر باکره هم برقص میپرداختند . بازوان سپید شان بسان بال کبوتران در فضای اطاق بحرکت میامد. عیش‌وشهوت، شادمانی ولذت با حرکات آنها دردرات هوای تالار منتشر میشد .

این ذوق وعشق مردم شام حتی‌درصنایع و کارهای دستی ابریشمین وقلمزنی‌های ممتاز و در قصورشان که نمونه و تقلیدی از فن معماری بیزابطی و ایرانی بود دیده میشد . قصر های قشنك آنجا « المشتی » و « قصرالابیض » و سایر قصور غسانی ها ، قصور « آل‌جفنه » در محلهٔ «سکاء» و « قصرالشعراء » در قریهٔ « داریا » ـ که لانهٔ شعر

و ادب آن عصر بود ـ تمـام اینها مظاهری از عـلاقه و عشق مردم شام بود نسبت بزیبائی و صنعت .

همین ذوق وشوق وعشق وجنون وقشنگی درزمین وآسمان ومستی در هوا و دردلهای افرادآن بودکه همه را عاشق این‌قطعه‌زمین ساخته بود .

☆☆☆

وقتی کـه کاروان وارد شام شد شعاع آفتاب جمع شده و از کوه «قاسیون» بالا میرفت .

فصل بیستم

یك چشم بود قابیل‌را باعماق زمین و محمد را بسدرةالمنتهی کشاند

محمد وقتیکه برای اولین دفعه درختهای زیتون و جویهای پر آب شام را دید . (☆) وقتیکه زندگی اولین شهر پرجمعیت که نظیر آن در عربستان نبود مصادف چشمش‌شد صفحه پاك‌ذهن وقلب او ازجهان پر نعمت خدا وازتنوع حیات نقوشی ثابت در خود گرفت . در طرز زندگی مردم آنجا ، در عادات و آداب آنها ، در طرز عیادت نصرانی‌ها، کلیسای با عظمت (ماریوحنا(۱)) وآهنك عبادت مسیحیها ، درتمام آنها دقیق شده و هریك از آنها بمنزله شعاعی بود که راه او را به‌مبدأالوهیت روشن می‌ساخت.

محمد اُمی (۲) بود ، درس نخوانده و هیچگونه روشنائی از علوم متدول عصر خود نگرفته بود . حیاتش در صحرا مانند آهوی تیزهوشی گذشته ودرآن هوای پاك تربیت شده بود . دروسش عبارت ازمعلومات و تجربیات خودش بود که ریشهٔ آنها در مناظر و مشاهدات و آداب و عادات بشری و طرز تشکیلات آسمانی و ستاره‌ها جای‌گرفته بود . مانند درخت مستغنی بود که محتاج هیچگونه پیوند نبوده ، بسان کتابی بود که سطور آنرا قلم ابدیت نگارش داده ، قلمی که به اسرار و رموز همه‌چیز واقف بود .

محمد درکوچه‌های شام راه میرفت ، (اگرچه میگویند محمد بدمشق ورود نکرد ! و تا « قریهٔ قدم » که تا آخر شام است رسید ولی فکر سلیم کمتر آنرا قبول میکند) محمد درهمه‌چیز کنجکاو ودقیق بود، أزبیم ولغزش خود درمقابل هرمنظره‌ای ایمن بود . از همان آغاز زندگی ندای عظمت خودرا شنیده وارتباط خویش‌را با عالم

(☆) سال ۵۸۲ مسیحی.

بالا حس کرده بود . حس کرده بود که ساختمان کشتی را بعهده میگیرد که میلیاردها بشر در میان آن جای دهد و قرنهای متمادی درامواج دریای زمانه که روی هم میریزد راه ببرد .

محمد در کنار رودخانهٔ «بردی» راه میرفت و به نغمهٔ آبهای عجول آن که میان سنگها میغلطید گوش میداد . روحش درارتباط مستقیم با حقایق اشیاء قرار گرفته، مانند نقاشی بود که ازروی مناظر طبیعت تابلوئی بسازد . معلمش دهای خودش بود که سایه‌ای ازدهای بزرك کائنات داشت و کتابهای دروسش صفحات طبیعت بود. محمد دراین مدرسه که دربش بروی همه کس باز نیست ، با این کتابها که جز انبیاء و معدودی از نابغه‌ها و بزرگان دیگری قادر بمطالعه آن نبوده، تربیت شده ودرس خوانده بود . معلمی از نوع بشر نداشت .

اوباطبیعت حرف میزد، باستاره‌ها گفتگو میکرد. جوابی که از آنها میشنید نقش لوح وسینه وفکرخود میساخت . بکوه «قاسیون» میرفت. برشهردمشق وبرجلگهٔ سبز آن چشم می‌انداخت . مناره‌های صومعهٔ «ماریوحنا» که آسمان را بالای سرخود نگاه داشته و در دل آن دویده بودند تا زمزمه فرشتگان را بشنوند نگاه میکرد و با این اندیشه‌های خود اوج میگرفت .

گاهی درمیان باغستانهای اطراف شام لهیب و شعله پردود آتش را میدید که اهالی درختان خود را برای تهیه ذغال میسوزاندند . این نور برقی بقوت بدیدگان محمد میزد وازآن یك نوع حکمت‌ها و فلسفه‌هائی در تشکیل روح معنوی بشریت و سوزاندن حشو و زوائد آن و صاف و پاك کردن گوهر روح میگرفت . همانها ذخیره بیان این حقیقت می‌شد : « انسان شبیه هیزمی است که هرچه جسم و شهوت مادیش بسوزد پرتوروح او قویترمی‌شود . همه میمیرند ونابود می‌شوند ولی‌خوشبخت آنها که با اشعهٔ قشنك این دنیا را وداع گویند و روشنائی‌ایشان تا مدت های مدید باقی بماند . »

محمد به کوه‌های مرتفع اطراف شام بالا میرفت . شهر وتمام مناظرآنرا دریك

هستی واحد میدید . افکارش اورا دورتر میبرد . تصورمیکرد آنطرف این‌شهر، زمین متصل باین سوریه ، اینطرف ، آنطرف ، بالا ، پائین ، فضائی که ستاره ها در آن معلق هستند . اینها همه دریك لفافی پیچیده شده‌اندکه هستی نام دارد . این وجود وهستی همه را احاطه‌کرده و برهمه نور افکنده است . با خود خیال میکردکــه ماورای این ستارگان‌هم موجوداتی البته هست که بازبهمان‌کسوت حیات آراسته شده‌اند . ازاینجا به‌سرخالق پی‌میبرد . به‌سرآن هستی بزرك که برهمه کائنات پرتوافکنده وبرهستی که درگذشته و آتیه بوده است . از این افکار چنین نتیجه میگرفت که هستی تغییریافتنی نیست . هستی عوض نمی‌شود ولی موضوعات مادی که هستی ونور برآنها تابیده تغییر میکنند . آنها میروند و دسته دیگر میایند بازوجود وهستی‌اشعهٔ خودرا برآنها پرتو افکن میسازد . دیروز درصحرا یك توده رمل بود . وجود برآن نمایان میشد، امروز جایش را عوض‌کرده یا ذراتش پخش شده ، همان وجود برجای آن افتاده . دیروز یك درخت‌میوه‌میداد، امروزهیزم شده، طعمه آتش‌شده، دود شده، به‌هوا رفته، ولی‌هستی سرجای‌خودهست. آنروز بردرخت، پس‌ازآن برهیزم، بعدازآن برآتش ودود میتابد و به هرچیزامروزی یا جانشین هرچیز دیروزی همان بقاء را میدهد وهمان پرتو پراثر خود را میافکند .

محــمد راه میرفت و برمرتفعترین قسمتهای کوه می‌نشست . دوست میداشت هرچه ممکن است از زمین جدا شده و بآسمان نزدیك شود . فکرمیکرد نظام‌کائنات واین وجود با دامن سپید وسیاهش‌که برهمه‌گسترده اساسش برراستی‌است . ستاره‌ها هست ، نباتات با یك نشوونمای ثابتی رشد میکنند ، درختها بصداقت آبها را بریشه و شاخه‌های خود میرسانند ، خورشید براستی نور وحرارت بکائنات میدهد . حرکتها ، نشوونماها ، همه وهمه اساسش روی راستی‌است .

فکرمیکرد یك لحظه دروغ و تخلف درنظام وجود همهٔ این‌تشکیلات را برهم میزند . درختها خشك می‌شود ، ستارگان سقوط میکنند ، همــه چیز درهم میریزد . می‌اندیشید یك چشم بینائی ازکهکشان فلك برتمام موجودات افتاده و همــه را نگاه

میکند . نگران است تا به‌بیند چه‌اشخاص وچه‌چیزها از این قانون عمومی صداقت و حقیقت وحب خیر دور می‌شوند .

رفته رفته بدین حقیقت میرسید که پایهٔ تشکیلات زمین و آسمان و ستارگان وانسان برصداقت وحقیقت وحب خیر نهاده شده وچشمی‌هم ناظرآن است . یکمرتبه متوجه شدکه آن چشم را دید، به‌نقطهٔ دیگر نگاه کرد بازهمان چشم را دید . بآسمان بالای سر، میان کوه‌ها، لای درخت‌ها، درذرات آبشارها، هرجا نظر کرد یك‌چشم دید . در وجـود هرچیز و برفرق هرمنظر چشمی عیان نگاه میکرد . دید در دل هرذره‌اش چشمی‌است نگران بسان همان چشم بزرك آسمانی .

محمد یکمرتبه لرزید . فکر کرد چگونه این‌مردم مشغول‌بخود اینهمه چشمی که در طبیعت و برفرق هرموجودی از نبات وجماد وانسان نشسته نمی‌بینند . با خود اندیشید چگونه ظالم چشم مظلوم وزانی چشم صاحب آنرا نمی‌بیند .

او یکروز بکلیسا رفت . منظرهٔ دارزدن مسیح را دیدکه از جای میخی که کف دستهایش بصلیب کوبیده بودند خون جاری بود . این‌منظره تأثیرتندی دراو کرد. فکر کرد این‌مرد بزرك کیست ؟ جزچشمی که بحمایت ضعفا وبیچارگان بازشده بود . فکر کرد پیامبران بمنزله یك چشم بزرك هستندکـه از طرف خدا در میان خـلق گشوده می‌شوند . چشمهای نهفته در طبیعت را می‌بینند و باصلاح حـال ضعفا قیام میکنند . اندیشید آنروزی که این‌مرد بزرك مریم مجدلیه را ازچنگال مردم آزارجو نجات داد و بآنها گفت : « اول سنك راکسی باو بزند که گناهی نکرده باشد » چگونه مح همهٔ مدعیان گناه نکرده‌را بازکرد . پس‌از آن‌باآن عفوو بخشایش کریمانه چگونه اورا‌ازراه بد براه پاکیزگی و براه خداکشاند .

تخم این افکار بطور مبهم در دماغ محمد پاشیده شد . دمـاغ مستعد او آنها را در خود پذیرفت . این افـکار مشغول رشد و نمو شد تا چـه روزی سبز شده و بارور گردد .

تجار قریش با سود هنگفت و جیبهای سنگین از شام برگشتند . محمد با یك

ـشت افکار واندیشه‌های عمیق .

اولی ها پایه هائی، برای خانه خود میساختند و محمد پایه‌هائی برای دنیای جدید . دنیائی که پایه‌هایش برعمل خیر و بر کمك بمستمندان و بیچارگان قرار گرفته است (۱) ، دنیائی که باید براستی و باقلب (۱) در آن زیست کرد ، نه باکلمه وحرف . دنیائی که هرخوشبختی باید از خوشبختی خود سهمی به بینوایان بدهد وهر ثروتمندی بفقرا و بیچارگان .

فصل بیست و یکم

شب من بپایان نمیرسد

در اطراف مکه سه‌بازار تجارتی‌مهم بود که همه‌ساله عربها درچهارماهی(۱) که جنك و خونریزی را حرام میدانستند وبشمشیرهای خود مجال استراحت میدادند در آنجا اجتماع میکردند.

درماه شوال(۲) به‌عکاظ(✡) که نقطه‌ای پرازدرخت خرمابود درجائیکه «أثیداء» نامیده می‌شد میامدند . برای اول ذی‌القعده به بازار دوم خود که (مجنه) و نزدیك (مرالظهران) بود میرفتند . بیست روز ذی‌القعده را در آنجا توقف‌کرده پس از آن به بازار (ذوالمجاز) که پشت (عرفه) بود رهسپار می‌شدند و تا روزهای حج در آنجا میماندند ، پس‌از آن بمکه سرازیر می‌شد .

عکاظ از همـهٔ آنها مهمتر بود . تاطائف یکشب و تا مـکه دو شب (۳) راه داشت . قریه‌کوچکی بود در یك جلگه وسیع که نهری میان آن جاری بود، و آنجا محبوب عرب شده بود . در همین نقطهٔ الهام آور بود که قس‌بن ساعده ایادی خطیب عرب خطبهٔ مشهور خودرا ایراد کرد، و درهمین‌جا بود که قصائد هفتگانه ـ یا ده گانه عرب برای اولین دفعه خوانده شد کـه گویندگان آنها بزرگترین شعرای جاهلیت بشمار آمدند .

سالی یکبار موج جمعیت ازتمام نقاط عربستان بسان شنهای بیابان بطرف‌عکاظ حرکت میکرد . جنك جوبان حجـاز و نجد میامدند . رؤسای بزرگ قبایل میامدند تجار با شترهای مال‌التجاره وکیسه‌های پرازطلا ونقره و با سودای سود صد درصد از نقاط دور و نزدیك آهسته و سنگین میامدند . عکاظ بواسطهٔ جنگهای متوالی روم و

(✡) اصل کلمه بمعنی تفاخر کردن

وایران رونق بیشتری گرفته بود ومرکز مهمترین نقاط شرق وافریقا وسوریه رومانی شده وازهند وایران هم مال التجاره هائی بدانجا میامد. گوسفند، شتر، اسب، حبوبات، کتان و پارچه های ابریشمین، شمشیر، سپرهای شام، چرمهای مراکش، پارچه های سبك موصل در نقاط مختلف بازار دیده می شد.

کالاها ازهمه سو در تحت مراقبت سواران شجاع برای فروش بدانجا ورود میکرد افراد عشایر یا برای خرید وفروش یا برای تماشا وخوشگذرانی یابرای دیدن جمعیت میامدند. دخترها وپسرها برای یافتن محبوب هائی که بتواند حرارت عشق آتشین آنها را جواب گوید بدانجا ورود میکردند. فالگیرها، غیبگوها، منجمها، کاهنها، علما و پیرزنها، آنهائیکه بختهارا میبستند و یا بازمیکردند، آنهائیکه روی نخها فوت (۱) میکردند وطرف را سحروافسون مینمودند همگی در آنجا گرد آمده هر کس قلاب خود را میان این جمعیت میانداخت وصید خودرا میگرفت.

عکاظ میتوان گفت یك نمایشگاه بزرگی بود برای عرب ازحیث تجارت وادب و تمام مظاهر حیاتی واخلاقی آنها.



دریکی ازسالها جمعیت بسیاری ازتمام نقاط جزیرة العرب بسوی عکاظ آمد.

روزاول شوال هزاران سوارشجاع که با مرك مثل توپ بازی میکردند براسبهای هشیار وحساسشان درراه عکاظ پدید آمدند؛ سوارانی که مجد وشرف را درمقابل خود داشته ولی وسیلهٔ حفظ آنرا که اسلحهٔ خودشان باشد باحترام عادات و آدابی که برای عکاظ مقرربود جاگذاشته بودند.

عکاظ جائی بود که زدوخورد وجنك در آن ممنوع بود. اول برای اینکه مزرعه ای بود که بذر شعر وحکمت وتجارت در آن همه ساله پاشیده می شد و دوم شاید بسبب آنکه عکاظ نزدیك طائف بود که جایگاه آله عزیز ومحبوب «اللات» بود. این دختر ملکوتی بسیار خوش سلیقه بود که بهترین نقاط حجازرا برای مقرخود اختیار کرده بود. طائف در درهٔ حاصلخیزی قرار داشت. آبهای خنك و گوارا و هوای لطیف آن پناه گاه

عربهای گرمازدهٔ حجاز بود . طائف چون مقر آن الهه بود ، جنك و خونریزی مانند مکه در آن ممنوع بود . هیچکس حتی حیوانی راهم در آنجا شکار نمیکرد وحتی بریدن بعضی درختان در آنجا ممنوع بود .

همه درسایهٔ این الهه رقیق القلب و رؤف در آسایش بودند همانگونه که ماهیهای بعضی ازرودخانه‌های سوریه وحیواناتی که دراطراف معبد الهه سوری «هیه‌راپولیس(۱)» همین احترام ومصونیت را داشتند .

این بت یا این الهه مقدس که محترمترین بتهای حجاز شمرده می‌شد ودر کتابهای «صفائی» بیش ازشصت بار(۲) از آن گفتگو شده چه بود ؟

سنگی سپید و چهار گوشه ـ تاریخ بیش ازاین بما نمیگوید ـ درزیر آن گودالی بود بنام غبغب که خزانه آن الهه‌را در آن جای داده بودند؛ خزانه‌ای ازلباسهای قیمتی، جواهر، طلا ونقره وبخوروعطور. این سنك سپید را مقر آن دخترملکوتی میدانستند و برغم عادتی که برضد دختر ها و زنها داشتند بدان بیش از هرموجود و هربتی احترام میگذاردند .



سواران در دشت عکاظ متفرق شده ، چادرهای خویش‌را برپا کرزدند وقبه‌ای‌هم که از چوب گل سرخ بوده و پارچهٔ سبزی بر آن کشیده بودند برای نابغهٔ ذبیانی و شعرای عرب تخصیص‌داده و نام شعرای موسم را با حروف طلائی‌رنك براطراف آن نوشته بودند بطوری برجسته که از دور جلب نظر را مینمود . در نزدیکی آن چادر بزرك مخصوص رؤسای قریش زدند . ابوطالب آن فرزند رؤف عبدالمطلب ، ورقـه بن‌نوفل آن حکیم عرب که نابینائی چشمش وسپیدی موهای سرش ، از رنج روزگار حکایت میکرد، ابوسفیان‌بن حرب آن جوان طرب‌دوست، امیه‌بن‌ابی‌الصلت آن مردی که درجستجوی نبوغ و دهای خویش‌بود وامید داشت که این‌عقاب سرافرازی درروح اوپربگشاید وسایر بزرگان‌قریش‌بدینجا آمدند، پهلوی آنها چادرهای‌دیگری برای‌اشراف غسان ولخم وحمیر وسایر قبایل عرب زدند .

بدینگونه آن قریه آرام و ساکت عکاظ بیك دنیای پرغلغله تبدیل یـافت که شعر و ادب ، عشق و منفعت ، حکمت و خرافات مانند هراجتماع بزرگی در آن موج میزد .

وقتی کـه نابغهٔ ذبیانی سوار شترش ، بـا حزنی کـه بآرامی حرکت شتر از سر و صورتش فرو میریخت ورود کرد ، شعرای یمن و نجد و حجاز و عراق بسوی وی شتافتند .

نابغه درب چادرخود شتررا خواباند . سعی داشت چهره خودرا بدوستان خود خندان وبشاش جلوه دهد ولی قلب او یاریش نکرد .

نابغه مانندبیشترشعرا فقیر وبدبخت نبود، همیشه درظرفهای قیمتی که ازعطایای نعمان وسایرملوك عرب بود غذا میخورد . لباسش از پارچه‌های ابریشمی بود . پیوسته از ملوك عرب پولهائی میگرفت و بین شعرای دوست خـود تقسیم میکرد . سال قبل پنجهزار دینار از پادشاه حیره گرفته و در همین عکاظ بین شعرا تقسیم نمود . نابغـه همیشه خندان وبشاش بود ، خنده و بشاشتی که خوشبختی حیات بوی داده وازاعماق دل او بلند می‌شد ؛ هرگز حزنی برقیافهٔ او سایه نمی‌انداخت . با این سابقه بود کـه امروز رفقایش حزن او را درصورتش نشانه‌کردند و علت آنرا ازهمدیگر پرسیدند . بعضی از دوستان محرمش گفتند غمناکی و حزن امروز او مربوط بعشق ناگهانی وی است که بزن نعمان‌بن منذر پادشاه حیره پیداکرد. همان پادشاهی که همیشه اورا ندیم خود داشت ودرقصر «خورنق» خود منزلش داده بود . درهمانجا بود که روزی ناگهان متجرده ـ زن نعمان ـ را دید وچشمهای جذاب او دل بلهوس شاعررا ربود وبالبداهه این‌شعر(۱) راگفت :

« نصیف (٭) ازسراوافتاد ، نه ازروی قصد واراده ،
« آنرا با دست خودگرفت وبادست دیگرصورت را پوشاند،
« با دستی که حنا بسته بود . گوئی‌سر انگشتانش؛

(٭) نصیف‌رادرلغت‌عرب بپارچه حجاب معنی کرده ونیزبآنچه که برسرمیانداختند .

«مانند گلی بود که تازه شکوفه بسته باشد.
«نگاهی ازروی حاجت بتو کرد که انجام ندادی
«نگاهی که بیمار بعیادت کننده خود میکند.»
نابغهٔ نتوانست عشق خودرا دردل نگاه دارد.

گل آتش حرارت خود را به‌اطراف منتشر میکند. هر کس بآن نزدیکتر است زودتر آنرا حس میکند.

منخل(۱) دوست صمیمی نابغه بود. این بیقراری‌را دراوحس کرد واین‌شعرراهم ازوی شنید. نابغه بوی گفت چگونه شیفته این زن شده است. قیافهٔ جذاب و بدن لطیف اورا برایش توصیف کرد.

ازغنج و دلالی که برای پوشاندن خود نشان داد برایش گفت. گفت که درهمان وقت تبسمی‌هم روی لبهای قشنك او دید. شاید «متجرده» بقلب واحساس شاعر بیش‌از تاج شاه شیفته شده و«نصیف»را عمداً ازسر افکند، تا همان علاقه‌ای که‌خود دردل‌داشت درقلب شاعر بوجود آورد.

از آن روز ببعد شاعر بیشتر به‌تنهائی وقت میگذراند و شبها چراغ اطاق او تا مقدار زیادی ازشب روشن میماند. شاید متجرده نیز بافکر نابغه میخوابید، سیمای او درمقابل چشمش واشعار او زمزمه نهانی‌دلش‌بود.

برودت وسردی‌متجرده را پادشاه خیره‌از یکطرف‌وگرمی دل شاعر را نسبت به‌متجرده منخل از طرف دیگر، احساس‌کرد. قلب حسود منخل بفکر بدگمان نعمان نزدیك شد.

روزی که نعمان با منخل سخن میگفت منخل شعر نابغه را خواند وشبهه‌ای که دردل نعمان پیدا شده بود مانندآتشی زبانه‌کش ساخت. منخل بدو گفت:

- تاکسی‌حقیقت این‌شعررا خود ندیده باشد، نتواند چنین وصف دقیقی‌دهد.

نعمان بزحمت آب دهان خشك‌شدهٔ خودرا بلعید.

عشق‌ورزی بزن دیگر، درآن‌تاریخ، آنهم بزن یك پادشاه‌عرب مجازاتی کمتراز

مرك نداشت .

نعمان فکرمیکرد که قیصرروم امرؤالقیس‌را بجرم عشق او بدخترهیفده‌ساله‌اش «سیلویا» با جامهٔ زربفت زهرآگین مسموم نمود (۱) .

غیض وغضب او با چنین فکری تسکین نمییافت . گاهی بخنجر طلای مرصع که بسینه داشت نگاه میکرد، آنرا بیرون میکشید وبه‌تیغهٔ آن نظر می‌افکند . دراین‌وقت غضب خودرا راضی‌تر وخوشنودتر مییافت .

نابغه مجال‌نداد که نه این ونه آن صورت گیرد . ازشبههٔ نعمان که دررفتارش‌پیدا شده بود ــ بخیانت دوستش پی‌برد . بطور ناگهانی قصر خورنق را ترك گفته بحجاز فرار کرد (۲) .

شعرای عکاظ که این حکایت را شنیده بودند وبرای حزنی که در چهرهٔ دوست خود میدیدند هیچگاه وی را تنها نمیگذاشتند .

همان روز ، هنگام غروب آفتاب، وقتی‌که نابغه برای جستجوی هلال شب اول شوال بنقطهٔ مرتفعی رفت ، هلال پاکیزهٔ و لاغر در گوشهٔ آسمان مانند نیم طوق مروارید گردن‌بند متجرده طلوع کرده ، دریای خاطرات و احساسات نابغه را بتموج درآورد



روزهای اول شوال ملاقاتهای افراد قبایل با یکدیگر شروع شد . ازدحامی که در چادرهای رؤسای قبایل دیده می‌شد ، خرید و فروشهائی که بشکلهای گوناگون انجام میگرفت، فروشنده‌بخریدارمیگفت «این‌سنك ریزرا پرتاب کن، بهرجامه ولباسی که افتاد آنرا بیك درهم بتو میفروشم(۱).» یا میگفت «سنك تو بهریك از حیوانهای این رمه بخورد همان را بتو باین‌قیمت واگذارمیکنم(۲) » یالباس تا شده وپیچیده‌ای که در تاریکی میفروختند وفقط خریدارآن را لمس میکرد و میخرید (۳)، یا فروش میوهٔ درخت برای چند سال آتیه که بیع مجهول و مال غیرمعلوم بود ، یا فروش

بچه تودلی گوسفند و شتر قبل از تولدش (٭) . مردم بدینگونه سرگرم معامـلات خود شدند .

این طرز خرید و فروش بضرر همه بود ولی‌یك عادت عمومی‌شده بود .

جمعیت روزهارا باین‌نوع معاملات وديدوبازديدها مشغول‌بودند وعصرها موقع غروب‌آفتاب قبل‌ازغذا و گاهی‌بعدازآن درماهتاب آوازه‌خوانی، رقص، دف‌ونی قسمت خوشگذرانی آنهارا تشکیل‌میداد .

هرقبیله‌ای درمقابل چادر رئیس خود فضائی داشت‌که افراد قبیلهٔ رقص «دبك» خود را انجام میداد .

روزی‌که برای شنیدن قصاید واشعارشعرا اختصاص‌یافته بود مردم درچادرنابغه اجتماع کردند .

از آنروز ببعد هریك به تناسب ذوق و سلیقهٔ خود ابیاتی‌کـه از شعرا شنیده بود میخواند :

« دلبسته او شدم بدون‌اینکه بخواهم، زیرا با قبیله‌اش درجنك هستم .

« بصاحبخانه قسم که چنین‌کار و آرزوئی سهل و آسان نیست .

« گوئی با چشمهای بچه‌آهوئی‌بمن نگاه میکرد ،

« بچه‌آهوئی درشت‌که یگانه باشد نه دوقلو .

« عطری‌که ازلبهای او میامد،

« بوی مشکی‌میداد‌که تاجرها برای فروش میآورند (۱) »

جوانها وقتی‌کـه این اشعار را میخواندند هرکدام در دل اشاره‌ای به‌محبوبه خود داشتند و از عنتره گویندهٔ آن کـه جوان سیاه چرده و مادرش زن حبشی بنام زبیبه بود ومیگفتند شجاعتش ازآتش مشهورتر وعشقش به‌عبلی ازخورشید تندتراست مدح میکردند .

جوانهای دیگرحسان‌بن‌ثابت را برای این‌شعرش دوست داشتند :

(٭) این‌قبیل دادوستد را پیامبر لغو کرد .

«شراب را درمیخانه نوشیدم،
شرابی زرد و زلال که تیزی فلفل را داشت .
ساقی پاکیزه، شراب کشته شده (*) بمن داد .
ـ خدا تورا بکشد، شرابی ده که کشته نشده باشد .
ـ هردو آنها تقطیرشده است ؛ یکی ازابر و دیگری ازانگور.
ـ ولی جامی ازاین یکی بده که مفاصلم را سست کند،
جامی که شراب در آن برقصد و بلرزد ،
مثل رقص شتری که سوارش بعجله آنرا میبرد (۲) . »

دخترها بیشتر شعر خنساء دخترعمررا ورد زبانها قرارداده ومیخواستند بپدران خود بفهمانندکه آنها نیز میل دارند خودشان شوهرخودرا انتخاب کنند .

(این همان زن عربی بود کــه بواسطه مرگ برادرهایش بزرگترین شاعر عرب شد .)

« تومرا بزناشوئی با درید مجبور میکنی ،
درصورتیکه من رئیس آل بدر راکه بخواستگاریم آمده بود ردکردم .
خدا نخواهدکه مرد پشت کوتاه وپابلندی مرا بگیرد ،
مردی که پنجه‌های دستش کوتاه وخودش ازقبیله جشم بن بکر است،
مردی که اگربرای مهمان تازه وارد خود ،
مشتی خرما بیاورد، بخود میبالد وبدین عطیه افتخار میکند ! »

شعرای دیگرهم در آنجا اشعار خود را خواندندکه مردم کمتر از آنها گفتگو میکردند .



این بازار تجارتی مهم یکروز نقطهٔ عبادتگاه کوچکی بود . سابقاً تجارت آخرت را در آنجا با طوافی بدور چند سنگ مقدس که در آنجا بود انجام میدادند . سپس مثل

(*) مخلوط به آب.

هر نقطهٔ عبادتگاه تبدیل بنقطهٔ تجارت شد .

نمایشگاه ادب و تجارت را دراین بازار دیدیم اکنون مناظرجنگی که در آنجا رخ داد به‌بینیم .

برای اینکه روح عرب آنروز را بدانیم وبه‌بینیم برسر چه چیزهائی خون‌ریزی میکردند وچه شدکه درسالهای بعد این‌بازار شعر وادب و تجارت تبدیل به‌یك میدان جنك خونین گردید وقیودی که برای سلامت آن نقطه‌بود درهم‌شکست، بیفایده نیست که دراینجاکمی‌بیشتردرنقاط تاریك آن دوره دقیق شویم .

شناسائی روح اجتماعی یك قوم مبدأ شناسائی‌تاریخ وحوادث مهم آنهاست .

دراین‌بازار سه‌حادثه‌کوچك واقع شد ویك جنك بزرك‌که محمد و ابوطالب و بزرگان قریش درآن جنك حضوریافتند و ما بترتیب آنرا ذکرمیکنیم .

دریکی از روزهای اول بازار میان شعرائی که اشعار میخواندند بدربن معشراز قبیلهٔ غفاراین اشعار را خواند :

« ما فرزندان مدرکه‌بن‌خندف هستیم .

نیزهٔ خودرا بدانگونه بچشمها فرومیکنیم که مجال دیده بهم زدن نکنند .

سرافرازکسانی‌هستندکه خودرا منسوب قوم ما بدانند .

ما دریائی هستیم‌که امواج‌آن مردانکی وشجاعت است . »

بدر میان جمعیت نشست . پایش را دراز کرد و گفت : من شجاع ترین افراد عرب هستم . آنکس‌که میتواند بگوید از من بالاتر است با شمشیر خـود زانوی مرا دونیم سازد .

عربهاکه تمام این‌داعیه واین بلندپروازی را داشتند با غیض باونگاه میکردند . هرکس‌ازاین خودنمائی‌چیزی میگفت .

ولی‌احمربن‌مازن عملش برحرفش‌سبقت جست وطغیان روح جوانهای عرب در وجود او طلوع کرد . ازمیان جمعیت دوید وبا شمشیرخود بزانوی بدرنواخت . پس‌از آن‌گفت :

- این جزای بخود بالیدگی است . جزای تواست مخندف .

دسته‌هائی بحمایت طرفین برخاستند . هوازنی شمشیر خود را دست گرفته پای کوبان این اشعار را خواند :

« من فرزند همدان هستم که بدان سرفرازم ،

دریای بیکران هستم که هرگز خشك نمیشود،

زانوی مخندف را من با شمشیرزدم ،

زیرا درماه‌های حرام پای خودرا درازکرد ومبارز طلبید.»

دسته‌هائی بحمایت طرفین برخاسته و زدوخورد مختصری شدکه پیرمردان در طرف میانجی‌گری کرده و آتش را خاموش نمودند (*)

ز دیگر (*) نظیر همین زد و خورد بین عائله عامره و قبیلهٔ قریش و کنانه برسر دختری از قبیلهٔ عامره که جوانان قریش دست درازی بوی کرده بودند وقوع یافت .

جوان قرشی شیفتهٔ دختری ازقبیلهٔ «عامر» شدکه دربازار نشسته بود، خواست روپوشی که بصورت انداخته بود بردارد، دخترقبول نکرد .

جوان مزبور از جلو او دور شد ولی این بار آهسته از پشت سر او آمد باریکه‌ای از پیراهنش را با یك خار بقسمت بالای پیراهن او وصل کرد . دور رفت و ایستاد .

دخترهمینکه برخاست تمام بدنش ازعقب عریان جلوه کرد .

ای خندهٔ قرشی وجوانها بلند شد . جوان مزبور گفت :

(*) این زد وخورد بنام فجار اول مشهور شد . فجار بمعنی فجور ، بدین علت که عربها احترام ماههائی که جنگ وخونریزی درآن حرام بود ، شکستند تاریخ وقوع این‌سه حادثه نامعلوم ولی قطعاً قبل ازجنگی بود که درتاریخ ۵۸۵ مسیحی درعکاظ وقوع یافت .

(*) فجار دوم .

- تو صورتت را ازما پوشاندی، اکنون تمام بدنت را دیدیم .

دخترفریاد زد :

- ای فرزندان عامر ! ای جوانان با شرف ! چندنفرازقبیله‌های طرفین بیکدیگر جوم آوردند ولی‌پیرمرد قبیله واسطه شده وفتنه را خاموش کرد (١) .

روزسوم شوال(*) وسومین روزبازارعکاظ مردم دربازاراجتماع کرده وهرکس از زدوخوردهای دو روزگذشته حرفی‌میزد . جوانانی‌که در این دو روزه باهم مبارزه کرده‌بودند با نظرهای‌کینه وبغض‌همدیگررا نگاه میکردند . هرکس‌باسلاح وشمشیر خود راه میرفت . ازدورمردی ازفرزندان جشم ازقبیلهٔ هوازن پیداشد طناب بوزینه‌ای دردست داشت . بوزینه دم را بالاگرفته‌اینطرف وآنطرف میجهید وبازی‌میکرد بچه‌ها دنبال اورا گرفته بودند .

بچـه ها و زنها گاهی بطرفش رفته ، گاهی از آن رمیـدهٔ . بوزینه مشغول خوردن خرما بود و هسته‌های آنرا بطرف جمعیت پرتاب میکرد وگاهی برای بچه‌ها شکلك درمیاورد .

رفته رفته جمعیت ازدحام‌کرده و دور او را گرفتند . صاحب بوزینه از اجتماع مردم استفاده‌کرده فریاد برآورد :

- کیست کـه حاضر است در مقابل طلب من‌که ازیکی از افراد کنانه دارم یك بوزینه مثل این بمن دهد و من طلب خـود را بوی واگذارم کنانی‌هـا شرافت قول ندارند .

صاحب بوزینه دوباره عبارات خود را تکرارکرد . ناگهان مردی از قبیله‌کنانه شمشیرخودراکشید .گردن بوزینهٔ خوش‌ادا بکناری افتاد .

صدای خنده وتأسف مخلوط بهم ازمیان جمعیت بلند شد .

مرد جشمی فریاد زد - ای فرزندان هوازن !

(*) فجار سوم .

کنانی فریاد زد ــ ای فرزندان کنانه !

جوانان دو قبیله با شمشیرهای آخته ریختند و بسروروی هم زدند .

بالاخره عبدالله بن جدعان که مرد ثروتمندی بود رسید و با صدای محکم خود فریاد زد :

ای افراد عرب ! خون خودرا برای یك بوزینه مریزید . من طلب این مرد را از کیسهٔ خود میدهم، شما از خون خود مایه نروید .

پول را بصاحب بوزینه داد . ولی از آنها تقاضا کرد که در بازار عکاظ با اسلحه را، نروند زیرا همین اسلحهٔ آنها را تحریك بفساد وجنك میکند .

مردم هم که بی‌غرضی و مناعت او را میدانستند تسلیم نظر او شدند . تمام افراد شمشیر و خنجر و اسلحه‌هائی که همراه داشتند جلو عبدالله ریختند و بدینگونه اعتماد خود را بوی اظهار داشتند . پس از آن همه‌ساله عربهائی که بعکاظ میامدند قبلا اسلحه خود را بعبدالله تسلیم مینمودند وهنگام رفتن پس میگرفتند .



ولی این صلح ومسالمت دوام زیادی نکرد . در یکی از سالهای دیگر آتشی در آنجا روشن شد که هیچکس جزمرك نتوانست آنرا خاموش کند .

عامل حقیقی این جنك براض بود .

قدری دیگر بگفته‌های مورخین حوصله کنیم و سخنهای آنها را بشنویم . گاه نویسنده رشتهٔ گفتاررا تماماً بدست مورخ میدهد که اوسخن بگوید خسته کننده میشود ولی بی فائده نیست .

براض بن قیس از قبیلهٔ بنی ضمره شراب‌خوار و هرزه دل بود . قومش او را طرد ک   بودند . چنین   ـصی راکه از قوم خود رانده می‌شد در آن تاریخ خالی میگفتند ین مرد بقبیلهٔ بنی الدیل پناه آورد . ولی عادتش همراهش بود . آنها نیز او را طرد کردند . بمکه آمد ، بمنزل حرب بن امیه ورود کرد . با او «حلف» هم پیمان شد . باز در آنجا مشروب خورد ودنبال زنها راگرفت . ناچار او نیز خواست طردش کند براض

پناه دیگر نداشت . گفت اگر توهم مرا دور سازی کسی دیگر پناهم نمیدهد . بگذارمن خود ازاینجا خارج شوم و نام هم‌عهدی تو را داشته باشم . حرب قبول کرد . براز مکه را ترك گفت. نزدنعمان‌بن منذررفت . نعمان همه‌ساله مال‌التجاره‌ای ازعطریات ومشك بعکاظ میفرستاد و در مقابلش چرم و طناب و حرر و «وکاء» و « حذاء » و پارچه های راه‌راه یمن که بدان «العصب» و «الوشی» و «المیسر» میگفتند خریداری میکرد . این مال‌التجاره را در تحت ریاست و مسئولیت یکنفر میفرستاد . نمایندهٔ او تا آخر بازار یعنی تا موسم حج همانجا میماند . براض داوطلب شد کالای او را از میان بنی کنانه بگذراند . نعمان گفت من شخصی‌را میخواهم که از میان قبیلهٔ نجد بتواند بگذراند . عروةالرحال که از رؤسای قبیلهٔ هوازن بود داوطلب گردید . براض بطور مسخره گفت «ازمیان کنانیهاهم تومیتوانی بگذرانی؟» . عروه با خشم جوابداد : « هم ازمیان کنانه و هم از میان تمام اعراب . اگر من نتوانم آیا یك سگی که از قوم و قبیله‌اش رانده شده میتواند این کار را بکند ؟ »

عروه باکاروان خارج‌شد . براض‌مانندکینه‌اش آهسته دنبال آنهارا گرفت . عروه فهمیدکه براض بدنبال اواست . ولی اورا حقیرتر از آن میدانست که بیمی دردل راه دهد. وقتیکه کاروان بقبیلهٔ غطفان‌رسید نزدیکی‌فدك نقطه‌ای که بآن «اواره» میگفتند نزدیك دره تیمن عروه زیرسایهٔ درختی‌خوابید . براض گلوی اورا با خنجرخود برید . سپس بنوکرهایش که آنها نیز از طول راه خسته شده بودند هجوم کرد . شترهای مال‌التجاره راگرفت واین شعررا خواند :

« مردکلابی جزای تکبر وتحقیر خودرا دید .
منهیچگاه بکسی اجازه نداده‌ام بمن توهین‌کنند .
وقتیکه تیغهٔ شمشیرمن روی سرش رسید ،
نعره‌ای زدکه صدایش‌میان دو دره پیچید : »

درآن سال قسمت زیاد از قریش، کنانیها، هوازنها وسایر عربها درعکاظ بودند . براض درطریق خود بشربن‌ابی‌خازم قرشی‌را دید . باوگفت : « من‌جوانترین وبهترین

شترها را بتو میدهم اگر الساعه بعکاظ بروی و حرب ابن‌امیه ، عبدالله‌بن جدعان ، هاشم‌بن مغیره و برادرش ولید را با خبرسازی که براض عروة الراحل راکشت . بآنها بگوکه برحذر باشند . زیرا اگرهوازن ازمرك راحل اطلاع یابند بطور ناگهانی یکی‌ازبزرگان قریش‌را خواهندکشت . وانتقام خودرا خواهندگرفت .»

بشر ـ ولی هوازن توراکه قاتل هستی‌چرا نکشند؟

براض ـ کشتن یك خالی (رانده شده) دردشان را تسکین نمیدهد . کسی را میکشندکه لایق کشته شدن باشد .

درهمانوقت دسته‌ای از بنوالحارث درتحت ریاست جلیس‌رسیدند . جلیس قائد کنانیها بود وجزو دسته احابیش که متحدین قریش‌بودند . جلیس‌بآنها گفت :

ـ چه رازی بین‌شما است وبرای چه پچ‌پچ میکنید؟

براض مطلب را باو نیزگفت . او بدستهٔ خود سپرد که این راز را مخفی نگاه دارند .

جلیس و بشر بعکاظ آمدند وبحرب‌بن‌امیه وسایررؤسای قریش اطلاع دادند . بزرگان قریش‌مشورت کردند که‌اسلحهٔ خودرا ازعبدالله‌بن‌جدعان، معاهد خود، بگیرند و اسلحهٔ هوازن را نزد او توقیف کنند .

وقتیکه حرب این‌تقاضای قریش‌را بوی گفت این‌جواب را ازاوشنید :

ـ این‌یك خیانتی‌است که بمن‌پیشنهادمیکنی. اگربدانم‌تمام شمشیرها ونیزه‌هائی که نزد من‌است برای قطعه‌قطعه‌شدن بدن‌من استعمال میشود . مع‌ذلك اسلحهٔ هرکس را بصاحبش پس میدهم . ولی برای‌اینکه معاهد شما هستم حاضرم در جنگی‌که میان شما و آنها رخ‌دهد بشماکمك‌کنم وازمال‌خود زره وشمشیرونیزه ومردان جنگی‌برای شما تهیه به‌بینم .

عبدالله بیش از این مجال سخن به حرب نداده از چادر خود بیرون جسته و وفریاد زد :

ـ هرکس پیش‌من‌اسلحه دارد بیاید وبگیرد .

قریش کــه قوای خود را با مبارزهٔ بــا هوازن کافی نمی‌دیدند همینکــه اسلحه‌های خودرا گرفتند بطرف مکه روان شدند . شخصی‌را نزد هوازن فرستادند که بآنها گفت :

ـ بقریش خبر رسید جنك و اغتشاشی در مــکه رخ داده ، برای اینکه سخت نشود عبدالله ، حرب ، ولید وهاشم با قبیلهٔ خود برگشتند ونتوانستند تا خاتمهٔ بازار عکاظ بمانند .

وقتیکه آفتاب از آسمان سرازیرشد خبرقتل عروه به ابوبراء رسید . فریاد زد : حرب و رفقایش‌مرا فریب دادند . تمام افراد قبیلهٔ خودرا خبرکرد . لبید شاعرمعروف همان‌لحظه این‌اشعاررا سرود:

« بگوئید بفرزندان کلاب اگر آنها را دیدید ؛ و بفرزندان عامر که شجاعتشان همیشه فوق مخاطرات بوده .

« بگوئید بفرزندان بنی‌نمیر و بنی‌هلال دائیهای مقتول .

« بگوئید که عروه الرحال سرپرست عاقل شما کشته شده ودردرهٔ خنك تیمن افتاده است . »

قریشیها به‌نخله، آفتاب بخوابگاه‌خود، و هوازن بطعمهٔ فراری خویش رسیدند. در نخــلهٔ جنك میان قریش و هوازن درگرفت . قریشیها جنك وگریز کنــان بطرف مکه عقب کشیدند . بحدود حرم رسیدند که با میله‌های سنگی علامت داشت . در این حدود جنك حرام بود . هوازن از حملات خود دست کشیدند . فقط یــکی از آنها فریاد زد :

ما با خدای خود عهد میکنیم که ازخون عروه نگذریم و قسمتی بسیار از شما بکشیم . وعده‌گاه ما با شما سال دیگر درچنین شبهائی.

ابوسفیان‌بن‌حرب بدستور پدرش ازطرف قریش‌جواب داد :

ـ ما قبول میکنیم و سال آتیه بوعده‌گاه خواهیم آمد .

طرفین باجدیت خود را برای سال آتیه حاضر کردند . جوانهای آنها روزشماری میکردند . هر یك روز که نزدیك تر میشد خوشحالتر میشدند .

آن روز فرا رسید . محمد با قریش بوعده گاه پارسالی جنك حرکت کردند . وقتیکه بعکاظ رسیدند قبیلهٔ هوازن زودتر آمده وتپه‌های اطراف را اشغال کرده بود . تمام رؤسای قریش آمده‌بودند ، گلهای قبیله‌بودند، شجاعان آنها بودند . زن‌ها بهمراهشان بودند بیرق عقاب که هنگام حمله شکل عقاب را بخود میگرفت وبدین‌جهة شاید بدان نام خوانده می‌شد، همان بیرقی که مخصوص بنی‌هاشم بود بالای سرحرب که سواراسب سیاهی بود در حرکت وعبدالله بن جدعان‌هم بوعدهٔ پارسال‌خود عمل کرده وجنگجویان بنی کنانه را با اسلحه‌های نو همراه آورده بود . حرب قسمتی از اردوی خود را در سیل‌رو قرارداده وبآنها دستور داد از آنجا حرکت نکنند و با تیراندازی جلو دشمن را بگیرید .

قریشیها از شکست سابق خود جراحتی در دل داشتند . با این عزم آمده بودند که یا جملگی بمیرند و دیگر ننك شکست پارسال را یاد نکنند یا با مرهم فتح زخم دل خودرا شفا دهند . شش نفراز بزرگان آنها حرب، ابوسفیان سفیان، ابوحرب، عمرو، ابوعمرو که‌تمام‌فرزندان‌امیة‌بن‌عبدشمس‌بودند زانوهای‌خودرا مانند شتربهم بسته وارد میدان‌شدند . معلوم بود مرك را بر فرار ترجیح میدهند . بدین جهة تاریخ عرب آنها رابنام«العنابیس(۱)» ، شیرها،خواند .

تیرهای تك تیز بسان پرستوك درهوا پر گرفتند، چکاچك شمشیر ، شیههٔ اسبها ، فریاد جوانها در هم آمیخت . زمین بزیر نعل اسبها لرزان شده و صدا میکرد ، هلهلهٔ زنها همان صدای مخصوص کـه بسان زنك از حلقومشان خارج می‌شد هوا را مرتعش میساخت . هلهله یـگانه موسیقی تشجیع آور آن عـصر بود . ترسوترین افراد را به هیجان میآورد و میل میکردند خون خـود را تماشا کنند . میگفتند اگر برسر یك مردهٔ عرب هلهله بکشند و رگی از شجاعت عرب در او باشد برمیخیزد و دست بشمشیر میبرد .

تیراندازی ، جنك تن بتن ، حملهٔ عمومی طرفین مانند آتشی شعله ور شد . هیچکدام پابعقب نمیگذاشتند . طرفین کوشش‌داشتند ازمیان دیوار گوشتی‌سواروپیاده راهی بجلو بازکنند . نشانه‌ها غالب به‌هدف میخورد . یکدست خون‌آلود و قطع‌شده را درزمین میدیدیدکه چندد‌قیقه قبل زینت اندام جوانی‌بود . جوان دیگررا میدیدید که سرتیر راگرفته و تقلا دارد ازمیان چشم خون‌آلود خود بیرون کشد . یکی دیگر زیرپای سواران میغلطید و نعل اسبها با کاسهٔ سرش ترقه بازی میکرد . در فضا گردی برخاسته ودرمقابل چشم جنگجویان غباری، اولی از زمین بود، دومی از غیض دلها و درندگی فکرها .

ابوطالب تیرهایش‌تمام شد . هرتیر ارزش یکنفرجنگجورا داشت . ازمحمد (*) که پیش‌اوایستاده بود میخواست تیرهائی برای کمانش بیاورد .

ــ ازکجا ؟

ــ ازمیدان‌جنك؛ تیرهائی که اتفاقاً طعمهٔ خودرا نیافته ودرآن میانه زیردست و پای اسبها افتاده بودند .

محمد پیاده جلومیرفت، مانندکسیکه دراعماق دریای پرتلاطمی‌فرورود . تیرها بسان باران باطرافش میریخت ولی‌اوبدون ترس‌آنهارا جمع میکرد .

ترس سایهٔ دروغین حیات است .کسانی هستندکه درعمرخود فریب این سراب را نمیخورند .

پس‌ازچندی محمد دوباره سرازآن معرکه بیرون‌میاورد. یکدسته تیر دردست داشت . آنهارا دسته میکرد و با قدمهای محکم بسوی عمویش‌میامد ، پهلوی او قرار میگرفت،گاهی به‌تیرهای دسته‌کرده نگاه میکرد و بیشتر بمیدان جنك و آن کشتار بی‌رحمانه دقیق می‌شد . هردوآنها برایش‌صفحات مطالعه بود؛ رفتارعمویش که بتدریج تیرها را از دستش بیرون میکشید مزاحم او نمی‌شد ونگاه عمیق او را که زیرپرده‌ای

(*) ابن‌هشام میگوید پیامبر دراین‌جنك چهارده یا پانزده‌سال عمرداشت که باسال ۵۸۵ مسیحی‌تطبیق میکند .

ازتأثرقرارگرفته‌بود ازمیدان جنك منحرف نمیکرد . همین تأثر اورا درعبارتی می‌بینیم که پس‌ازبعثتش گفت : «من درجنك فجار تیرهائی‌برای عموهایم جمع میکردم وچقدر دوست میداشتم که این‌کاررا نکرده بودم (۱). »

آیا فکری میکرد ؟ آیا دراین‌اندیشه‌بود که برای‌چه این‌جوانان‌شجاع بجان‌هم افتاده و چرا یکروز برای خودنمائی، روز دیگر بخاطرمیمون و وقتی برای طرفداری یکنفر شرور و بدعمل بچنین‌کشتاری مرتکب میشوند ؟ آیا تأثری‌که روی مژه‌هایش نشسته برای آن بود که چرا این قوم شجاع و نیرومند در تارهای سست کارتنی افکار و عادات پست گیر افتاده ، وقتی دختران خود را بنام حفظ ناموس زنده بگور می‌کنند و روزی پسران شجاع خود را برای تعصب‌های جاهلیت به‌دم تیغ‌های بران میدهند ؟...

آیا فکرمیکرد که اگردماغ آنها ازاین‌افکار وروحشان ازاین‌عادات پاك شود و جملگی آنها درلواء یك‌کلمه ویك اتحاد ویك پرتوآسمانی گردآیند واین‌تیرها را تنها برای یکمرتبه بسوی‌عادات پلید وجهالت وظلم بیاندازند، آیا زندگانی‌بهتری نخواهند یافت ؟... ودنیاراهم تابع قوانین خود نخواهند ساخت ؟

شاید همانگونه‌که در فضای خارج پرش تیرها و برق شمشیرها دیده میشد در فضای دماغ محمد نیز جرقه‌هائی ازافکار واندیشه‌ها برق میزد اولی‌را همه میدیدند و دومی ازنظر همه پنهان بود. چیزهای پنهان‌غالباً مؤثرترند .

افراد قریش مانند شیرهائی‌که در محاصره شکارچیان افتاده باشند دیوانه‌وار باطراف حمله میبردند . جنك بقصابی وحیات بمرك تبدیل شده‌بود . تندباد مرك یکی یکی‌ازشمهای روشن حیات را خاموش میکرد .

جنك تا غروبگاه طول کشید . آخرین‌عدهٔ مقاوم قبیلهٔ هوازن که نمیخواستند قدم بعقب گذارند تاوان سنگین خود را دادند . قریش از روی اجساد مرده‌ها ببالای تپه رسیدند و جراحاتی‌که بربدن زنده‌های آنها باقی مانده بود در شیرینی پیروزی فراموش شد .

هنگامیکه افق برنك خون‌شد وتاریکی‌ازطرف مشرق بالا آمد، اردوی قریش میدان جنك را تنها برای کشته ها گذاشته و مانند نوار سیاهی در راه خود بحرکت آمدند . رفتند .

ستاره‌های ساکت بیرون آمده بپائین نگران شدند . ولی تاریکی پرده خودرا روی مرده‌هاکشید و جزسایه آنهاکه شب معمولا بزرگتر از خودشان جلوه میکنند چیزی نمایان نبود . اگر درهمان لحظه یکنفر کنجکاو در میان اجساد حرکت میکرد چند چشم نیمه باز که در شرف خوابیدن بودند و سینه‌های سوراخ و پهلوهای دریده که آخرین حرکت و لرزه خود را داشتند با دستهائی که هنوز شمشیر را نگاهداشته بودند میدید .

سکوت جای آن هیاهو و سکون جای آن فعالیت راگرفته بود ، زیرا نوبتش رسیده بود .

نابودی آمــده بود . تنها یك چیز از بودنیها مــانده بود و روزنه‌ای از حیات بتاریکی عدم‌گشوده بود . زنی از قریش بالای سر شوهرمرده‌اش نشسته سوگواری و اندوهش بسان بادی که بشاخه ها افتد نیم تنهٔ بالای او را پس و پیش میکرد ، جلو و عقب میبرد . کلماتش با نغــمهٔ دلخراش حنجره‌اش روی مرده‌ها بال می‌زد . این اشعار را میسرود :

« آیا شب من بپایان نمیرسد ؟ ...
ستاره‌ها درجای‌خود ایستاده‌اند .
آیا صبح نمیآید ؟ نزدیك نمیشود ؟...
مرا درآغوش نمیگیرد تا دردهای خودرا فراموش‌کنم .
ناله حزین من برای خویشانی‌است‌که ازدست دادم،
برای آن رادمردان شرافتمند وشجاع ،
برای همانهائی‌که مرك بادندانهای آهنین ،
وبا چنگال‌های تیز خود آنها را ربود .

آنها را درغنچه جوانی برد. هیچکس وهیچ چیز،
نتوانست جلو آنرا بگیرد واین طعمه‌ها را ازدهانش برباید.
ای دیدگان من با اشکهای سیل آسای خود گریه کنید،
وقتیکه مرك رومیکند هیچکس نمیتواند خودرا ازچنگال آن نجات دهد.
اینهاکه دراین شب تاریك افتاده‌اند،
قوت ما بودند و تکیه‌گاه ما.
ما و آنها پاروئی بودیم ازیك چوب،
شاخه‌ای بودیم ازیك درخت.
درافتخار وشرافت آنها من شریك بودم،
و در روزگار سخت، آنها برای من قلعه‌ای بودند.
آنها نیزه من، سپرمن وشمشیرمن بودند،
چه بسا اشخاص پرهیزکار میان آنها بود که گفتارشان رنك و لکهٔ [دروغ را نگرفته بود.
میان آنها چه‌اشخاص فصیح و خوشزبان بودند!
میان آنها چه سواران شجاع بودند که نامشان روی شمشیرشان میدرخشید:
میان آنها چه‌رؤسای با سخاوت بودند.
همیشه جمعیتهائی دوروبر آتش مطبخ خود داشتند.
با طینت پاك از پدران خوبی بوجود آمده و پدران خوبی برای پسران آتیه میشدند.] (۱)»

دختر عرب که این اشعار را می‌خواند گاهی به‌آسمان و وقتی بسایه انبوه و بزرك شده مردها نظر میافکند. هرگز خیال نمیکرد که در چند قدمی او کسی تاده

محمد درمسافت دورتر ازاو زمام اسب خودرا بدست گرفته وسررا بزیرانداخته بود. گوش‌میداد. اشکهایش بصدای بال پروانه توی خاکها میافتاد وشاید همین اشکها

گلبنی‌را دردماغش پرورش‌داد که گل‌برگهایش‌این‌بود : «زن‌را نباید زد اگرچه با ساقهٔ ریحان باشد . »



قریش پس‌ازفتح وغلبه به‌نخله که نزدیك عکاظ دردره‌ای واقع‌بود رفتند وازالهه خود «العزی» برای این پیروزی تشکر کردند .

این‌بت جنب درختی‌قرار گرفته ودور آن دیواری ساخته‌شده‌بود. سالی‌یکمرتبه وامسال دومرتبه شاهد جشنی میشد که عربها و قریش برایش منعقد ساخته و در آنجا اجتماع میکردند . با احترام بسیار و قربانیها و نذرهائی‌که برایش‌کرده بودند آنروز را به پایان میرساندند این بت‌هم مانند « اللات » دختری بود که در میان آنها احترام داشت اودخترمحبوب خدابود وبرایشان‌باران میفرستاد. همه‌کس‌باواحترام میگذاشت و از او بیم داشت .

تنها یکبار در یکی از جشنهای سالیانه که یکی‌ازقبایل مکه حضوریافته بودند، از طرف چهار نفر باین الهه توهین شد کـه همه را برضد آنها شوراند . چهار نفر مزبور خود را از میان جمعیت کنار کشیده وبرضد حماقت قوم خود بدینگونه صحبت می‌داشتند :

ـ این گروه چگونه دور سنگی‌را گرفته و ازآن نیك و بد خودرا میخواهند ؟ دین‌ابراهیم کجا واین بت‌پرستیهای ابلهانه کجا ؟

این‌چهار نفر ورقة‌بن نوفل‌وعبیدالله بن‌جحش دوپسرعموی محمد وزیدبن‌عمرو و عثمان‌بن‌حویرث، درمیان عربها مشهوربودند .

بعضی‌آنهارا دیوانه وبعضی‌شریك‌اجنه وغول میدانستند. مردم‌که ازدورونزدیك حرفهای‌آنهارا می‌شنیدند دورآنها جمع شدند .

زیدبن‌عمرو خطاب بجمعیت نموده وگستاخانه فریاد زد :

ـ ای فرزندان عرب شما از سنگی پرستش میکنید که نه میشنود و نه میبیند ، نه زیان میرساند نه‌سود میدهد . بروید و دین ابراهیم را جستجوکنید .

اینجسارت زید همهمه‌ای درمردم انداخت. فریادها برضد او بلند شد . خطاب پدر عمرو وعموی زید ازمیان جمعیت پیش آمد دست زید راگرفته با خود برد . مردم بدنبال آنها روان وباانگشت اورا نشان یکدیگرداده ومیگفتند :

ـ این همان دیوانه‌ای است کـه همه‌روزه درب کعبه میامد و پشت بدیوار آن داده و میگفت :

« ای خـدا اگر میدانستم تو چگونه مایلی پرستش و عبادتت کنم ، میـکردم ولی نمیدانم . »

چند روز بعـد مشهور شد کـه خطاب زید را در کوه حرا در تحت نظر یکعده جوانانی که براو گماشته و مأمور آزار وی ساخته بود دربند انداخته ومحبوس ساخته است .

اینهمان کوهی بود که الهام آن بعدها دنیا راگرفت .

مردم بخاطر دختر خدا از این خبر شادمان شده بودند ولی تزلزلی ازحرفهای او درافکارشان باقی‌مانده وگاه‌بگاه اشعارذیل که ازاومشهورشده بود شکهای خاموش شده را روشن‌میکرد و دوباره خاکستر فراموشی آنرا میپوشاند .

« آیا بیك پروردگار یا به‌هزاران باور کنم ! ازلات وعزی دوری‌کردم . نه‌بعزی ایمان میاورم نه‌بدودخترش ونه‌بت بنی‌عمرورا زیارت‌میکنم، نه به‌گوسفندهائی ایمان میاورم . خدائی‌است که بدان باوردارم ...»

فصل بیست و دوم

ظلمتی که نوررا پدید آورد

انسان دومرتبه درطول عمرخود بسردوراهی حیات میرسد. یکی درحدود بیست سالگی، دیگری چهل‌سالگی . درسراین دوراهی یکی را انتخاب میکند و بهمان راه میافتد . دیگرمشکل است راه خودرا عوض کند .

دو راهی اول شهوترانی و عفاف است .

دو راهی دوم تزلزل وایمان .

تزلزل‌را با شهوت، عفاف را با ایمان یکی‌سازید، دو شاهراهی درمقابل بشریت میبابید بافروغ مختلف که درهریك آن طبقاتی‌روانند، یکدسته بفنای مبادی میکوشد و دیگری بتحکیم آن . یکی‌عمررا فقط لذت مادی میداند و زنجیرها را پاره میکند . دیگری حیات‌را صفای باطن و آرامش وجدان تصویرمیکند و زنجیرهائی‌برای شهوت ولذت حیوانی‌بوجود میآورد. یکی‌حیوانی‌میشود که عقل‌را تابع کشش‌لذات خود قرار میدهد، دیگری انسانی‌میشود که احساسات حیوانی‌را بدانش‌وتقوای خود مهارمیکند. یکی‌ازفرشته بالاترمیرود . دیگری از شیطان پائین‌تر . همیشه این دوجنك درباطن ما است وانعکاس آن درحیات‌اجتماعی‌ما .

هرکس راهی‌راکه انتخاب‌کرد، در مدت عمرخود آثارآنرا میبابد و ثمره‌های همان‌را میچینند زیرا خدا برای هرراهی مناظر و آثاری گذاشته‌است .

محمد ازاولین دوراهی عمرخود گذشت. بیست‌وچهارساله‌شد . نشوونمای اولیهٔ او درصحرا بود ، بقیهٔ عمر خودرا در مکه‌گذراند . صحرا را با او دیدیم . مکه‌ای که ظرف بقیهٔ سالهای عمر او بود چگونه بود ؟

شهرها واقوام هریك مانند دریا امواجی‌دارند مخصوص خودشان . امواج اینها

از عادات و افکار است . این بادها از داخل وجود آنها میوزد ، درمحیط خارج یکی میشود . قوی و پرزور میشود و تلاطمی درجامعهٔ آنها بوجود میآورد . تاریخ عبارت از شرح و بیان همین تلاطم ظاهری است . ولی‌فلسفه تاریخ بمبدأ آن ورود میکند . علل ظهور آنرا که در نفوسشان ریشه دوانده جستجو مینماید . در اجتماعات و ملل هر تازه آمدی، مانند کشتی کوچك، حرکتی‌مطابق همان امواج دارد . بندرت اشخاصی پیدامیشوندکه برخلاف آن حرکت کنند. اگریافت شدند وموفق آمدند پیامبرمیشوند ویامصلح بزرك واگردرمقابل قوت امواج آن شکسته شدند پند دهندگانی‌میشوندکه جزمشتی نصیحت از آنها باقی نمیماند .

مکه وعربستان در آن تاریخ سهم بیشتری از این تاریکی‌افکار وظلمت عاداتی داشت که عموماً بر تمام ملل مجاورافتاده بود .

محمد بیست‌وچهارساله که دیدگانش با روشنائی‌پاك وروحش باهوای پاکترخو گرفته بود، ازتاریکی‌محیط مکه وعادات آنها نفرتی درخود میافت، نمیتوانست آنرا تحمل کند ، خستگی و فرسودگی خود را از مشاهدات محیط خود بوسیله گردشهای تك و تنها درخارج مکه تخفیف میداد . بدنبال یك مشت گوسفندهائی می‌افتاد، راه صحرارا پیش‌میگرفت، بجائی‌میرفت که هیچکس نباشد جزوزش‌بادهای بیابان و آسمان پاك وپرستاره والهاماتی که درآنجا از تنهائی وعزلت خود میگرفت .

شهرمکه بدوقسمت اساسی ومردمش‌بچندین قبیله تقسیم شده‌بودند. بنی‌هاشم، بنی‌امیه،مخزومیها، نوفلها، اسدها، زهره، وسهم .

بطحاء محله اشراف ومعتبرین مکه‌بود . محله‌ای که نسبتاً درزمین مرتفع قرار داشت وخانه‌های آن از سنگهای سیاه وسفید ، پائین‌تر از آنها درزمین منخفض و در فرورفتگی اراضی‌مکه کعبه و خانه هبل واقع بود . درمحله بطحاء ثروت وعزت باهم موج میزد . طبقه اول قریشیها و ثرتمندان آنها دراین محله زیست میکردند . صاحبان کاروان زمستان وتابستان که اولی‌بسوریه ودومی به‌یمن‌میرفت، درآنجا سکنی‌داشتند. اشراف امیه که پولداران مکه بودند ،مخزومیها که تخصص در تجارت پارچه و غلام

داشتند ، عبدالرحمن بن عوف کــه معروف بود پول را از زیر خاك بیرون میکشد ، حویطب‌بن عبدالعزء که‌بامرك چندنفر ازقبیله‌اش بطور ناگهانی ثروتمندشد، ابواحیحه که درمدت‌کمی‌سرمایهٔ سی‌هزار دیناری پیداکرد ، آن قرشی قسی‌القلب‌که با احتکار غله پــولهای زیادی ـ بیشتر از کیسهٔ فقرا ـ بیرون میکشید ، صفوان ابن امیه کــه عاشق‌سپیدی نقره بود ، و آنرا ذخیره می‌نمود عتبته ابن ربیعه انو جوانی‌که ثروتش زبانش بود اینها همه در بطحــاء منزل داشتند . عبدالله بن جدعان (۱) شیخ مکه که تخصصش در خرید و فروش اسارت بود و همیشه دستــه‌ای از کنیز و غلام سیاه در محــل خود برای فروش حاضر داشت ، در آن محله بود . دو رقاصه و آوازه‌خوان مشهور بنام « جرادتی‌عاد (☆) » داشت‌که تاریکی مغز و چشم اورا از خرید و فروش روزش ، شبها با نغمه‌های آنها و با جلای شراب پاك میکردند . این همان‌کس بود که کــه شبی در حضور دوست شاعر خودش آنقدر نوشید که شراب پرده‌ای به چشمش انداخت . صبح آنشب‌کــه بسراغ رفیقش رفت ، چشم او را بسته و آماس‌کرده دید، معلوم شد خودش در حال مستی این بدبختی را بسر دوستش آورده . نادم شد و خود را محکوم بــه ده‌هزار درهم نمود . پیمان یــادکرد که دیگرشراب را به‌لب‌های خــود نزدیك نسازد . ابوسفیان سرکردهٔ معروف امیه و بزرگترین تاجر ثروتمند و ویگانه شاخص‌مکه او نیز درهمان‌جاسکنی‌داشت . کاروانهای سنگین شام را ریاست میکرد و بواسطهٔ برد باری و حــلم خود شهرت یافته بود . همین صفت را به پسرش معاویه دادکه توانست خلافت را ازجای‌خود با این‌تدبیر که خودش‌میگفت ریشه‌کن سازد ، « تــا وقتیکه میان من و مردم رابطه ای بنازکی مــو باقی است بر آنهــا حکومت‌میکنم، زیرا هروقت آنهابکشندشل میدهم‌وهروقت آنها شل دادندمی‌کشم. »

شب ها صدای دف و آواز دراین محله بلندبود وشراب درخانه ها موج‌متلؤلؤ داشت. مستی بر آسمان آنهاتبسم‌کنان وخوشحال‌مثل یکدخترزیبا نشسته‌ولی‌هروقت سر و صدای مختصری از فقرای مکه بلند می‌شد مورد عقوبت آنهاقرار میگرفتند .

☆ دو ملخ عاد

بینوایان ، «احابیش» وافراد قبایل که سواد مکه راتشکیل میدادند در سیل رو مکه و درکوچه تنگ و تاریك وپست سکنی داشتند وحسرت زندگی بطحاء بیش از حرارت مکه دل آنها رامیسوزاند .

بردگی وغلامی بدو طرز درمیان آنها جلوه گر بود : یکی در وجود سیاهها که آنها را از خارج میاوردند و روی بزرگ و کوچك آنها معامله میکردند . دومی در وجود زنها .

زنهای عرب بااینکه درحیات‌عمومی وارد بودند حقوقی کمترازسیاهها داشتند . مرد هرچقدرزن میخواست‌میگرفت .عددش به عددامیال اوبودوهر کدام رانمیخواست طلاق میگفت . زن اولش رامجبور میساخت که برای گرفتن همخوابهٔ جدید بهروسیله میداند وجوهی جمع آوری نماید . زنی که شوهرش ممیرد جزو اثاثه و ما ترك میت بود ، هر کاری میخواستند بااو میکردند ؛ یاشوهرش نمیدادند یاشوهر داده ومهرش‌را خود میگرفتند ویا او را برای خویشتن انتخاب مینمودند (✡) . ازاین جا ازدواج بین ناپسری ونامادری بین آنهارواج کامل یافته بود .

دختر که درحیات سایر ملل توده‌ای ازشعر وادب‌وسر چشمهٔ الهام بود ارزشش پیش آنها ازیك شترکمتر بود . اگر چه عربها عشق را بتمام قوت داشتند و در ادبیات خودگاهی بهترین وصف رابرای معشوقهٔ خود مینمودند ولی باز وجود دختر را برای خویش یك نقطه ضعف میپنداشتند . او راوسیلهٔ بد نامی خود میدانستند . بهمین جهة قسمتی ازعربها دخترهای خود رازنده بگور میکردند . ودر چشمهای باز و روی بدن معصوم آنها خاك ورمل راریخته و درتاریکی قبر کوچك که برایشان کنده بودند آنها راخفه میکردند . قیس راکه برای اولین مرتبه این کار راکرد ودخترهای خود راپس از داستان‌دختراولش‌زنده‌بگور کرد مردشرافت دوستی‌میدانستند! هروقت دختری‌بدنیا میامدتمام افراد خانواده اندوهگین‌وسرافکنده میشدند .دراینکار بقدری‌تندرووقسی بودندکه گاهی دختررالایق آن نمیدانستند مخارجی برایش عهده‌دارشوند وازقوت و

(✡) ای مؤمنین، برای شما جایز نیست که زنها را بارث ببرید . قرآن ٤-٢٣

غذای خود به آنها بدهند .

روح محمد درمقابل هریك ازاین مناظر ملرزید ، رگ آبی که درمیان پیشانیش خفته بود برجسته میشد . مانند شیری که اززنجیر این اسارات ها درعذاب باشد بناچاری راه خارج راپیش گرفته وبصحرا میرفت . همین تأثرات شدید او بود که بعدها از زبان خدا درخصوص عادت اولی بدینگونه سخن گفت :

« روزی که خورشید درهم پیچیده شود ، ستارگان برزمین سقوط کنند ، کوهها از جای خودکنده شوند . . . دریا هـا سوزنده شوند ، آسمان پراکنده شود ، دوزخ افروخته شود ، دختران زنده بگور شده سرازقبر بدرآورند وسئوال شود بچه گناهی آنها راکشته اید ؟ آنوقت هرکس میداند برای اعمال اوچه آماده شده است (☆) .

ودرخصوص عادات دومی این راگفت . «فرزندان خود را ازبیم ناداری نکشید ما روزی دهندهٔ آنها هستیم وکشتن آنها لغزش وگناه بزرگی است (☆☆) .

این قوانین ، این عادات ، این حکومت ، ایـن طبقه بندی اجتماع مردم ، همه ثابت ولایتغیر بود . زنهاهمیشه درچنگال مردها ،مردها پیوسته درزنجیر عادات،عادات دائم در قوت و رو بشدت . فقرا همیشه فقیر و اغنیا پیوسته همان امواج ثروت را در اطراف خود داشتند . هیچگاه ثروت وفقر جای خود راعوض نمیکرد . صدای آوازه خوانهای اغنیا ونالهٔ فقرا هردو به آسمان میرفت . ولی آسمان کرکجاگوش میدهد !

قمار تنها وسیلهٔ تغییر فقر و ثروت از جای خود بود . بهمین جهة آنهمه شیوع یافته وآنهمه تنوع پیداکرده بود ، باین درجه که اشخاص پس ازباختن دارائی خویش قمار راروی شخص خود وآزادی خویشتن بازی میکردند واگر میباختند غلام شخص برنده میشدند العاص بن هشام بدینگونه آزادی خودرا ــ پس ازدارائی خود ــ به ابولهب باخت و غلام او شد .

(☆) سوره ۸۱ آیه‌های ۱-۲-۳-۶-۸-۹ .

(☆☆) سوره ۱۷ آیه ۳۱ .



ابوطالب با اینکه از بزرگان قریش بود ولی ثروتی نداشت.

ثروت و دارائی کمتر با محبوبیت وبزرگی اخلاقی توأم تواند شد.

ابوطالب دومی را داشت وباسنگینی عائله روزگار سختی میگذراند.

شخص بزرگ وعزیز قوم کمتر میتواند ازفقر خود حتی با نزدیکترین افراد چیزی بگوید. تحمل اولی را آسانتر ازدومی میداند.

معذلك روزی بناچاری مشکل خودرا به محمد گفت. با او مشورت کرد چه راهی درزندگی خود باز کند زیرا بفکرش آمده بود که میتواند ازطهارت روح و پاکی نظر او استفاده کند.

محمد در آنوقت موردعلاقهٔ همه بود. بطحاء بدرستکاری وامانت او معتقد بود، فقرا برفتار پرعاطفه‌اش.

ابوطالب به محمد گفت:

- آیا توحاضری بکاری مشغول شوی که گشایش امور من در آن باشد؟

محمد - باکمال میل.

ابوطالب ازخانه خارج شد؛ به تنهائی راه خانه خدیجه را پیش گرفت.

فصل بیست و سوم

خدیجه

راه خانهٔ خدیجه راه امید بود. توده مردم بت‌های رنگارنك را بعادت دوست میداشتند ولی خدیجه را با تجربه‌های خود. خدیجه دردل آنها بود وبتها درفکرشان؛ فکری که گاه بگاه پردهٔ شك بر آن می‌افتاد ولی قلب آنها نسبت بخدیجه هیچگاه تیره نمیشد.

خدیجه که بود؟

ازتعریفات معمولی کتابها خارج‌شویم. چه فایده دارد ما بدانیم او دختر خویلد یا پسرعموی ورقه حکیم عرب، خدیجه شخصیتی داشت که بعدها خویشان او با نسبت بوی معروف شدند و برای خاطراو درمیان هزاران کتاب جای گرفته و درفکر میلیونها بشر ورود کردند.

معاصرین خدیجه باو « سیده قریش » میگفتند، دستهٔ دیگراورا « ام‌المؤمنین » خواندند، ولی‌نام دیگری داشت که وجـدان عالی بشریت در مقابل آن خم می‌شد. هریتیمی که درحیات خود نقطهٔ اتکاء نمییافت، هرپدری که نمیتوانست برای فرزندان خودلقمهٔ نانی‌تحصیل کند، هرزنی که ازکشته‌شدن شوهرش بی‌پناه میماند، هررنج‌دیده، صدمه‌کشیده وبی پناه راه خانهٔ خدیجه را پیش میگرفت. به ثروت ومهربانی او پناه میبرد وبابشره پرلطف وعنایت او جراحات قلب خود را مرهم میگذارد بدین‌جهة این طبقه ازمردم نام دیگری بوی داده بودند:

ــ مادر یتیمها.

دسته‌دسته زنهای بینوا دست بچه‌های خودراگرفته و یا آنها را بدوش انداخته

بخانهٔ اومیرفتند . خانهٔ اودوعلامت داشت : یکی قبهٔ سبزی که بربام آن بود ، دیگری آمدو شد و ازدحامی که درطریق خانهٔ او بود .

خدیجه دوست داشت بفقرا وستمدیدگان کمک کند، آنهارا در هرموقع از روز یاشب میپذیرفت، مهربانی‌میکرد، باآنها سخن‌میگفت و بدرددل آنها گوش میداد، دست نوازش بسروصورت بچه‌های آنها میکشید و اشکهای چشم مادران را پاك میکرد که بوسه های آنها با قطرات اشکشان بدست او می‌نشست ؛ آنوقت میسره را میخواند ، کیسه‌های پول را میاوردند و میان آنها تقسیم میکرد .

خدیجه ثروت بسیاری داشت ، شترهای زیاد او در راههای تجارتی مکه کار میکردند ، عمارتش یکی از بهترین خانه‌های مکه محسوب میشد . بنای دو طبقه بود با ایوانهای‌کوچك مشرف بر کعبه و برراه شام، طرف دست چپ درب خانه‌اش سنگی بود به بزرگی یکذرع و یکوجب که بعدها محمد درمقابل تیرهائیکه ازمنزل ابی‌لهب میامد بزیر آن پناه‌میبرد(۱) یکطرف‌خانه جای‌سکنای خودش‌بود، طرف دیگرمنزلگاه مهمانان او . در اطاق خودش که مشرف بکعبه بود صندلیهای عاج‌نشان و صدف نشان و حریرهای هند و زربفتهای ایران که عمالش آورده بودند ، دیده می‌شد . بهریك از عمالش بغیر از مخارجشان سالی دوشتر میداد . خودش بهترین لباسهای ابریشمی‌راکه ازخارج‌میاوردندببرمیکرد ، وهرچیز خوبی را ازطرف یا بشکل هدیه ویابرای فروش بخانه او میاوردند . در اطاق خوابش یك چراغ برنج قلمزنی ممتازکه مردم آنرا طلا تصور میکردند موجود بود . هروقت کاروانهای مکه از یمن و شام برمیگشتند چیزهای تازه‌ای در اطاق خدیجه دیده میشد و دخترهای مکه بدین‌جهة همیشه بخانهٔ او میامدند .

خدیجه ازشوی دوم خود یك پسر داشت که درسه‌سالگی پدرش فوت کرد . این پسرغالباً ازاو یاد میکرد و نامش‌را باینطور بزبان میاورد : ابوهالی(۲)

هریك از یادآوریهای این‌طفلك زخمی بود بدل مادر، خدیجه رنج یك یتیم را دراعماق قلب احساس‌میکرد .

انس روزهای خدیجه با مردمی بود کــه بخانهٔ او میامدند و سرگذشتهائی از زندگی و کارهای خود میگفتند ولی انس شبهای او با این طفلك بی‌زبان و ورقه آن پیرمرد بی‌چشم بود؛ گاهی بشیرین زبانی اولی و زمانی باگفته‌های پرتجربه دومی وقت میگذراند.



یك شبی تیره و تاریك که خدیجه در اطاق خود با طفلش بازی میکرد ، این انس معصومانهٔ او پاره شد . میسره غلامش ورود کرد :

ـ زنی باکوله‌بار، لرزان وگریان، آمده و تو را میخواهد .

زن جوانی که تمام سروقسمتی ازصورت را با «معجری» پیچیده بود وارد شد . نفس نفس میزد، کوله‌باری که به‌پشت داشت زمین‌گذارد ، دست را از آستین عبا بیرون آورد و معجری که تا بالای دماغش را پوشانده پائین کشید بطوریکه خالهای آبی و مصنوعی مچ دست و چانهٔ او نمایان گشت . کوله بار را باز و دختر بچه‌ای جلو چشم خدیجه گذارد :

ـ خدیجه بدادم برس ! . . این را توبگیر ، هر کاری میخواهی با آن بکن . . . پدرش ... میخواهد این را دفن کند . . . از روز اول که علائم وجود او درمن پیدا شد گفت : « اگر پسر بود مال من و اگر دختر بود مال قبر . » پس از آن هر روز آنرا تکرارمیکرد .

من همینکه احساس کردم این بار را باید زمین گذارم از ترس به بیابان فرار کردم . طفلم در همانجا بدنیا آمد . دیگر بمنزل برنگشتم ، زیرا میدانستم باید بقبر تحویلش دهم بمکه آمدم در آنجا پنهان شدم ... به‌هبل پناه بردم ولی‌اوهم نتوانست ... چه‌میگفتم... ولی‌شوهرم‌که بدنبالم بود... ایکاش‌مرا میکشت... به‌این حیف نیست این دختر زنده‌بگور شود ... چه کنم من این را دوست دارم ... تو جان این طفل را بخر . بگذار تنها مرا بکشد ...

زن گریه میکند و روی پای خدیجه میافتد .

خدیجه (اورا بلندمیکند) : نگران مباش، دختر تومثل‌هند(۱) من عزیزاست. مطمئن‌باش من اورا نگاه میدارم .

زن ـ اگر اوبیاید !

خدیجه ـ دراینجا کاری نمیتواند بکند .

خدیجه با سخنان خود او را آرام کرد . سرگذشت زندگی او را که زن میل داشت برایش‌نقل کند، با دقتی‌شنید . بمیسره دستور داد او وطفلش را درعمارت خود جای دهد .

آن شب را خدیجه تا پاسی‌ازشب خوابش‌نبرد . روحش‌تکان شدیدی خورده و پیوسته گفته‌های او بخاطرش میامد . فکرمیکرد این چه عادت شومی است که برعرب مستولی‌شده . فکر میکرد اینها چقدرقسی، بیرحم و چقدر بی‌عاطفه‌اند . ازترس ننك خیالی به‌ننك حقیقی تن درمیدهند .

خدیجه بالاخره بزحمت وبامشقتی‌خوابید ولی‌صبح خوشحال‌ازخواب برخاست همینکه ورقه بسراغش‌آمد اول‌کلمه‌اش باو این‌بود :

ـ دیشب خواب غریبی دیدم ؛ دیدم خورشید بالای مکه چرخ خورد ؛ بطرف پائین‌آمد، نزدیك ونزدیکترشد . بزمین رسید . من همینطورنگاهش‌میکردم ومراقب بودم‌کجا فرود میاید. دیدم بطرف منزل من فرودآمد . روشنائی‌عظیم آن مرا خیره و ترسان ساخت . ازخواب پریدم .

ورقه که زبان عبری‌را میدانست ودرمیان دانشهای‌خود درتعبیرخواب اختصاص داشت گفت :

ـ مرد بزرگی با تو ازدواج خواهد کرد که شهرت و اهمیت او بسیار خواهد بود .

خون بصورت خدیجه که از زنهای محجوب قریش بود متوجه شد و باز از او پرسش کرد .

از آنروزببعد این‌خواب واین‌تعبیرهمیشه بخاطراوبود. جوانان‌قریش که پیوسته

برای خواستگاری اومیامدند، آنهارا بااین‌خواب‌خود تطبیق‌میکرد وبهیچکدام جواب موافق نمیداد .

در یکی‌ازاعیاد بزرك که درماه رجب تشکیل میشد وتمام زنهای مکه در مقابل ی‌جمع‌میشدند ولباسهای رنگارنك‌خودرا میپوشیدند، خدیجه، بایکدسته ازدختران ریش در صحن کعبه نشسته بود . دخترهای خوشحال و سیاه چشم ، سبزه ، با موهای سبرنك وبلند دور او حلقه زده بودند . ناگهان کمپیری خمیده وگوژپشت با ریشهای سپید و بلند ، قیافه‌ای چروك‌خورده ، دماغ کشیده وابروان پیوسته‌کـه موهای بلند و سپید آن‌که بروی دیدگانش خم شده بود با قدمهای آهسته ولرزان‌که عصای گره‌دار بدست داشت وپ‌ی سوم او شده بود جلوآمد سراومانند قدمهایش‌رعشه داشت . جلو آمد دخترها او را بهمدیگر نشان دادند . همه بوی نگاه‌کردند . نگاه‌کردند به‌بینند یك نفر پیره‌مرد سالخورده و فرتوت کـه در جوار مرك زیست میکند ، چگونه در این‌دنیای جوان راه میرود . سروصورت اورا بیکدیگر نشان می‌دادند ومیخندیدند .

ناگهان ازآن قالب متحرك وپرمو صدائی بریده بریده بلند شد مثل‌اینکه از ته چاه بیرون میاید . دختران وحشت‌زده رمیده و ساکت شدند .

ـ ای دختران قریش ، ظهور مرد بزرك نزدیك شده . بگوئید کدامیك از شما دست زناشوئی‌بوی میدهید؟ (۱)

لحظه‌ای سکوت برهمهٔ آنها مستولی‌شد ، پس‌ازآن قهقهه‌ای‌که ازترس و امید بوجودآمده بود درمیانشان ترکید . شروع بسخریه پیره‌مرد کردند و بعضی سنك‌ریزه بوی پرتاب نمودند .

ولی‌قلب خدیجه‌که ازگفتاراو تکان خورده بود بی‌اختیار بعالمی متوجه شدکه شبیه بخواب وخیال وشبیه صورتی‌بودکه درته یك چاه افتاده وسنگی‌آب آنرا لرزان ساخته باشد بدخترها فرمان دادکه دست ازآزار پیره‌مرد بردارند .



آنروزی‌که ابوطالب درعمارت با شکوه او ورود کرد، جمعی‌اززنها و دختران

قریش نزد او بودند .

خدیجه باستقبال سیدقریش شتافت . همه باین بزرگ قبیله احترام میگذاردند :

ابوطالب ـ ای خدیجه آمده‌ام از تو خواهشی کنم .

خدیجه ـ باکمال میل انجام میدهم .

ابوطالب ـ تو همه‌ساله کسی‌را برای تجارت بشام میفرستی ومزد اورا دو شتر میدهی. اگر امسال که رفتن کاروان نزدیك شده کسی‌را درنظر نگرفته‌ای من برادرزادهٔ خودرا بتو پیشنهاد میکنم .

خدیجه ـ امین را میگوئی؟

ابوطالب ـ آری .

خدیجه ـ ای بزرك قریش ، اگر تو برای یك ناشناس این تقاضا را کرده بودی میپذیرفتم چه رسد به برادرزاده‌ات که بدرستکاری و امانت معروف است . منهم این گفتهٔ او را شنیده‌ام « کسیکه امانت ندارد ایمان ندارد و کسیکه عهد و وفا ندارد دین ندارد(۱)»

وقتیکه ابوطالب ازمنزل خدیجه خارج شد مسرتی درقیافهٔ او دیده میشد واین جملهٔ آخرین خدیجه درخاطره‌اش نقش بسته بود :

ـ امین با همین کاروان برود .

فصل بیست و چهارم

طلوع ستارهٔ جدید در زندگی محمد

محمد برخدیجه ورود کرد .

چشمان سیاه و درشتش با پای مژه های چشمش همرنك بود . مژه های بلند ، پرپشت و برگشته‌اش بطور وضوح نمایان بود . حلقهٔ چشمش‌ازهوش و ذکاوت پربود و برق آن دردل هر بیننده باقی میماند .

در سپیدی چشمش رنگی متمایل بکلی دیده میشد . ابروهایش کمانی ولی موهای پرپشت و بسیار نبود . میان ابروانش دانگی‌چندنرمك و سیاه‌مو دیده میشد . پیشانیش بلند و نیم صفحهٔ سپیدی در میان موهایش تشکیل داده بود . عادت زناشوئی باکنیزان درمیان عرب، خصوصاً درشهرها، پاکی‌نژادشان را قدری مشوش‌ساخته بود . ولی محمد از این اختلاط خون مصون مانده بود . در دیدگان او نفوذ غریبی بود . میگفتند نورچشمانش تا مسافت بسیار دوری میرود، ستاره‌ها را در آسمان واندیشه‌ها را درفکرمردم میبیند . مشهور بود درپروین یازده ستاره می‌بینند . وریدی آبی میان پیشانیش‌خفته بود که هنگام خشم برجسته وکبود میشد . ولی هیچگاه این خشم او برای خودش نبود . در مواقعی‌که تجاوزی به‌بیگناه و یا توهینی به‌یزدان میدید ، آن برجستگی‌نمایان میگشت . موهای سرش‌اندکی‌مجعد بود . ریش بسیارانبوه وسیاهش نیم‌دائره‌ای بصورتش زده بود. ولی‌گونه‌های روشنش‌را نپوشانده بود . سرش بزرك و استخوان‌بندی عضلاتش‌محکم بود . دست‌وپایش نسبتاً بزرك ولی‌ظریف ومیگفتندکف دستش‌بسان ابریشم نرم بود . وقتیکه راه میرفت مثل‌این‌بودکه درسراشیبی‌قدم مینهد، تند ولی‌محکم بود . هنگام سخن دندانهای سپیدش‌لمعه‌ای مانند مروارید داشت . دو دندان جلوش ازهم بازبود . وقتیکه دهان را میبست بهترین شکل و خنام لبها را پیدا

میکرد. بسان لبهای حجاری‌شده محکم روی‌هم می‌نشست. غالباً تبسمی بر لبهای درشت او میدرخشید، تبسمی که ازدل راستگویش برمیخاست. قدش متوسط ولی بلند بنظر میامد. مزاجش حاد ولی درمقابل ضعفا و بیچارگان مثل یك طفل غمگین وافسرده میشد. کمترسخن میگفت ولی وقتیکه لب بگفتار میگشود گفته‌هایش درشنونده تأثیرداشت. کلمه‌هائی که ازدهانش بیرون میامد مثل این بود که جان دارد، در هوا پروازمیکند. کم بود اما زنده، فصیح بـود و هریك از حروف کلمات او بخوبی شنیده میشد. در آهنگش لحن انعکاس‌داری بود. شمشیری بعادت عرب حمایل داشت و گیسوان دوشقهٔ سیاهش ازطرفین گوشش آویزان بود. عمامه‌ای بشکل هاله نوری برسرداشت. دربشره او شعاعی نمایان بود که بزرگی و جلالش‌را نشان میداد. حس‌میشد برای فرمان دادن خلق شده، مردم بی‌اختیار بگفته‌هـای او اطاعت میکردند، همه چیز او را ستایش مینمودند، نجابت و ملایمتش را، امانت و صداقتش را. قوت جسمی او مانند قوت معنویش بود.

وقتیکه خدیجه این قیافه را برای اولین دفعه در مقابل خود دید، رنگی چون گل میخك در زیر پوست بشره‌اش دوید. چنـد تن از دختران قریش مانند همیشه پهلویش بودند.

خدیجه ـ امین، تو بشام میروی وکارهای تجارتی‌مرا عهده‌دار میشوی. خرید اینجا وخرید شام را باختیار تو وامیگذارم.

محمد ـ قبول میکنم.

خدیجه بمیسره غلامش دستورداد پول بیاورد. او چندکیسه پول طلا، سکهٔ ساسانی و روم آورد، جلو محمد گذارد.

خدیجه ـ میسره‌هم ازمن خواسته است که با تو بیاید. اجرت عمل تورا چهار شتر مقررمیکنم.

محمد درتمام مذاکرات باخدیجه چشمش بزمین بود.

مردم راست میگفتند که حیای محمد از یك دختر باکره‌ای که پشت پرده باشد

بیشتر است

وقتی که محمد ازخانهٔ خدیجه خارج شد میسره کیسه‌های پول را بدنبالش برد.

خدیجه (بدوستانش) ـ دیدید ؟ چشمهای سیاه او هیچگاه بصورت من نیافتاد . چه فرق بسیاری است بین او و جوانهای قریش که از روز مرك ابوهاله تاکنون درب خانهٔ مرا ترك نمیگویند .



ماههای بعد بنظرخدیجه بسیارطولانی آمد . خورشید درآسمان سنگین‌شده و ماه به‌آهستگی حرکت میکرد . هیچوقت شام باین دوری نبود و کاروان باین کندی رفت و آمد نداشت .

بالاخره یکروزکه خدیجه دربروارهٔ خود روی‌صندلی‌عاج‌نشان نشسته ونظرش را براه شام دوخته بود و دلش زودترازطبل ورود کاروان را بوی خبر داده بود قافله را دیدکه ازمیان‌کوهها بیرون‌آمد و رفته‌رفته نمایان شد . شترهای خود را دیدکه با کالای سنگین بداخل‌مکه ورود کردند .

چیزی نگذشت که میسره بپاهای او افتاد .

اولین‌سؤال خدیجه این بود :

ـ امین درچه‌حال است ؟ آیا ازاین‌سفر خسته ورنجور نشده ؟

میسره ـ نه . چیزها دراین سفر ازاو دیدم. یك شب دوتا ازشترهای ما مریض شدند بدانگونه‌که هیچ امید بفردای حرکت آنها نداشتیم. من با وحشت بچادرمحمد رفتم . آمد . شترها را دید . دستی بسر وصورت آنها‌کشید وگفت : « بیمناك مباش ، فردا صبح همین دوشتر جلوتمام قافله خواهد افتاد. » او بچادرش رفت . ومن تا بصبح خوابم نبرد زیرا بارهای ما دربیابان میافتاد. ولی‌صبح همانطورشدکه اوگفته‌بود. آن دوشتر تاشام جلوقافله حرکت‌کردند. اما ازخریدوفروش اوبگویم. دردستهایش برکت بسیاری است . تاکنون اینقدر از فروش کالای خود سود نبرده بودیم. تمام مردم قافله

سگفتند «بنات‌الله(۱)»، دختران خدا، به‌امین نظردارند وخدیجه شخص‌خوبی‌را برای تجارت خود انتخاب کرده .

میسره بعجله ازاین‌قبیل سخنها گفت وازمشاهدات خود نقل‌کرد .

خدیجه فقط این‌جواب را داد :

- درروح این‌جوان عالم دیگری است که ستارگان مخصوص‌خودش‌را دارد .

همین‌وقت بود که محمدهم ورود کرد .

بااینکه خدیجه ازاین‌تجارت آخری خود سود بسیاربرد، محمد بیش‌ازهمان‌که ابتدا با خدیجه قرار داده بود چیزی نگرفت . آنراهم تقدیم عمویش‌کرد : بدینگونه گشایشی درکار ابوطالب پیدا شد ومسرتی در عائلهٔ بزرك او .

محمد دوباره بهمان‌گوشه گیری وزندگی‌منفرد خود وگردشهای‌تنها درکوههای اطراف مکه پرداخت . درمکه بخانهٔ فقرا میرفت، بآنهاکمك مینمود، آب برای آنها میکشید ، بزهایشان را میدوشید ، بدرد دل آنهاگوش میداد . محمد بآنها مجال میداد که هرچه دردل دارند بگویند وسپس آنهارا بااین گفتار دلخوش میساخت : « خداوند هرکس را دوست دارد دچار سختیش میکند تا بیشتربسوی خود نزدیکش بسازد.» و غالباً پس ازاین‌نوع ملاقاتها به‌بیابان و بکوهها میرفت .

آیا آن نقاط تسلیتی‌بوی میداد یا بهتر تفکرات اورا دربرمیگرفت ؟



روزی درخارج مکه زنی برسرچاه بود و سگی درچند قدمی‌او . سك گرتشنه بود و زن فاحشه پیر . سك مریض موهـای بدنش ریخته و لکهائی پیدا کرده بود . زن مزبور پارچه‌ای‌که بدور سر داشت بازکرد ، بخیکی بسته و آب از چاه درآورد، جلو سك‌گذارد . حیوان له‌له‌زنان خود را بطرف خیك آب‌کشید ، جرعه‌های بزرك نوشید . چند عربی که آنجا برای بردن‌آب ایستاده بودندگفتند : « بااین‌سك چرا آب میدهی ومارا معطل‌میکنی؟ بگذاربمیرد و زودتر راحت شود.»

(۱) قسمتی ازعربها فرشتگان‌را پرستش‌میکردند وآنهارا «بنات‌الله» میخواندند

زن سر بآسمان برداشت .

محمد پس‌ازبعثت وموفقیتش روزی راجع‌بلزوم رعایت حیوانات برای عربهائی گفتگومیکرد که بحیات انسان وقعی‌نمیگذاشتند، این‌جمله راگفت :

« زنی‌فاحشه سگی‌را تشنه دیدکه بحال نزع است . کفش خودرا به‌معجر خود بست، درچاه فروکرد، آب کشید وبه‌سگ دادکه ازمرگ نجات یابد . به پاداش همین عمل‌به‌بهشت میرود .»

عربهای بیابانی‌بیکدیگر نگاه کردند !...

فصل بیست و پنجم

عشقی که دنیائی بوجود آورد

« خدا در بهشت قصری ازجواهر برای خدیجه
آفریده که در آن نه‌خستگی و نه صدای بلند
یافت میشود (۱) . » «پیامبر»

سبدهای کوچك خرما، نانهای شیرین، عسل وسرشیر در کاسه‌های نقره قلمزده، گردو و پسته در جامهای برنجی‌بود ، تنگهای بدل‌چینی که باگل پخته ساخته و روی آنرا با ورقهٔ از چینی میپوشاندند وگلهائی برنك لاجوردی داشت و فقط چندتا نظیر آن در مکه بود و بهترینش را عمال خدیجه برایش آورده بودند پرازشیر و یکنوع شربتی بود که تازه درمکه آنرا آموخته بودند وبدان «فالوذج» میگفتند . این همان پالودهٔ ایران است کـه عبدالله‌بن جدعان موقعیکه بدربار کسری رفت آنرا در آنجا نوشید و لذتی از آن برد . پرسید کـه آنرا چگونه درست میکنند . وقتی بمـکه برگشت آنرا ساخت و در ظرفهای بزرك درب مسجد گذارد و فریاد زد کـه هرکه فالوذج میخواهد حاضرشود(۲). از آن‌تاریخ به‌بعد پالوده یکی‌ازه‌طبوعترین‌مشروبهای انها شد .

اطلس وحریر هند با شالهای‌کشمیرروی تشکها فرش شده بود .

محمد و خدیجه یکی بیست و پنج ساله و دیگری چهل ساله (۳) پهلوی‌هم ، ورقه پسرعموی خدیجه وابوطالب عموی محمد باچندنفردیگرجلوآنها نشسته بودند. همـه گوش بخطبهٔ ابوطالب داده بودند . کلماتش مانند مهره‌ای که در طاس افکنند صدا میکرد .

اول خطبه‌اش حمد وستایش خدا بود . آخرش‌این‌کلمات بود :

«محمد برادرزادهٔ من، ازهر گونه ثروتی‌محروم است . اساساً ثروت سایه‌ایست رفتنی وتقوا واصل ونسب چیزی است ماندنی، هیچ مالی با آن برابری نمیکند . این عروسی وازدواج درآسمانها تقدیس ومبارك شده . »

تمام حضار چشمها را بدهان ابوطالب دوخته بودند . محمد و خدیجه که تا آنوقت هردو سربزیر داشتند ، نگاهی بیکدگر کردند . ویك الهام متحد بقلب هردو آنها نشست .

محمد دردیدگان خدیجه پرتوی ازمهروعشق ملکوتی دید، درچشمهای سیاه و پرمژه خدیجه خدا را دید . اصطرلاب اسرار ابدیت و خالقیت را تماشاکرد . دیدگان خدیجه برای محمد بسان بلوری‌بود که دنیای دیگری‌را باالوان قشنك وصافیش‌بچشم وی منعکس کرد .

اگر بگوئیم انوار و الهامات معنوی از چشم خدیجه بدیدگان محمد پرتوافکن گردید و اگر بگوئیم نصف بیشتر محمد از روح و القاء خدیجه ساخته شد مبالغه نکرده‌ایم .

خدیجه وقتی محمد را دید ، نشست انوار آسمانی و غیرمعمولی را در اعماق چشم او تماشا کرد . او نمی‌دانست که راه عبور آنهمه اسرار آفرینش چشم خودش بوده وازآنجا بدیدگان محمد نشسته است . او تنها صفحهٔ ثابت‌شده آنرا در دیدگان شویش‌دید .

محمد احساس کرد که خدای مهربانش با وجود خدیجه درب دنیای جدیدی برویش گشوده است .

خدیجه احساس کرد که با محمد بعالمی از جلال و افتخار پرواز میکند . خود خدیجه این‌ازدواج را خواسته بود وخود اوهم وسائلش‌را فراهم آورده بود (۱) .

انعکاس‌این‌تبادل جرقه‌های روحانی درروح‌تمام حضاراثر کرده وهر کدام سهمی ازاین‌شادمانی یافته بودند .

خدیجه از قلب چیزی بیشتر به محمد داده بود . محمد از عشق معمولی چیزی

بیشتر ازاو گرفته بود .

محمد از دریچهٔ عشق خدیجه بعشق خدا و بعشق حقیقت واحد و آن گلستان لایزال ورود کرده‌بود ودنیای جدیدی بسلیقهٔ خود بوجود آورد . مالك آن دنیا محمد بود ومالك دل محمد خدیجه ومالك هردو خدا .

این خـدا بود که یکروز نور خود را بکوه زد تا موسی ببیند . کوه ترکید و شکست (۱) . روزدیگر درچشم خدیجه پرتوافکن ساخت که تابش آن بگونه‌های او منعکس گردید وبرای همیشه درصورت خدیجه باقی‌ماند ومحمد ناظر آن .

محمد از دیدار آن عالم که مانند رؤیاهای صادق او بود ، خدیجه که از دیدن تعبیرخواب پیشین‌خود در وجود محمد شادمان بود ، درروی لبهای هردو آنها دونیمه ازیك تبسم بوجود آمده بود که اگر آنهارا جمع میکردیم یکی‌میشد ونام تبسم‌احدیت را درصورت مخلوق خوب خود میگرفت . خدا در صورت بندگان پرهیزکارش تبسم میکند وشادمانی خودرا هویدا میسازد .

بدن آنها درمجلس‌عروسی وروحشان درعالمی که ازعشق صافی‌وبی‌درد تشکیل یافته بود سیرمیکرد .

وقتیکه همه‌شادمان میرفتند، درب‌خانه خدیجه صدای‌شکرانهٔ فقرا که‌قطعه‌های بزرك شتر کشته‌شده را میگرفتند و دعا میکردند بلند بود .

فصل بیست و ششم

درجستجوی چه بود

مرواریدها ، پارچه های نازك ابریشمی موصل وحریرهای شام ، فرشهای قیمتی خانه خدیجه،سینیها وچرغهای برنجی شام که مانند تور بادست مشبك وقلم زنی کرده بودند ، صندلیها ومیزهائی که عاج وصدف نشان بود ، ظرفهای بدل چینی که عربها از ایرانیان آموخته بودند جملگی آنها دراطاقهای خدیجه میدرخشید . صندوق‌های طلا ونقره وسکه‌های ساسانی ورومی وحیره‌ای وگله‌های گوسفند وشتر او ، اینهاکه‌حیات پرنعمت‌وآسایشی را درخانه خدیجه‌بوجود آورده بود تأثیری‌درمحمد نکرد .زندگی پیشین اورا ازدستش نگرفت .

همان سادگی ، همان دوری از اجتماع وهمان دیدار های گاه وبیگاه را ازفقرا وگردش های تك وتنها رادرکوه‌ها داشت ،

بدنبال چه میگشت ودرجستجوی که بود ؟ چه میخواست ؟

مرحله ۲۵ سالگی عمر[؟] بافراوانی‌مال چیزهائی است که هدف هرانسانی است . دوسر چشمه است ، دوسعادتی است که همه آنرا خواهانند . دوصفحه درخشانی‌است که خوشیها وکامرانیها باحروف طلائی درآن نقش بسته ولی این دو چیز یا این دو «همه چیز» نتوانستند روح محمد را از جای خود تکان دهند . محمد از همان وقت جوانی این الهام فکری راگرفته بود که خودش بعدها برای پیروانش گفت :«چیزی که ازهمه بیشتر برای شما میترسم مال وجاهی است که دراین دنیا بشما داده شده . »

عصرها بزرگان قریش بنا به معمول درکعبه می نشستند ؛ فرزندان عبدالدار ، صفوان بن‌امیه‌ها ، عتبه‌ها ، ولیدبن مغیره‌ها، ابوسفیان وابو جهل‌ها عثمان‌بن عفانهاکه

(٭) طبقات ابن‌سعد جلد ۳ ص ۵۳

ثروتش را روز قتلش به‌سی‌ملیون و پانصد هزار درهم تخمین کردند(*)هر کدام باردا و عبای خود چار زانو مینشستند . از منافع کاروان ، از استفاده هائی که برده‌اند ، از اخبار گوناگون عرب وشام وایران گفتگو میکردند . غالباً اشخاص فقیر ژنده پوش را میدیدند که دور آنها چمپاتمه‌زده ، درعبای خود فرو رفته و گردن خود رابسوی آنها مانندقاز درازکرده بودند. بادیدگان پرحسرت ودرد ناك به گفته های آنها گوش میدادند برای چه ؟ آنها نه‌درآن منافع سهیم بودند ، نه‌ازآن خبرها سودی داشتند .

شاید برای اینکه شبها برای زن‌وبچه‌های خود حکایت کنند وشاید برای‌اینکه بدانند چه وقت باید بفرمان آنهامانند ملخ بمیدان جنگ بریزند . اینها غالباًزخمهائی درصورت‌وبدن خودداشتندولی‌زخمهائی‌عمیقتر دردل داشتند . همین دومیها را محمد بیشتر دوست میداشت مرهــم گذارد و باگفته‌های خود وکمك هائی ازثروت خدیجه التیام دهد .

خدیجه برای محمد سه پسر آورد : قاسم ، طیب ، طاهر . ولی هیچیك برای او نماندند .

محمد سی ساله شد که دختری بنام زینب پیداکرد . درسی و سه سالگی خدا رقیه رابوی داد وبعدها ام کلثوم و فاطمه رایافت .(۱)

محمد تمام خوشحالیش درخانه ومطالعاتش دربیابان وستاره‌ها ومعاشرتش در خانه‌های دردمندان ودقت درعادات و آداب زندگی افراد بود .

یکروز دربازار مکه اجتماعی ازمردم دید . محمد ایستاد . چند نفر قماربازی میکردند . عربی رادید که مشغول بازی است . خانه‌اش را باخت ، شترش را باخت ، ده‌سال اززندگی خودش راهم باخت ود رقید اسارت برنده در آمد . محمد آن روز بیش ازهمه روز درکوههای اطراف ماند . وشبرا دیرتر به‌خانه برگشت .

روزی غلامهای خدیجه به‌محمد خبر دادند زنی بدوی بدرب خانه آمده وا و رامیجوید . محمد باستقبال اوشتافت . اورا واردکرد . بخدیجه معرفیش نمود . حلیمه گرد آلود بود . محمد بادست خودگرد وخاکها راازصورتش پاك کرد .

جلو خدیجه نشاند . حلیمه لاغر تر ازپیش چهره‌اش خشك شده و کم جلا بود . فقر و بی‌چیزی صورتش رامکیده‌ورنگی‌افسرده‌بدان‌داده‌بود ، کمرش‌اندکی کمانی شده بود بخدیجه گفت :

ــ تاوقتیکه محمد پیش مابود چه‌روزگار خوشی داشتیم ! گوسفندهای ماچاق پستانهایشان پرشیر، اراضی سبز وخرم ، جره‌های ما پر از آب و خیکهای ما مملو از شیر بود . چقدر طفولیت محمد قشنگ بود . ما میدیدیم که برکت ونعمت از وجود اوبا نور چشم اوبروی همه چیز مامیریزد .

ولی ازوقتیکه اورفت . اینهمه سال های دراز مثل یك چاه‌گودی بودکه‌هرچه بالاتر میآمدیم سر از آن بیرون نمیکردم .

حلیمه چشم های خود راپاك کرد محمد وخدیجه هر دوهمان تأثر رایافتند

حلیمه(خطاب به‌محمد) ــ آن‌گله بزرگ که تودیدی از دستمان رفت در یك خشکسالی‌بینظیر که یك برگ‌سبز ویك حبه دربیابان نبود ، همه رمه مامرد .شوهرم و فرزندم وخودم هم مریض شدیم . چقدر طول‌کشید و چقدر ما را صدمه زد . مگر من وحارث وضمره ساعتی بی‌یاد تو میماندیم ! . .

باز بغض‌گلوگیرش شد .

محمدکه بسخنان حلیمه‌گوش میداد تمام زندگی طفولیت خود رادر زیرچادر های بدوی و آن حیات ساده وپرمهر رابخاطر میاورد . بالاخره گفت :

ــ مادر من ، همیشه‌به‌خدا توکل داشته‌باش . اورزق شما رامانند طیور میدهد هیچ وسوسه بخود راه مده . قلب جای خداست مگذار شیطان درآن لانه‌کنند .

حلیمه بالحن نالان شکر کرد . محمددستهای اوراگرفت ونوازش نمود . ظرف عسل خودش رابا پسته‌های ایران جلو اوگذاشت .

آن روز راحلیمه پیش آنها ماند وقوتی ازگفته‌ها ودلداریهای محمدگرفت .

وقتیکه میخواست برود ، محمد به آهستگی چیزی به خدیجه‌گفت . خدیجه

رو به حلیمه کرد: « دلم میخواهد هدیه‌ای از من قبول کنی ، زیرا من همان علاقه محمد را بتو دارم .»

سه نفری از خانه بیرون رفتند . غروب آفتاب بود و گله‌ها از صحرا باز گشت مینمودند، گردی بلند بود . ازفضای بیرون مکه تا میان دره‌ها و کوهها تمام باگوسفند و بز و شتر خط و خالی شده و خورشید آخرین شعاع خود را بروی پشم زرد و رنگارنك آنها انداخته بود . بزها جست و خیز میکردند . گوسفندها با حال تسلیم و نگاههای ساده پیش میامدند . بچه های شتر یورتمه بدنبال مادرانشان می‌دویدند . شبان‌ها سوت می‌زدند و صدائی که آن حیوانات خوب تشخیص می‌دادند برای آنهاست از حلقوم خود سر می‌دادند . گله‌های خدیجه پیشاپیش آنها میامد (۱) .

خدیجه به‌حلیمه گفت : «این گله‌ای که جلوتر ازهمه وارد میشود مال‌تو.»

اشك چشم حلیمه با تابش خوشحالی در سیمایش برق زد ، جان تازه‌ای بخود گرفت ، کلمه‌ای نیافت که احساسات دلش را بگوید بی‌اختیار صورت محمد را بوسید .

حلیمه بدنبال گله رفت . ذوق وخوشحالی مانند ذرات شعاع آفتاب دراطرافش حرکت داشت .

محمد وخدیجه تامدتی‌ایستاده بودند که همانرا به‌بینند، تماشا کنند .



روز دیگر حکیم پسرحزام ، برادرزادهٔ خدیجه از شام باز گشت ؛ یکعده غلام همراه آورد .

برده‌فروشی در آن تاریخ توسعهٔ بسیاری داشت ویکی‌از تجارتهای پرسود بود . غلامهائی که خرید و فروش میکردند یا سیاههای افریقا بودند یاکسانی که قبایل عرب درجنك ازیکدیگر اسیر میگرفتند .

حکیم درراه خودش چندجوان خریده‌بود که یکی‌از آنها طفلی‌بود نامش‌زیدبن

حارثه از قبیلهٔ بنوکلب کـه در حوالی دومةالجندل سکنی داشته و دشمنان قبیلهٔ آنها این طفل را از خانواده اش ربوده و بحکیم فروخته بودند. طفل مانند غزالی کـه در جنگ صیادش بیافتد دست بدست رفته و با حکیم بمکه آمـد. حکیم غلام هـا را بهخدیجه عرضه داشت که یکیرا خریداری کند. خدیجه همان طفلكرا خریداری کرد (۱).

محمد از نام وگذارش این طفل و زندگی خانوادگی آنها پرسشهائی کرد و از جوابهائی که طفلك میداد پیوسته قیافهٔ محمد تغییر میکرد و لحن صدایش آهسته‌تر میشد. بالاخره بخدیجه گفت:

ـ اینطفلرا بمن بهبخش.

خدیجه تقاضای شوی خود را پذیرفت. محمد فوری اورا آزادکرد. ولی زید ازخانهٔ محمد نرفت. محمد مثل فرزند اورا پذیرفت.

حارثه پدر زید که بیشازمادرش ازگمشدن طفلشمتأثربود، حالت رقت‌آوری یافته وتمام قبیله را اندوهگینساخته بود. همیشه تنها بیرون میامد، بقبایل نزدیك و دورسرمیزد، شبها بهبیابان میرفت؛ شاید میخواست شبح خیالیاورا درتاریکیبهبیند. اشعار سوزناکی میسرود ومیخواند:

«گریه بسیاری برزیدکردم ونمیدانم چهشده،
آیا دربیابان هلاكشدی یا درکوهها؟
و آیا دهر برای تو چادری شده است؟
تنها چیزی که از دنیا میخواهم بازگشت تواست.
آفتاب درموقع طلوعشاورا بیادم میاورد،
وقتیکه غروبمیکند بازخاطراتاوبرایم مجسم میشود،
وقتیکه بادها میوزد یا اورا دراطرافم برمیانگیزد.
خدایا چقدر حزن وخوف من برای او طولکشیده!
جایگاه ومنزل خودرا من روی زمینفقط پشت شتر سفید خود قراردادهام،

درجستجوی او خسته نمیشوم همانگونه که شترم خسته نخواهدشد . »

حارثه شب‌وروز خودرا به‌ندبه‌سرائی میگذراند . بالاخره دانست که پسرش را بمکه برده‌اند .

بمکه آمد ، بمنزل محمد ورود کرد وفرزندش‌را در آغوش گرفت .

محمد از منظرهٔ دیدار آنها شادمان شد . به زید گفت :

ـ تو را من از روز اول برای چنین دیداری آزادکردم . حالا که پدرت آمده او برو .

زید ازپدرش‌خواست که اجازه دهد نزد محمد بماند .

حارثه مثل هرپدری جزخوشی‌فرزند آرزو نداشت .

محمد اورا بفرزندی قبول کرد . ازآن ببعد بنام زیدبن‌محمد مشهورشد(۱)

فصل بیست و هفتم

اولین تفوق امین‌برقریش

چند سال گذشت و زمین مکه لب تر نکرد . آسمانش خشك و کوههای تیره اطرافش حرارت جهنم را منعکس‌میکردند ، مثل سم بز خشك شده بودند .

همه‌ساله هروقت باران‌دیر میکرد، مردم بسراغ هبل‌میرفتند تااینکه سوراخهای رحمت آسمان‌را بازکنند . دوسال جوابی ازاو نشنیدند . تابستانهای آن دوسال گرمتر از همه سال شد . ظهرها و عصرها هوائی مانند دم‌کوره حدادی، سوزان و خفه‌کننده فضارا میگرفت . بادی داغ و آتشین میوزید . صورتهارا میسوزاند . جره‌های آب راکه بربلندی گذاشته بودند خشك میکرد . بااینکه روزانه چندین‌بارسنگهای سیاه اطراف کعبه را آب‌پاشی میکردند شعاع آفتاب بطوری آنجا را سوزان نموده‌بودکه عربهای پابرهنه وخوگرفته‌هم روی آنها نمیتوانستند راه بروند ، میدویدند . مردم بنقاط سایه پناه میبردند ولی‌مگسها زودتر آنجارا اشغال وفضارا پرکرده بودند . درهرنقطه سایه تورهٔ سیاهی از مگس، وزوز آنها ممتد، بطوری عربها را میگزیدکه اثرش بیش‌ازخار مغیلان‌بود. بی‌اختیارناله آنها بلندمیشد وباضربت محکم آنهارا روی‌پیشانی‌وگونه‌های خود له میکردند . مردم ازبی‌آبی، ازقحطی، ازبادسام ، ازتلف‌شدن رمه خود، از همه چیز شکوه داشتند .

وقتیکه در پائیز سال سوم ابرهای تیره آسمان را فراگرفت و صداهای رعد و سرکت ماروش برق میان‌آسمان دیده شد، بارانهای درشت ومتوالی سرازیر گردید . صدای دف ونی مردم دنبال‌آنراگرفت. هرچه باران شدت میکرد مسرت وابتهاج آنها ترمیشد ولی‌هیچ‌چیز دردنیای متغیرمصون ازتغییر نیست . بزودی شادمانیها به‌حزن

واطمینانشان بوحشت وبیم تبدیل شد.

بارانهای متوالی و پرپشت آمد گوئی خیك آسمان سوراخ شده است سیلی از تمام خانه‌ها وازبالای تپه‌های بلند، ازگلوگاه کوههای اطراف مکه بدرون کوچه‌هائی کــه در سراشیبی واقع بود و از آنجا بقسمت نسبتاً مسطح مکه، به‌بطحاء و محلهٔ اشراف وبه‌کعبه واطراف آن سرازیر گردید. همه‌جا راگرفت درکوچه‌ها جویهائی روان و با خود لاشه‌های حیوانات مرده و سوسمار های بزرك وکثافاتی که مردم مکه عادتاً درب خانهٔ خود میریختند وخاك رویش‌میکردند حرکت داد. پس‌ازچند روز، بوی تعفن مکه را فراگرفت. کعبه بسان کشتی نوح روی آب افتاد ولی کسی جزهبل و بتهای دیگر در میان آن نبود. آب تا بحجرالاسود که در ارتفاع یك قامت انسان نسب شده بود بالا آمد. بوی عطری که به‌هبل میمالیدند مقهور بوی تعفن وکثافات مرداب شد. درکوچه‌ها گل و لای، سنك و شن، خانه‌های گلی روی‌هم ریخته مردم همگی برای تماشا و یا همدردی با هبل که خانه‌اش را آب برده بود بدور کعبه گرد آمدند. آب مانند دریائی‌ایستاده وگاه‌بگاه امواج خفیفی‌مانند حرکت برگهای درخت داشت. سکوت پراسراری برکعبه افتاد وحشت و اضطراب خدایان در آنجا نمایان بود در میان مؤمنین و علاقمندان کعبه و آنهاکه همه روزه بزیارت خانهٔ هبل‌میامدند حزنی‌دیگربوجودآمد که چرا نمیتوانند طواف خودرا انجام دهند. تنها ابن‌زبیر آن عرب با وفا ومتعصب بود که درهمانحال طواف هفتگانه خودرا بدورکعبه با شنا انجام داد. همه او را تحسین کردند ولی خودشان این کار را نکردند. یك عرب دیگرهم «دویك» نام شناکنان خودرا بکعبه رسانید وحتی داخل آن‌هم شد، ولی‌نه‌برای زیارت وطواف بلکه برای ربودن اموال هبل وخزانهٔ او. میگفتند «او دزدی است که سرمه را ازچشم میدزدد.» امراضی بمناسبت همین‌سیل وکثافات پیدا شد، وبا وآبله در تمام خانه‌ها سرکرد، مردم آنرا بدانجهت دانستند که به‌داد هبل‌نرسیده یابرای‌آن دانستند که بی‌احترامی بخزانه وسرمایه اوشد.

خرابی در مکه ماند و سبزی در صحرا. بیابان خوشحال و مــکه غمناك و اندوهگین شد. وقتیکه آبهای باران خشك شد، تمام دیوارهای کعبه خراب و مردم

دسته‌دسته بسراغ هبل رفتند . بیمی برهمه مستولی گردید که مبادا این‌مرتبه خود هبل را بدزدند.

درب دارالندوه (خانهٔ مردم) گشوده شد وموضوعی برای مشورت قریش بدست آمده. دارالندوه مجلس‌مشورت آنها بود که تمام کارها را در آنجا شوروتصفیه‌میکردند، حکمرانی‌مکه بدست رؤسای قریش‌شبیه بیك مجلس‌وحکومت جمهوری‌بود. رؤسای قریش درتجدید ساختمان کعبه مشورت کردند ؛ پیرها روانمیدانستند بخانه خدا دست زده شود میگفتند روی همان دیوارهای پوسیده ساختمان را بالا ببرند، جوانها معتقد بودند از سر نو ساخته شود .

در همان ایام شنیده شد یکی از کشتیهای یونانی در جده بسنك خورده (۱) و شکسته است . این پیش‌آمد تأئید کسانی را کرد که طرفدار ساختمان کعبه بودند . تخته‌های آنرا برای سقف کعبه آوردند . یکنفر نجارقبطی، درمکه ساکن‌بود، عهده‌دار ساختن آن شد .

روز اول خرابی کعبه گفتند ـ و خدا داناتر است ـ مار سیاهی از چاه کعبه که تمام هدایا را در آن میریختند بیرون‌آمد ، روی دیوار چنبره زد وبکسانیکه مشغول خراب‌کردن دیوار بودند حمله برد . زبان خود را مانند برقی‌که در آسمان بزند ، حرکت میداد . این‌پیش‌آمد وسیله‌ای بدست پیرهاداد . کارخرابی کعبه‌را بروز دیگر موکول کردند .

روزدوم بازهمان مار هنگام کار بیرون‌آمد . درشهر ودرمیان مردم، درهرخانه این‌خبرورد زبانها شد وآنرا بفال‌بد گرفتند . طرفداران خراب‌نکردن‌کعبه زیادشدند بالاخره بزرگان قریش‌قرار گذاشتند که اگربارسوم این‌پیش‌آمد رخ‌دهد ازخرابی آن صرفنظر کنند .

روز سوم مردم در کعبه ازدحام کردند . قریشیها مشغول خراب‌کردن شدند . بازهمان مارسیاه بیرون‌آمد، بردیوارچنبره زد سررا بلندکرد وروبروی جمعیت زبان خودرا مانند زبانه آتش بیرون‌وتووباطراف میبرد. ولوله‌ای درمردم پیچید. تماشاچیان

با پیرها هم آهنك شدند که باید از این کار دست برداشت . درهمان حال پرنده‌ای(۱) درشت وقوی‌هیکل با بالهای پهن‌خود که پاهای خودرا مانند لیمو زیرپرخود گرفته‌بود بالای کعبه آمد . ابتدا خیلی‌اوج داشت . رفته رفته پائین‌آمد . نزدیك شد ، نقطه‌های زرد بالها وسردرشت منقارتیز آن نمایان گردید. جمعیت کم کم متوجه آن‌شده، صورتها را بآسمان کرده و از هردهانی کلمه‌ای‌بیرون میآمد .

پرنده پائین آمد، پائین‌تر آمد. گردن خودرا بیرون کشیده نگاه‌میکرد. تفاءلات گوناگون دهان‌بدهان میگشت. همینکه به‌چندذرعی کعبه رسید مردم قیافه خشمگین پرنده را دیدند . دور آخری راهم روی کعبه زد ناگهان مانند سنگی که سقوط کند روی دیوار فرونشست . مارسیاه راکه‌گاه‌بگاه بلند میشد وجمعیت را نگاه میکرد، با تك تیزخودگرفت وپرید. بدن آنرا با چنگالهای توانا وتیزخود نگاهداشته دنبالهٔ مار زیر بالهای چترمانند آن مثل‌تازیانه باینطرف و آنطرف حرکت میکرد . پرنده دوباره اوج خودراگرفت و رفته‌رفته کوچك‌شد صورتها تمام بآسمان برگشته بود . پرنده راه شمال را پیش‌گرفت و چشمهای تیز عربها بدنبالش‌بود .

ساختمان هرقسمت ازکعبه را تیره‌ای ازقریش‌بعهده گرفتند . خیلی طول‌نکشید که دیوارهای آنرا بالا آوردند . بقدر یك قامت‌شد . این همان ارتفاعی بودکه باید حجرالاسود را در جای خود نصب‌کنند . در اینجا اختلاف شروع شد . زیرا پس از ابراهیم هرکس میخواست افتخار نصب سنك نصیب او شود وجزو افتخارات عائله‌ای او درآید.

هریك ازرؤسای قریش‌و کنانه میخواستند این‌سنك مقدس آسمانی‌را خود نصب کنند . اختلاف بدعوا و مشاجره بنزاع کشید . تمام تیره‌های قریش‌مسلح شدند . دور کعبه راگرفتند .کعبه باروتی‌شدکه منتظرجرقه‌ای‌گردید . کار ساختمان بکلی بتأخیر افتاد وبیم جنك داخلی‌مکه راگرفت . بنوعبدالدار طشتی ازخون آوردند وبابنوعدی دستهارا میان خون کردند وباآنها هم‌پیمان‌شدندکه بغیرازخود بدیگری اجازه ندهند این‌سنك را نصب کند .

چهارروز کارساختمان برای همین‌اختلاف بتأخیر افتاد .

روز پنجم رؤسای قریش که ساعتهای طولانی در حل این اختلاف گفتگو کردند بالاخره رأی اباامیة‌بن‌مغیره راکه پیرترین افراد بود قبول کردند . عقیده او این بود : اولین‌شخصی که از درصفا (۱) داخل شود اودر این کار حکمیت کند .

تمام چشمها بدرب کعبه دوخته شد که ببینند اولین ورود کننده کیست .

جوان سی و پنج ساله ای ورود کرد .

جمعیت ـ این امین است که میا یـد . خدا او را فـرستاد ، همه گفتند او را قبول داریم .

وقتیکه موضوع را بامین گفتند چنین جواب داد :

ـ پارچه ای بیاورید .

عبای عربهاکه بر ایشان از بالا پوش تابستر مورد استعمال بود . اینجا هم بدرد خورد . محمد سنك‌را وسط آن‌گذاشت و گفت :

ـ هریك ازشما گوشه آنرا بگیرید وبلندکنید .

وقتیکه عبا روی د ست رؤسای مکه محاذی جایگاه سنك رسید ، محمد سنك را از میان آن برداشته درجای خود ، در زاویهٔ شمالی کعبه ، نصب کرد .

بعداز ابراهیم محمد اول کسی بود که سنك‌خانهٔ خدارا بنا نهاد .

درسال ۶۰۶ مسیحی ، همان‌سالی که‌قحطی مکه‌را فراگرفته ومردم‌دچارسختی شدیدی بودند ، محمد توانست از مال خدیجه کمکهای شایانی بمردم بکند . یکروز بعباس ، عمویش که‌مشهور بدارائی‌فراوان بودتکلیف کردکه باهم‌بسراغ ابوطالب‌بروند وباو همراهی‌نماید . ابوطالب چهارفرزند داشت : طالب ، عقیل ، جعفر وعلی . وقتیکه محمد وعباس باوتکلیف کردندکه بهرکدام یکی‌از فرزندان خودرا بدهد . تابار دوش زندگی اوسبك شود ، ابوطالب گفت :

ـ طالب و عقیل‌برای من . مابقی‌هر کدام رامیخواهید ببرید .

جعفر را عباس وعلی پنج‌ساله را محمد بخانه آورد :

خوشحالیهای محمداز این کار بسیار بود .

فصل بیست و هشتم

بخوان

إقرأ باسم ربك الذی خلق خلق الانسان من
علق إقرأ و ربك الاکرم الذی علم با لقلم
علم انسان مالم یعلم

قرآن کریم

مکه یك کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی . این کوه را از مکه و این آشنا را از آن بگیرید دیگر چیزی جز یکمشت افسانه درهم شکسته باقی نمیماند ؛ مکه میماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوههای افسرده رنگ و سیاه رو .

کوه نوررا بمکه بدهید و محمد را در غار حرای آن جای دهید آنوقت مکه همه چیز میشود، قبلهٔ مسلمانها میشود، مرکز نهضت شمرده میشود ، امین بدنیا میدهد ، آئین و دستور زندگی واخلاق بامم میبخشد، بزرگترین شهرهای فاتحین دنیا را زیر سلطه ونفوذ واطاعت خود میاورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون میشود که «لبیک» گویان بسویش میشتابند و رستاخیز موعود را باکفنهای سپید خود دراین عالم جلوه گر میسازند .

این کوه با ارادهٔ خدا، محمد را ساخت ومحمد اسلامیت را ما دنیای اسلامی را می بینیم ، شایسته است این کوه را نیز تماشاکنیم . هردو آنها یادگار اوست ولی یکی گهواره است و دیگری مولود، یکی اصل و دیگری فرع ، یکی ساکت ودیگری گویا ، یکی درطبیعت باقی ودیگری درنفوس بشری .

این کوه درشمال مکه است (۱) . طرف دست چپ کسی است که بعرفات میرود

دویست گز ارتفاع دارد . دریک استقامت مخروطی بنظرمیآید . صعود بر آن دشوار و با یک نفس نتوان برفراز آن رفت . راهش از میان تخته سنگهای وحشی و زمخت است ، و زودتر از ۳۰ دقیقه نمیتوان بقلهٔ آن رسید . وقتیکه از پیچ‌وخم سنگهای آن بگذرید ، فضای مسطحی در مقابل خود می‌بینید کـه زیارت کنندگان آنرا بوجود آورده‌اند تا در موقع صعود ، در آنجا . استراحت کنند . درمسافت سه‌دقیقهٔ بقلهٔ کوه حوض بزرگی دیده میشود که حجاج در دل کوه کنده‌اند ، سابقاً آب در آن ذخیره میکردند .

درقله این کوه فضائی است تقریباً چهل گز. آسمان بدان نزدیک وعظمت آفرینش از آنجا بطور برجسته نمایان است . از آنجا مسجدالحرام وخانه‌های مکه پیدا است . فضای اطراف مکه باکوههای کوتاه وبلند آن نمایان است؛ کوههائی عبوس و زمخت و سخت که هیچگونه علائم حیات در آن دیده نمیشود؛ کوههائی که هزاران سال بوده و همانطور ساکت وبی‌حرکت سرجای خود نشسته‌اند، هزاران افسانه وخیال دراطراف خود پرواز داده‌اند ؛ کوههائی که از زمان ابراهیم و اسمعیل میلیونها نفوس بدیدنش آمده و رفته‌اند، مرده‌اند وعشقهای خودرا با معشوقه‌های خویش درابدیت انداخته و فراموش کرده‌اند .

عشقهایشان با کلمات دهانشان و روحهای حساسشان همگی جزو هوا شده و همان رنگ را بخود گرفته، ولی اینها بشکل عبوس خود باقی مانده‌اند؛ هزاران عشق و عزاهای دیگررا می‌بینند و میلیونهای دیگر ازافراد بشر بزیارتشان میایند و راز و نیاز خودرا اطرافشان پخش میکنند .

از بالای کوه حرا قوافلی کـه در راه مکه دیده می‌شوند ، مورچگـانی بنظر میآیند ، مورچگانی کـه حیاتشان نسبت بما از نسبت حیـات مـا به کائنات درازتر و پرکارتر است و مع ذلک مـا آنها را خرد و خود را بزرک میدانیم . در همین قله‌کوه است که تاریکی و روشنائی‌طبیعت پررنگتر از آنچه‌که ما در شهرهـا می‌بینیم بنظرمیآید .

رنك این کوه حنائی، وقتیکه آفتاب بر آن میتابد، منظرهٔ بدیعی بدان میدهد و اگر رمه‌ای از دامنهٔ آن عبور کند گرد وخاك آنها که در میان تابش‌های تیز و مستقیم خورشید بلند میشود رنك شعاع آفتاب را هنگام غروبش زری‌تر میسازد مثل اینکه ذرات نرم طلا را درهوا پراکنده باشند.

در این کوه غاری است. درب آن بطرف شمال، تا قله پنجاه گز مسافت دارد. فضای آن غار بقدری است که یکنفر بزحمت تواند میان آن خوابید. ارتفاع آن یك قامت متوسط است. راه بدان از میان سنگهائی است نزدیك بهم که شخص بدشواری تواند از میان آن عبور کند. سنگهای درشت و ضخیم اطراف آن نمی‌گذارد نور بداخل رود فقط قسمت اول غار روشن و بقیهٔ آن در ظلمت و تاریکی انبوهی افتاده و نور چشم نمیتواند در آن‌نفوذ کند و این پرده سیاه‌راسوراخ نماید.

صبحها دامن زرین آفتاب ابتدا بقلهٔ این کوه‌میافتدوهنگام غروب نورخورشید دیرتر از همه آنجا را ترك میگوید، مدتها مکه در تاریکی میماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را برفرق خود نگاه داشته است.گفتیم این کوه یك آشنای صمیمی ویك رفیق مصاحبی‌داردکه قسمتی‌ازبهترین فصل عمر، جوانی، خودرا درآنجا میگذراند. هرماه چندین‌بار، شب و روز، وهرسال یکماه، ماه رمضان را، بلاانقطاع درآنجا میماند. به‌تنهائی با این کوه مراوده داشت، بدان انس گرفته و ساعات پرتفکر و پراندیشه خود را درآنجا سپری میکرد. این نقطه تنها آرامگاه او بود. شبهای پرستاره آنجا را دوست میداشت وساعتهای متمادی بتماشا وتفکر درآنها میگذارند. آسمان آنجا بقدری صاف‌بودکه میگفتند ستاره‌های آن بیش‌ازسایرنقاط است. سکوتی چنان‌برآنجامستولی‌بودکه تاؤلؤستارگان بگوش‌میخورد، گوئی‌این‌ستارگان زمزمه‌ای ملکوتی‌دارند. بجای همهمه حیات وصداهای درشت سامعه خراش‌زمزمهٔ خفیفی‌بنرمی سدای ابریشم در آنجا بود.

همیشه صداهائی‌درطبیعت واسراری درآسمان وجوددارد‌که همه‌کس نمیتواند

نرا بخواند ونه‌ا نرا بشنود .

دنیای نباتات از ورق گل تا چنار، دریا ازماهیان پرنده تا نهنك، حیوانات وعالم پرندگان اینها همه تماشاچی‌محیط خود هستند بدون‌ادراك. فقط انسان‌است که میبیند وادراك میکند، ما اینگونه پنداریم . ولی‌این‌بینائی وادراك‌هم در طبقهٔ انسان شدت و ضعف وقوس نزول وصعود دارد .

چرا این‌تفاوت درعقول ومدارك بشری است ؟

پرسشی که جواب نیافته .

چرا عده‌ای هستند بیشتر می‌بینند و بیشتر میشنوند و چرا این تکامل تا بجائی میرود که عقول بشری ازادراك وفهم کیفیت آن عاجزمیماند ؟

«همه‌چیز ازخاك بوجود آمده ولی‌باید خاکهارا شناخت . از این‌سو مرده‌اند و زانسوی زنده ، اینجا خامشند و آنطرف گوینده . چون از آنطرف آن ، آن را بسوی ما فرستد آن عصا بسوی ما اژدها می‌شود وکوهها لحن داودی پیدا میکنند . باد حمال سلیمان و بحر با موسی سخندان و ماه با احمد اشارت بین و آتش با ابراهیم نسرین میشود وکوه یحیی‌را پیام میدهد وجمله ذرات عالم درنهانی شب‌وروز بما میگویند :

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

جون‌شما بعالم جماد وماده توجه دارید چگونه ممکن‌است محرم راز خدادان شوید . شما ازجمادی بجهان جان ومعنی بروید تا غلغله اجزای عالم وتسبیح جمادات را فاش‌بشنوید. (۱)»

در طبیعت بغیرازصداهای معمولی ، نداهای دیگری هم هست که فقط پیامبران ونابغه‌ها آنرا میشنوند وبصورت آئین یا ادبیات بدنیا میدهند ، ولی درهمان طبیعت، بنظر همه ، بی‌صدائی و سکوت مرك حکمفرما است . « آنها چشم دارند و نمی‌بینند وگوش دارند و نمی‌شنوند (✲) . » صدائی که از عالم بالا ، از آن طرف ستارگان ،

(✲) قرآن کریم .

صاف‌تر از قطرهٔ شبنم و نازکتر از وزش نسیم صبحانه بشکل وحی، بطرز الهام میاید، برای شنیدنش قلبی میخواهد کــه مثل همهٔ قلبها نیست ، قلب پاکیزه و روان روشن میخواهد .

محمد بدنبال این صدا بود. همیشه باین کوه بی‌صدا میامد که آن صدارا بشنود. درهوای این کوه ونقاط آن ، درکمرکش آن و برفرق آن که مانند کله قند مخروطی بآسمان قد کشیده بود درشبهای ماهتاب و یا پرستاره آن جاذبیتی وجود داشت که وی را بسوی خود میکشاند . همین‌جا بود که ازغوغا وهمهمه زمانه وعادات پرافسانه دور میشد وهمین‌جا بود که «وجود» بدون پیرایه را در مقابل خود میدید . وجود بحت و بسیط وعاری از هر گونه آرایشها ، وجودی که نه‌فلسفه مارا داشت و نه افسانه ما، عادات ونه‌دلبستگی‌های‌ما نه‌اشتباه و نه حقیقت (۱) ما ، وجودی که‌فقط با قلب شناخته شود و نه با فلسفه‌های ضعیف‌ما .

در اینجا بود که میخواست بسرخلق ، باشعهٔ خالق و بوجود بسیط الهی پی‌ببرد وکائنات‌را در آن «نوری» بیند که فاصله‌ای بین وجود اجمالی وتفصیلی آن نیست . در همین‌جا بود که غروب و طلوع ساکت آفتاب و تلؤلؤ ملایم شبهای پرستاره حجاز را میدید وروحش از آنجا بکائنات وافلاك پرمیگرفت . ازمادهٔ دور وبعالم اشراق نزدیك میشد وبدینگونه استعداد مرورفیض‌الهی‌را میبافت. فیضی که‌لامحاله باید بروح پاکیزه و دور از هر گونه آلایشی ورود کند . آلایش خود ماده است واگربرروح غلبه کند، بجدار بلورین آن کدورتی میدهد مانند بخاری که بشیشه بنشیند ونمیگذارد نورلطف خالق در آن نفوذ و دخول کند .

تنهائی محمد در آن کوه، شبها وروزها بقدری اسرارانگیز بود که‌اگر کسی بر آن مطلع میشد گمان‌میبرد یکنفر «ساحر یا دیوانه‌است(۱)»که بدینگونه میتواند باتنهائی رفاقت کند . این کوه ازجمودت خود خارج شده وروحی‌پیداکرده بود. روحش‌محمد بود . روحی که میخواست منشأ وجود ارواحی درقرون متوالی‌بشریت بشود .

گاهی فکرمیکرد که تقوی و فجور هردو بشخص الهام میشود (۲) ولی کسانی

روح خود را پاکیزه نگاه میدارند رستگار میشوند و آنهاکـه آنرا زیر گناهان چال میکنند دچار خسران خواهند شد .

وقتیکه خیمهٔ شب براین کوه میافتاد و دنیا در بیفروغی فرو میرفت محمد این افکار برایش میامد : در مقابل این تاریکی و روشنائی، گروهی از زن و مرد براههای گوناگون درتلاشند ، آنهاکه از ثروت خود بفقرا سهمی‌دهند آسایش در روحشان و گشایش در کارشان پیدا خواهـد شد (۱) . ولی کسانی که نیکوکاری را دور افکنند خالق کردگار لامحاله گرهی در کارشان وکدورتی در روحشان بوجـود میآورد و روزی‌هم که روحشان بپرد و بدنشان بپوسد و ذراتش جزو خـاك شود در آن حال دارائی‌شان دیـگر بدردشان نخواهد خورد و آنوقت است کـه بآتش عذاب گرفتار خواهند شد (۲) .

وقتیکه درمصائب و رنجهای بشری که نمونه‌اش اوضاع مستمندان و دردمندان قوم خود بودفکرمیکردمعتقدمیشدبشریت‌درخسران خواهدبود اگرایمان ونیکوکاری را شعار خود نسازند (۳) .

و هنگامیکه فکرمیکرد مال وثروت ، هم وسیلهٔ ظلم وتجاوزات اجتماعی‌است وهم‌عامل وعلت اصلی آن ومیدید تجار قریش ازیکطرف درناز ونعمت هستند و دستهٔ دیگر دربدبختی وفقر، بی‌اختیار یك حالت طغیانی برایش پیدا شده واین افکار مانند صاعقه تکانی بوجودش میداد :

« وای برکسیکه جمع آوری مال‌بکند وبشمردن‌آن دل‌خوش باشد وپندارد‌که آنرا تاابد خواهد داشت . هرگز. آنهائی‌که با ثروت خود بدردمندان رحم نکنند در دوزخ افکنده خواهند شد . دوزخی‌که آتش‌آنرا خدا برافروخته و بردلها افکنده ، همان‌دلهائی‌که رحم وشفقت در آنها مرده است(٤).»

گـاهی براه میافتاد ، قدم برمیداشت . وقتی برروی سنگهای داغ می‌نشست . نه‌گرما ، نه سرما ، نه بادهای تند کـه گاهی قیه میکشیدند ، نه حرارت و بخار آن که گاهی بغلظت یك دود برفضای آنجا مستولی میشد ، نه شب و نه روز را احساس

میکرد. ساعتهای پیاپی دریك نقطه و بیك وضع بیحرکت میماند. مثل اینکه فقط جسدش در آنجا است .

آیا در آن حال روحش کجا بود ؟

گاهی حرکت میکرد ؛ گوئی دوباره روحش بر گشته است .

وقتیکه وجودخودرا در آنجا احساس میکرد، حرکت نفسش بقدری آهسته میشد گوئی تنفس نمیکند . وقتیکه احساس میکرد میل صعود دارد، آنوقت جسم او همانجا میماند و روحش پرواز میگرفت . در این حال حرکت نفسش بقدری تند میشد که میخواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش فشان بیرون اندازد ، بیرون بهزارها و صدها هزارفرسنك ، بآنطرف آسمانها ...

غارحرا چه بود ؟ برای همه کوهی بود مثل کوههای دیگر. برای محمد ؟

مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی، الهاماتیکه انسان معمولی ازعشق وموسیقی میگیرد واو از سرچشمه‌ای که ابدیت نام داشت .

ستارگان در آسمان میدرخشید . ماه اشعه خود را همه‌جا پخش میکرد روی آن کوه و اطراف غار کسی نبود جزاو . آنقدر در آنجا میماند که روحش ازتفکراتش سیراب میشد .

درماه رمضان شبهای متوالی در آنجا میماند. فقط خدیجه میدانست او کجا است گاه بگاه برای اینکه این آرامگاه تفکرات اورا ببیند سری به آنجا میزد. دراطراف آن کوه میایستاد .گاهی سایه اورا ازدور میدید و زمانی نادیده برمیگشت .

محمد روز بروز لاغرتر میشد و فکرش شعله‌های بلند میگرفت . بدنش آب میشد و شمع جانش روشن تر میگشت . وقتیکه بخانه میامد خدیجه میدید که این هفته‌اش با هفتهٔ قبلش فرق کرده . میدید او دربند خودش نیست خوراکش وخوابش دائم روبنقصان است . گاهی ازخواب بطوری میجهید که عرقهای سروصورتش ابری از مشاهدات رؤیایش نشان میداد . خدیجه آنها را ازصورتش پاك میکرد، وازخوابهای او پرسش مینمود .

نوری که ابتدا کوچك و دور بود مثل ستاره ، بزرك ونزدیك شد، بزرگترشد، آسمان‌را فرا گرفت، پائین‌بسوی زمین آمد، اطراف اورا گرفت، بوجود او نزدیك‌شد . ازتلؤلؤ و روشنائی پرقوت آن خیره شده وازخواب پریده بود

خدیجه عرقهایش‌را پاك کرده وباز ازاو پرسش مینمود .

محمد چندین بار همین نور را در کوه و در خـانهٔ خدیجه ، هنگـام خواب و بیداری دید . ولی حـدود آن تا وجودش بود . هروقت که بـا این رؤیا و با این کشف و عیان مواجه میشد عرق زیادی کرده اگرخواب بود میجهید و اگر بیدار بود مضطرب

این همان نوری است که برپیامبران تحمیل میشود و آنها آنرا از وجود خود مانند نورافکن قوی بدنیا پرتوافکن میسازند . همین نوراست که دشمن‌مطلق تاریکی است . تاریکی افـکار و تاریکی عادات و همان نوری است کـه زرتشت بزرك به او « آهورامزدا » وبودا بآن « معرفت چهارحقیقت »گفت . همان است که موسی درکوه خدا،کوه (حرب) بشکل شعله‌ای دید وصدائی شنید : « ای موسی ! موزه‌های خود را بدرآر(۱).» وهمان نوری‌است که عیسی آنرا بشکل کبوتری دیدکه نزول‌کرد . همان است که ابراهیم را درمقابل نمرود، موسی‌را جلوفرعون وعیسی‌را درمقابل هیرودیس قوت داد . همان است که سحررا باطل میسازد، خرافات را پاره میکند ، دلها را قوت میدهد وبرعلیه ستمکاران ومتجاوزین برمیانگیزاند، کاخهای ظلم را درهم میشکند و فرومیریزد، ازآسمان میاید وتالانه مورچگان میرود، تااعماق قلبهارا روشن میکند ، دلهای سیه‌کاران را میلرزاند ، چشمها را به‌عقاب وپاداش میکشد و همان نور است که روزی بکائنات میگوید: «باش!»(۲) بساط خلقت بوجود میآید. وقتی‌هم توانائی‌وقوت جاذبیت اجسام را میگیرد، آنوقت «آفتاب درهم‌پیچیده میشود، ستاره‌ها تیره میشود، کوه‌ها بحرکت میایند، آسمان پراکنده میشود، دوزخ گرم وافروخته میشود (۳) » و همان نور است که محمد بعدها اینگونه بیانش کرد :

«الله نور آسمانها و زمین‌است. داستان نوراومانند فانوسی‌است که درآن چراغ

باشد و آن چراغ درشیشه باشد گوئی که آن شیشه ستاره‌ای است درخشنده(۱).»

محمد درشهر تاریکی محض میدید. بکعبه میرفت. در آنجاهم بجای خداپرستی بتهای گوناگون میدید. هبل بزرك را با صدها بت که از درودیوار کعبه مانند سوسمار بالا میرفتند میدید. کعبه‌را ترك میگفت. بمیان مردم میرفت. در آنجا نیزازمشاهدات خوددلگیر میشد، ازافکار وعادات پلید قوم خود، ازکارهای ناشایست که بخار گناهان آن روی قلب می‌نشست محزون میشد، وحشت میکرد. حیاتی که قریشیها داشتند؛ افراط و تفریط ثروت وفقر، رواج (۲) سنگین که ثروت داران بربیچارگان تحمیل میکردند، وزنها با بچه‌های کول گرفته دسته دسته برای گرفتن قرض میشتافتند وهر شرط کمرشکنی را میپذیرفتند ووقتیکه قادر بتادیه آن نمیشدند طلبکاران آنها را مجبور مینمودند بوسیله دختران وزنان خود قروض پدران وشوهران را بدهند، سقوط زنان درنازلترین موقعیت اجتماعی، اندوهگین شدن عربها ازتولد یکدختر (۳) شیوع قمار وشراب، عادات و تفألات بیمعنی، زنانی که مظلوم بودند و پسرانی که جاهل بودند، قتل وکشتار برسر چیزهای جزئی از همه بدتر که روح محمدرا تکان میداددخترانی که میکشتند و یا زنده بگور میکردند (٤) اینها که همه و همه پایه اش بر ظلم وخلاف بود روح محمدرا در رنج قرار میداد، مکه راترك میگفت وازآن محیط سیاهکار دورمیشد. میرفت بکوه حرا، بدنبال آن صدائی که در کائنات منتشر است معتقد بودقلب نظیر آینه‌ای است هرچه‌پاکتر وشفافتر شودانعکاس چیزهای لطیف‌بهتر و دقیقتر در آن صورت میگیرد.

بدانجا میرفت، غرق درمشاهدات وتفکرات خود میشد؛ مشاهداتی که در آسمان بود و تفکراتی که با شعاع نور ستارگان بدماغش ورود میکرد.

فکر میکرد این‌نظم وترتیب عالم ستارگان چیست و ازکجاست؟ اگر تصادف واراده بی‌شعور ودست بی‌ادراك آنهارا تنظیم کرده چرا هیچوقت تخلفی در این نظام رخ نمیدهد. در تصادف واتفاق نظم وترتیب وجود ندارد. اینها ازچه وقت‌این‌وضعیت را داشته وتاچه وقت‌باقی‌خواهند ماند؟ آیا ادراك وفهم دراین‌نظام‌کائنات تنها انحصار

به مخلوقی دارد که بشریت نام گرفته وموجودات مدرکهٔ دیگـری وجود ندارند که که‌ادراکات آنهاازبشرعالیتر ، بلندتروحساستر باشد ، و آیا آنروزی که « این ستاره‌ها فروریزند ، ماه شکافته شود، آسمان تا شود،کوه‌ها نرم شوند، خاکها پراکنده شوند، روشنائیها خاموش‌شوند، زمین فرزندان خودرا ببلعد وباخودش بیك دهانه آتشی فرو رود، خورشید ذوب وازهم‌پاشیده(۱)شود» آنوقت آیا موجودات ادراك کنندهٔ دیگری باقی نخواهندماند؟

آیا ادراك و تفکر که یك قوه بزرك جهانی‌است ازبین خواهد رفت ؟ چگونه ؟

این‌قوهٔ ادراکی‌که نظیرش درمغز و روح انسان‌است، چگونه منحصرباوست و چگونه با انقراض‌اوتمام میشود .

تماشا وتفکر درکائنات حیست وبکجا منتهی‌میشود ؟

جنون‌آوراست اگرراهش بنور وفیض‌الهی بازنشود . الهام‌آوراست اگراین‌راه باز شود .

محمد فکرمیکرد در «آفرینش آسمانها واختلاف شب و روز آیاتی‌است برای کسانیکه بخواهند بحقیقت واحد توجه نموده و آنرا ادراك کنند (۲) » بفهمند که قوهٔ ادراك وفهم، ابداع وخلق منحصربانسان نیست، وجودهای عالی‌تری نیزبافت میشود که ادراك دارند ، ادراکی قویتر ، تا بجائی‌که منتهی بیك قوهٔ‌کلی خالق و ابداع و ادراك میشود که فوق همه وخالق همه و بوجودآورندهٔ همهٔ اوست . این‌اوست که‌روشنائیها و « بروجی‌که زینت آسمانها هستند(۳) » بوجود آورده است «این‌کوه‌هائی که‌شما آنهارا جامد وبیحرکت میدانید، در صورتیکه مانند ابر حرکت دارند (٤) » ، «این خورشید وماهی‌که‌درعالم فلکی‌مسخرشده‌اند(٥)» این‌مخلوق و«ثمره‌هائی که درزمین ما جفت‌جفت بوجود آمده‌اند(٦) » اینها همه وهمه که براساس ونظم درنبی‌قرار گرفته از اوست .

اینهائی کـه مردم بعناوین مختلف ، باسامی گوناگون ، بنام دختران خدا یا بنام خدایان وبتها پرستش‌میکنند حقیقتی‌جزاین ندارد که ندرانشان چنین‌اسامی و اوهامی

آموخته‌اند .

از اینجا روح محمد برهرشرکی طغیان میکرد ، هربتی را مستحق شکستن و خرد کردن و هرگونه پرستشی را که پایه‌های آن برشرك قرار گرفته باشد رد مینمود و حتی عقیده‌مند میشدکه مسیح بندهٔ خدا و رسول اوست و تعجب میکرد چگونه نام سه گانه را در وجود او وخدا دخالت داده‌اند .

محمددرتنهائی شبها وروزهای خودرا دراین کوهها بدین عالم واین تفکرات ورود کرده دیدگان را بآسمان دوخته وگوشش را بداخل خود وبقلب خویشتن داده بود . سعی داشت ازاین مقابله صدائی ازدرون خود بشنود . سعی داشت جسم خود را شکافته وگوش خود را پهلوی قلب خود بگذارد و بشنود . یقین داشت که اگر این صدا را بشنود نور ذهن و تفکراتش به نور الهی اتصال خواهد یافت . گاه بگاه نور پرقوتی می‌دیدکه مانند امواج دریا بسویش میامد و بساحل وجودش میخورد ، او را میلرزاند .

محمد بچهل سالگی رسید (۱) .

درشبی ازشبهای دوشنبه رمضان که سابقاً بدان «اهون» میگفتند ماه‌شب هیفدهم آرامش مخصوصی بکائنات داده بود . نسیم ملایمی میوزید . رنك کوهها بعضی برنك سایه و برخی برنك پشت شتر بنظر میامد ،کوه حرا مرتفعتر و بلندتر بنظر میرسید . مثل این بود که بآسمان نزدیك شده وبمیان ستارگان سر کشیده است . انوارماه گوئی ازفرق آن مانند گیسوان پیرمردی باطرافش میریخت . هرچه بالاتر میرفتید سکوت و سکون را بیشتر احساس میکردید . بنظر میرسید تمام سنگها یك حالت استماع پیدا کرده‌اند، گوش میکنند ومنتظرند . درنزدیکی قلهٔ آن درمیان نورماه ، فقط موجودی حرکت داشت ؛ بطرف قلهٔ آن میرفت برفرق آن که یك فضائی بود میرسید . درآنجا راه میرفت . گاهی بطرف جنوب ، بشهر مکه که در سیاهی محوشده بود نگاه میکرد . تاریکی مکه منظره‌ای جنایت آمیز داشت ، آه مظلومین و نالهٔ دخترها و زنها گوئی برآسمان آن نقش بسته بود .

این مشاهده زننده بود، روی خودرا از آن بر گرداند ، بطرف بیابان نگاه کرد و، به کوههائی که پشت سر یکدیگر قرار گرفته بودند . ماه را در مقابل خود دید که بنرمی برفراز آسمان میدود ۰ درمقابل آن نشست. دیگر حرکتی دراین کوه دیده نشد. اگر در آن دل شب کسی نزدیك او میشد صدای قلب وصدای تنفس اوراکه گاهی تند و زمانی آهسته بود میشنید .

یکمرتبه در آن سکوت صدای او بلندشد :

ــ ای خالق کائنات و ای دانای راز و نهان ما ...

عربی که آهسته دنبال محمد راگرفته بود ومیخواست برعلت این آمد و شد و بقای او در آن کوه آگاه شود یکمرتبه برخود لرزید. راه سرازیری کوه‌را پیش گرفت، بعجله رفت.

نفوذ معنوی آشنای این تنهائی طوری بود که اجازه نمیداد کسی در این محیط ملکوتی‌او باقی بماند.

دیگرموجودی ــ جزخدا ــ در آنجا نبود که صدائی از محمد بشنود . چندین ساعت محمد برقلهٔ کوه باقی‌ماند بالاخره بطرف منزلگاه خود، بطرف غارحرا سرازیر گردید . در آنجا بآرامگاه شبانه خود رفت . خوابید ولی‌افکارش تا مدتی‌ازشب باز با او بودند .گوئی کوه‌هم با او بخواب رفت .

ناگهان روشنائی تندی از پشت حدقه‌های بسته شدهٔ محمد بچشمش زد . رنك قرمزی در داخل چشم خود دید . هراسان چشم را بازکرد ، نوری متحرك بسویش آمدکه دنبالهٔ آن بآسمان‌کشیده شده بود . نزدیك شد، وجودش‌را فراگرفت، بداخل وجودش ، بمغزش ، بقلبش و بروحش ورودکرد . محمد لرزید . عرق برتمام وجودش نشست، روحش‌سان کبوتری که باضطراب امند تکانهای شدید خورد ، حرارت عجیبی در وجودش پدید آمدکه بعدها خودش بدینگونه آنرا بیان کرد : « احساس کردم که مرك برجسمم »(۱) و زندگی‌ملایم ولطیفی‌برقلب و روحم استیلا یافت . دوسرش دوار و درگوشش طنینی‌افتاد ، رنه‌های متمادی‌گوش او را فراگرفت و یکمرتبه ازمیان نور

نور ـ جبرئیل .

محمد ـ جبرئیل ؟

صدا ـ بخوان !

محمد بوحشت برخاست . بیرون آمد . باطراف نگاه کرد .

کسی نیست؛ صحرای بی‌لك، ماه بی‌سایه. بالای‌سررا نگریست؛ تلؤلؤستارگان نگاههای ماه ! ...

همین .

دوباره همان نور جلوه‌گرشد؛ محمد صدا را برای بارسوم شنید :

صدا ـ محمد ، بخوان !... بخوان !...

محمد ـ نمیتوانم بخوانم .

دستی که کتابی گرفته‌بود جلوش‌پدیدآمد. کتاب درمیان حریرسپیدی‌بود دوباره صدا بلند شد :

ـ زبان بازکن وبخوان ... اینها را با من بگو:

چشمه‌ای ازقلب محمد بیرون جهید، این‌کلمات را با فرشته گفت .

نور و محمد : ـ بخوان بنام خدائی که خلق‌کرد . خلق‌کرد انسان را از علق ،
بخوان بحق خـدای بزرك ، خدائی‌که بوسیله قلم تعلیم
داد و به انسان چیزهائیکه نمیدانست آموخت .. دیگر صدائی نشنید .

آن فشار، آن لرزه ، آن حرارت ، آن نور خیره‌کننده ، اینها همه رفته بود .
خستگی‌فوق‌العاده بروجودش افتاده عرق ازبدنش سرازیر بود .

محـمد آن کلمات را دوباره بخاطر آورد به تنهائی تـکرار کرد ، مدتی